



کتابخانه

دانشگاه تهران



دکتر علی شیریعی



این کتاب در دو هزار نسخه بشماره ۱۷۸ / ۲۹ / ۲ / ۴۹ فرهنگ و هنر خراسان  
در چاپخانه طوس چاپ گردید

توقلب بیگانه را می‌شناسی ، زیرا که در سرزمین مصر  
بیگانه بوده‌ای .

کتاب جامعه

## مقدمه

در فرار به تاریخ، ازهراس تنهائی در حال، برادرم  
عین القضاات را یافتم که در آغاز شکفتن، به جرم آگاهی و احساس  
و گستاخی اندیشه، درسی و سه سالگی شمع آجینش کردند! که  
در روزگار جهل، شعور، خود، جرم است و در جمع مستضعفان  
و زبونان، بلندی روح و دلیری دل، و در سرزمین غدیرها- به  
تعبیر بودا- «خودجزیره بودن» گناهی نابخشودنی است.  
بسیار بوده است که «بث الشکوی» بی از خویش را میخوانده ام  
و می یافته ام که برادرم عین القضاات نوشته، آنچه آنکه این نوشته را  
در «بث الشکوی» های او خواندم و چنین یافتم که من نوشته ام،  
که خویشاوندی، خود، «یکدیگری» دو خویشاوند است:

[هر چه مینویسم پنداری دلم خوش نیست و بیشتر آنچه در این روزها نبشتم  
همه آن است که یقین ندانم که نبشتمش بهتر است از نانبشتمش. ای دوست نه هر چه  
درست و صواب بود، روا بود که بگویند... و نباید که در بحری افکنم خود را که  
ساحلش بدید نبود، و چیزها نویسم بی «خود» که چون «وا خود» آیم بر آن پشیمان  
باشم و رنجور. ای دوست میترسم و جای ترس است از مکر سرنوشت... حقا و به  
حرمت دوستی که میدانم که این که می نویسم راه سعادت است که میروم یاراه شقاوت؟  
و حقا که میدانم که این که نبشتم طاعت است یا معصیت! کاشکی یکبارگی نادانی  
شدمی تا از خود خلاصی یافتمی! چون در حرکت و سکون چیزی نویسم رنجور  
شوم از آن بغایت! و چون در معاملات راه خدا چیزی نویسم هم رنجور شوم، چون  
احوال عاشقان نویسم شاید، چون احوال عاقلان نویسم هم شاید، و هر چه نویسم  
هم شاید و اگر هیچ نویسم هم شاید، و اگر گویم شاید، و اگر خاموش گردم هم  
نشاید و اگر این و اگر گویم شاید و اگر و اگر گویم هم نشاید و

اگر خاموش شوم هم نشاید! ]

(رساله عشق)

### نقد و تقریظ

ادیبان خواهند گفت: «در تورقی که اجمالاً شد، ضعف های عبارتی و حتی اغلاط فاحش دستوری بسیار به نظر آمد. گاه مبتدای جمله آمده است و نویسنده بر سر یکی از متعلقات جمله از قبیل مفعول ها یا قیود یا ظروف ایستاده و از آنجا مسیر طبیعی و راسته عبارت را رها کرده و به راهی دیگر رفته و خبر جمله بکلی معلق مانده است. گاه برخی تعبیرات و ترکیبات و اصطلاحات بکار رفته که یا غریب است یعنی هیچک از بزرگان ادب از قدما و متأخران استعمال نکرده و یا از زبان محاوره عوام اقتباس شده و یا اصولاً غلط است از قبیل: «چشمه اش درست چشمهای یک کله پاچه بود»! که پیدا است نویسنده مطلع نیست که تنها کله است که دارای یک جفت چشم است و نه پاچه! باید از نویسنده محترم پرسید که کدام پاچه ای و پاچه کدام حیوانی را سراغ دارند که صاحب چشم بوده باشد؟! نویسنده ازین

---

\* شقیقه چیزی است شبیه باد کزنک که هنگامیکه شتر شور یا خشم و خروش میگیرد از دهانش بیرون میزند و ساعتی بعد فرومی نشیند. در یکی از خطابه های خود، حضرت امیر بیاد رنج ها و نامردمی ها که دیده است بر میآشوبد و بخشم و شدت سخن میگوید و مینازد و در پایان، پس از گفتن دردها که اندکی سبکتر میشود، در توجیه این گونه سخن گفتنش، میگوید:

«این شقیقه ای بود که بیرون جست و سپس فرو نشست، و این خطبه را شقیقه گفته اند.»

## نقد و تقریظ

بی‌مبالاتی‌ها بسیار دارند چنانکه به‌جای يك بیان روشن و صریح در باب غروب خورشید که مثلاً: «خورشید غروب کرد» مینویسند: «وفاق پلک‌های خونینش را فرو بست»؟! وقتی در نظر ایشان افق پلك داشته باشد و آن‌هم پلک‌های خونین! اسناد چشم به پاچه‌گوسفند استبعادی ندارد!...

و نویسندگان خواهند گفت: «خیلی ازین شاخه به‌آن شاخه پریده و درك ارتباط قسمتها باهم دشوار است، بسیار عجله داشته است که همه حرف‌هایش را بزنند و برای هر کلمه یا تعبیر، گاه تفسیرات و توصیفات طولانی می‌آورد. گاه مسأله‌ای را مکرر کرده است و گاه به اطناب ممل و گاه به ایجاز مخمل پرداخته است. سه‌اصل اساسی که هر نوشته‌ای بر آن استوار است، یعنی مقدمه، موضوع و نتیجه ازهم مشخص نیست و اسلوب قلم یکدست و استوار نیست، گاه عبارات بسیار کوتاه و گاه بسیار طولانی میشود و گاه سبک بیان ادیبانه و فاخر است و گاه عامیانه و مبتذل و این اوج و حضیض‌ها پی‌پی و ناگهانی پدید می‌آید و بطور کلی نویسنده هنوز اسلوب نویسنده‌گی را انتخاب نکرده و خود را بر موازین مشخص هیچیک از مکتب‌های ادبی مقید نساخته و این است که گاه منطقی و استدلالی میشود و گاه احساسی و شعری، گاه برون‌گرای رآلیست و گاه درون‌گرای ایده‌آلیست و حتی اوتو پیست، گاه توصیفی، گاه تحلیلی، گاه عینی و گاه ذهنی، گاه سمبولیک، گاه کلاسیک، گاه رمانتیک و .... خلاصه همه جور است و هیچ‌جور نیست و این است که این نوشته‌ها نه کتاب است، نه مقاله است، نه ناول، نه رمان، نه دیوان شعرونه قطعات ادبی، هیچ!...

جامعه‌شناسان خواهند گفت که اولاً نویسنده «طبقه خود را مشخص نکرده» و فاقد يك خودآگاهی روشن طبقاتی است و ثانیاً این آثار بار دیگر نشان میدهد که هر گاه اجتماع در اثر شرایط داخلی و یا عوامل خارجی و یا حادثه‌ای ناگهانی دچار رکود گردد، ناگهان ضربه‌ای خورد که بزانو درآید و یا بر سر راه «رفتن»

## نقد و تقریظ

خویش، ناگهان به «دیوار» برخورد یا به «بن بست» رسد - بگونه‌ای که ناچار از حرکت بازماند و آینده درپیش نظرش، چشم اندازی تاریک و شوم و یا مشکوک و محال نماید و شجاعت و اراده و قدرت تحرك و امید و روحیه سازنده و مثبت خود را بیازد و «زمینگیر» شود - همچون يك روح پیر و شکست خورده و خانه نشین و ضعیف، بیماری تصوف در اشکال مختلفش، تصوف مذهبی یا اخلاقی یا روحی و یا فلسفی و یا اجتماعی، که هر يك از این انواع باز به اشکال چندی منشعب است، رایج میشود و به خود گریزی‌های افراطی و انزواطلبی‌های انحرافی و نومیدی و تلخ اندیشی و بدبینی و خیالپردازی و جهان بینی سیاه و آخرت گرایی و ذهنیت تجریدی و غمها و شادیاها و گرایش‌ها و حساسیت‌های غیر طبیعی و افکار غیر واقعی و بیگانگی با عینیات خارجی و دوری از مسائل محسوس و دردها و نیازها و پدیده‌های ملموس و بطور کلی عالمی تخیلی و زندگی‌بی‌رؤیایی و گرایش‌های ذهنی و احساساتی تجریدی رشد بسیار میکند چنانکه سوفیسم و تفلسف افراطی و رقصهای مازوشیسم در دوران انحطاط و توقف و ضعف یونان قدیم پدید آمد و رهبانیت و کلام اسکولاستیک تجریدی - که به بازی‌های سفسطی و ذهنی شبیه تر بود - در جمود قرون وسطائی اروپا رواج یافت و تائوئیسم در عصر کود چین و تصوف در هند (بیش و کم) همیشه را کد و عرفان و گوشه‌گیری و ادبیات غزلی سبک عراقی و هندی در اسلام پس از انحطاط دوره ترکان و ضعف بنی عباس، و در ایران پس از ضربه چنگیز و تیمور و هلاکو، و اگزستانسیالیسم انحرافی و هیپی‌گری و کلوشار بازی و نیهیلیسم و دادائیسم و دیگر فلسفه‌ها یا گرایش‌های غیر طبیعی و ناسالم یا لااقل تلخ اندیشی و اجتماع گریزی و ایده آلیسم‌های افراطی و ذهنیت‌های مجرد و رها از واقعیت‌ها، و عصیان‌ها و اندیشه‌های غیر معمول و «احساس‌های غریبه» در اروپای میان دو جنگ و پس از جنگ دوم که تمدن جدید به بن بست رسیده است و علم نیز به بردگی ماشین گرفتار شده و فلسفه نیز از همه وقت عاجز تر و پریشان‌تر گشته و دین هم از یاد رفته و از کار افتاده است. و اصولاً در



## نقد و تقریظ

جامعه‌شناسی ثابت شده است که اتوپیا سازی و خلق «مدینه های فاضله» همیشه در دوران انحطاط و ضعف يك اجتماع قوت می‌گیرد. و این کتاب نشان می‌دهد که این بیماری اجتماعی در این زمان - که زمان شکست این نسل است - چگونه يك نوع «بودا گرایی» شرقی یا «بکت بازی» غربی را پدید آورده است و این نسل شکست خورده چه حامی اندیشد و چه حامی کشد و چگونه سراز سرمای بیرون به گرمای زیر پر خویش فرو برده و با خود، در این انزوای درد مندش، غرق «تفکرات تنهائی»، یا اتوپیا می‌سازد و یا آمدن «گودو» را انتظار می‌کشد.....؟

و «روشنفکران جدیدالولاده» وابسته به دنیای سوم» که خود را غالباً در کافه‌های تهران متعدد احساس می‌کنند، خواهند گفت که در این اثر بایک «قلم متعدد» سروکار نداریم. این نوشته‌ها با آنچه امروز و در شرایط عینی اقتصادی و اجتماعی و سیاسی امروز برای اجتماع ما و همه کشورهای در حال توسعه طرح است تماس ندارد، در اینجا بایک بینش فلسفی مجرد و يك ذهنیت مطلق و روحی تلخ و بدبینانه و جهان بینی بی مبهم و تخیلی و اشرافی و رنجها و ایده آل‌های کافکائی و کاموئی و بیشتر بودائی و لائوتزوئی و يك نوع درون گرایی شدید انزوایی و مردم گریزی افراطی و هراس از يك تنهائی فلسفی همراه با تجربه های رنج آور اجتماعی و بالاخره با «انسانی بیقرار در خویش» سروکار داریم.

بطور کلی نشان میدهد که این اندیشه‌ها و احساس‌ها و رنج‌ها و حساسیت‌ها معلول حالت روحی خاص و تمایل شخصی نویسنده آن است به تنهائی و اجتماع گریزی و «فن زیستن در خویش»! و پیداست که تنهائی و عزلت فکری و روحی حساسیت‌ها و آرمان‌های خاص خویش پدید می‌آورد و در اندیشیدن و احساس کردن فرد آثاری میگذارد که با واقعیت‌ها و عینیات و دنیای خارج که دنیای همگان است فاصله میگیرد و با آن بیگانه میشود و چون درك و احساس واقعیت‌های عینی و خارجی است که تفاهم فکری و تشابه عاطفی را میان همه افراد، در زمان‌ها و مکان‌های متفاوت،

## نقد و تقریظ

بوجود می‌آورد ، کسی که در تنهایی زندگی میکند و میاندیشد ، انگار که عالم را از زاویه ای خاص مینگرد و بانگاهی خاص ، و ناچار آن را و رنگ ها و طرح های آن را بگونه ای می بیند که برای دیگران ناشناخته و مبهم و گاه موهوم مینماید ، در نتیجه زبانش برای دیگران نامفهوم میگردد و ابهام و پریشانی بی که روح اصلی این نوشته هارا پدید آورده است ، از اینجا ناشی میشود ...

روانکاوان خواهند گفت : آری ، روشن است . امروز پسیکانالیزم همه اسرار درون تاریخ و پیچیده روح آدمی را برملا کرده است . با دانستن همین کلمه «عقده» و «سر کوفتگی و تمایلات و اخورده» ، همه حالات ، صفات و ابعاد و همه تجلیات گونه گونه روح اسرار آمیز انسان و همه افکار فلسفی و عقاید و عواطف بشری ، به یک نظر ، و حتی بی همین یک نظر ، بلکه بایک خبر ، غایبانه حلایی میشود و تجزیه و تحلیل .

چنانکه از خلال این نوشته ها پیداست ، نویسنده دارای عقده های روانی و تمایلات سر کوفته ایست که در صورت این احساس های شدید عرفان گونه و اندیشه های سمبلیک فلسفی- که همگی تجلی روح وی است- ظهور نموده . نویسنده- چنانکه خود میگوید- در محیط بی آب و علفی مانند کویر نمک بدنیآ آمده و از طرفی ، از جانب مادر ، به طبقه ملاک و فتودال روستایی و از جانب پدر ، به خانواده علمای روحانی وابسته است که این هر دو طبقه در دوران اخیر روبه زوال و ورشکستگی رفته اند و متلاشی شده اند . بنا بر این ، محیط خانوادگی وی که هم از نظر مادی و هم از جهت معنوی و حیثیات اجتماعی محیطی مرفه و برخوردار بوده است بر روی هر دوپایش به زانو در آمده و این فروریختن نیز در روح او عقده دیگری بوجود آورده است و سپس از کویر ایران به پاریس رفته و احساس فاصله میان این دو دنیا- که دنیای او و دنیای دیگران است- در او عقده سومی را منعقد کرده است . سپس تحصیلات عالی اش را در سوربن پایان برده و با داشتن مدارک عالی و ممتاز علمی ، به ایران

بر گشته و پس از جریاناتی که يك خروار عقده به جانش ریخته ، به مقام معلم دیگته و فارسی و انشای دبیرستان کشاورزی در طرق (حومه شهر مشهد) منصوب و مشغول خدمت گشته و این عقده چهارم یا چهلمی در او ایجاد کرده است و ... بعد، در ضمن برخوردها چشمش به یکی دو عدد ازین روانکاوان رایج مملکتی، متخصصان پسیکانالیزم فرویدی کار وطن، امثال ماها، افتاده و همه عقده های عالم در دوش گره خورده است ، عقده کینه از این همه وقاحت و عقده گریه از این همه بدبختی و ... خلاصه این نوشته ها تجلی این عقده های سر کوفته در درون نویسنده است .

اما : ... من چه بگویم ؟ در برابر این همه «نقد» های جامعه شناسی و ادبی و غیره دفاعی ندارم ! نیازی هم به تبرئه خود احساس نمیکنم و اگر هم احساس کنم حوصله اش را ندارم . نه چندان اهمیتی برای خودم قائلم و نه چندان شخصیتی برای ناقدانم تا در برابر حمله آنان، ضعف «دفاع از خویش» را بر خود هموار کنم . آنچه بر ما میگذرد و آنچه بدان دچاریم جدی تر و حیرت انگیز تر از آن است که بتوان چندان «خاطر جمع» بود که دلهره قضاوت این و آن داشت ، و چندان «بیدرد» زیست که از لقد ناقدی بفرمان آمد ؛ بهر حال، هر که هر چه بگوید ، «گر خطا گفت نگیریم بر او - و ربحق گفت جدل با سخن حق نکنیم» ، و اگر مدعی بی گریبان گرفت و رهان کرد و رگ کردن به جدل راست نمود ، «نیم تصدیق» به نافش می بندم و خاموش می کنم ، که این عمر کفاف آن نمیدهد که حرف خود را بزنی و دریغ آیدم که کلمه ای یا الحظه ای را بر سر جُعَلْتَقِي هُمَزَه و لُمَزَه ، هدر دهم که ، از رنج بی نمودی و فقر بی حرفی ، هر که را ، به پندار او ، نمودی دارد و سرمایه سخنی ، گاز میگیرد و لگد می پراند و مر این را مخلب میکشد و مر آن را منتقار میزند و جمعاً یعنی «نقد ادبی و علمی و جامعه شناسی و پسیکانالستی» !

این «بَث الشكوى» ها نه کتاب است و نه مقالات ، «صمیمانه ترین نامه ها نامه هائی است که به «هیچکس» مینویسیم» و «سخنی از حقیقت سرشار است که هیچ

## نقد و تقریظ

مصلحتی گفتن آن را ایجاب نمیکند. و اینها است «حرفهائی که هر کسی برای نگفتن دارد».

سخن ، چه شعر و چه نثر ، چه وحی و چه عقل ، به دو «شرط خارجی و قلبی» مقید است : یکی «عنوان» و دیگری «مخاطب» . «عنوان» سخن را محدود و اسیر میکند و مخاطب رنگ خود را بر آن میزند؛ و اگر اصطلاح هگل یا سارتر را بخواهیم بکار ببریم ، سخن همیشه بوسیله عنوان و مخاطب ، یا نتیجه گیری و انتقال ، «آلبنه» میشود .

و در این کتاب - که «روح تنهایی در غربت این کویر ، با خود خویش ، حرف میزند» - سخن از این هر دو قید لاینفک هر سخنی آزاد است که نه مسئول بیان و اثبات و تعلیم و تبلیغ «موضوع» هائی است که قبلاً طرح شده است و نه محدود به مرز و سطح درک و رنگ ذوق و پسند و زمینه پذیرش و انفعال «مخاطب» هائی که از پیش تعیین گشته اند .

در گذار عمر و گذر از منزل های زندگی ، رنگ ها و طرح ها و حادثه ها و برخورد های ما با زندگی و دیگران و زمان ، و نیز احساس ما از «گذشته» ای که در «حال» زنده و حاضر است و در ما آمیخته و با ما درآویخته و نیز حالات شگفتی که در آن ، یکباره می بینیم «هستی عالم» یا «بودن خویش» در برابرمان «طرح» شده است ، و نیز لحظات مأنوس و عفیفی که ، در بجهوحه دیگران و دیگرها ، با «خویش» برخورد میکنیم و درهم مینگریم و آشنایی میدهیم و باهم از بودن و از زیستن و از خلق و از حالات و رنج ها و آرزوهای خویش سخن میگوئیم .... این همه ، رنگ ها و طرح هائی بر پرده دل ما نقش میکند و این نقش ها انفعالی در روح ما پدید میآورد که ما را از مسیری که با همگان بر آن می‌تازیم ، «همچون ژنده پیلی که چون هوای انزوا کند از گله خویش کناره میگیرد و گوشه‌ای را در جنگل میجوید» ، لحظه‌ای و لحظاتی کنار میکشد و در خلوت انزوی خویش ، در زیر باران تند اندیشه‌ها و دردها و

## نقد و تقریظ

حیرت‌هایی نشانند و بر سرِ غوغای ابرهای شوق زده و بیقرار اسفندی. که در درون به درد و شوق می‌گیرند خاموشان میدارد و در این حال که همه پراکنده‌گی‌های وجود و سراسیمگی‌های زندگیمان، در یک «باخوشتن بودن» عریان‌ورها و صمیمانه، اُنس و آرامش و وحدت گرفته‌اند، با خود میان‌دیشیم، احساس می‌کنیم و «حرف می‌زنیم».

در این حال، سخن‌گفتن، کلمات و تعبیرات را برای «فهماندن موضوع خاصی» به «گروه معینی» «وسیله کردن» نیست. سخن‌گفتن، خود، جزئی از همان فهمیدن و احساس کردن است. سخن، گفتنی می‌شود شبیه «گفتگو کردن با خویش».

در آن حالات که معنای اندیشه را بر آشفته است و احساسی روح را به حریق کشانده است، در آن لحظات که، خسته از ابتدال روز مرگی‌هایی که تمام لحظه‌های ما را پامال کرده، و رنجور از ملال زندگی و رنج بی‌هودگی «بودن»، خود مخاطب خویشیم و یادوستی همچون خویش را مخاطب خویش می‌گیریم و به حرف زدن، نه «گفتن» به کسی و کسانی و از موضوع یا موضوع‌هایی، گفتگو کردنی آزاد، گفتگو کردنی شبیه «با خود آزادورها فکر کردن»، شبیه با همدرد مأنوس و محرمی «درد دل کردن»، «گپ زدن»، نه از رنج خاصی در زندگی، مشکل معینی در کار و امید مشخصی به آینده، از رنج زندگی و دشواری خویش و امیدها و هراس‌ها و احلام بی‌تعیین و بی‌حدومرز، می‌پردازیم، در این حال‌ها و لحظه‌ها، آنچه طرح می‌شود موضوع سخن است نه آنچه طرح می‌کنیم. در اینجا نفس «حرف زدن» اصالت دارد. سخن وسیله اثبات و انتقال نیست، خود یک نوع دم‌زدن، نوشیدن، چه می‌گوییم؟ خود یک نوع «زندگی کردن» می‌شود. از سارتر شاهد نمی‌آورم، دل‌های ساده و درد مند مردم روستائی کویر. که از هراس این «خلوت خالی و سکوت ابدی» کویر خفقان را در اعماق سوگوار و تشنه‌خویش

## نقد و تقریظ

احساس میکنند ، آنچه را سارتر «سخن شعر» میداند و به نیروی نبوغ فلسفی و هنرشایسته منطق ، بدان پی برده است ، اینان به «قدرت درد» و «اعجازدل» و «هدایت نیاز» یافته اند و این ضرب المثل نشان میدهد که سخنی را که نه ابزار انتقال و کلماتی را که نه علائم دلالت است ، به حس می شناسند و حرف زدن را ، در آن لحظه های ویژه عمر و حال های غیر عادی روح ، که خود اصالت می یابد و نفس احساس رنج و شوق و ذات اندیشه و عاطفه میشود ، بکار می برند ، که میگویند :

«نشخوار آدمیزاد حرف است» !

در اینگونه حرف زدن - که نشخوار دل است - آنچه مسائل را پیایی هم می آورد ، برخلاف گفتن های ابزاری و انتقالی ، اصل «علیت» نیست ، اصول «تداعی» است . معانی ، عمداً ، بعنوان مقدمات قیاسی منطقی ، برابر هم چیده نمیشوند تا به «نتیجه اخس» برسند . معانی ، خود بخود و طبیعی و بی ریا و خالی از شائبه ، همدیگر را «میخوانند» ؛ نه به غرض گوینده و به اقتضای شنونده ، که به دعوت یکدیگر ، در کلام فرا خواننده میشوند و آنچه به زبان شکل میدهد و آهنگ می بخشد حالت های عاطفی و هماهنگی های احساسی است نه قاعده های دستوری و دستورهای نویسنده گی . معانی عقلی و انگیزه های الهامی و مایه های خیالی و شعری و نثری و استدلالی و وصفی ، بدست نویسنده برای بنای ساختمانی منطبق بر يك نقشه قبلی و سبك و استیل معین تدوین میشوند ، همه ، آزادانه ، می آیند و در جایگاه فطری خویش قرار میگیرند ، آنچنان که جوهر معنی و موسیقی احساس «اقتضا» دارد ، نه آنچنان که هنر مندی و نتیجه گیری و تعلیم و تبلیغ «ایجاب» میکند .

من در اینجا تمرینی برای پدید آوردن سبکی تازه در نویسنده گی نکرده ام ، اما چنین شده است ، که گویی در آن ساعات که گرم خیالات و غرق اندیشه هائی در خلوت تنهائی با خویش بوده ام و «بی خویش» می نوشتم ، آنچه بر خیالم میگذشته و یادردلم میآمده است ، بی هیچ کم و کاستی ، بر روی این صفحات نقش

## نقد و تقریظ

می‌بسته است ، باهمان عریانی و بی‌قیدی و بی‌نظمی و بی‌شائبگی و باهمان صمیمیت و خلوص مطلق که معانی و عواطف بر صفحه ضمیرم ، به سرانگشت خیال و خاطره و به نیروی ادراک و احساس ، نقش می‌شده است .

درفر هنگ ما ، «بث الشکوی» و «نفثة المصدور» که در دنامه روح‌های پر قلق و سینه‌های رنجور و خسته قربانیان جهل و خشونت ایام است به چنین زبانی نزدیک است؛ و در شعر نیز «غزل» تجلی شور و شوق و اندوه و اضطراب شاعری است که سخنش «اصالت» یافته است و کلماتش ، نه آلات انتقال و علائم هدایت ، که گلها و گیاهانی اند در شب زمستانی زندگیش که به پیام اسفند و بوی بهار و نوازش آفتاب ، از عمق زمین حاصلخیز ضمیرش سر میزنند و میرویند ؛ و انتقادی که «اهل قاعده» بر آن دارند که غزل «یکدست نیست و در هر بیتی به شاخه‌ای می‌پرد و موضوع واحد و روح یکپارچه بیان رافاقد است» ، از اینجا است که غزل یک بیان عالی و بالذات است و نه آلی و بالاعتبار ، و معانی و عواطف در آن به زنجیر علیت منطقی بهم‌بسته نیستند و اراده صاحب غرض آنهارا به ترتیب معینی برای رساندن نتیجه‌ای به مخاطب ، مقدمه وار کنار هم نمی‌چیند ؛ بلکه «حرف» ها خود ، به سائقه آشنایی و همدردی ، پیوند تناقض و همانندی و همجواری ، یکدیگر را می‌خوانند و باین تداعی‌های آزاد و فطری است که در خلوت ضمیر گردهم می‌آیند ، چه آدمی بخواهد ، چه نخواهد ، چه بداند و چه نداند .

آنچه در این جا آمده است ، گزیده ایست از هزاران صفحه «بث الشکوی» ها و «غزل» های غیر منظوم من در حالات و «آنا» ماورائی و مرموزی ، در گذار عمر ، که به جاذبه «تأثری» ، روح همه شعار و دثار خویش فرو می‌ریخته و از بند همه «بایستن» های همیشگی می‌گریخته و در یک «با خویشتن بودنی» رها از ماسوایش ،

---

\* شکوه های پراکنده .

\* آنچه از یک سینه مجروح و دردناک ، باهر دم ، بی‌اختیار بیرون می‌پرد .

## نقد و تقریظ

در آتش آن «معنی» که مبتلایش شده است، خاموش و صبور، می‌گداخته است و اگر می‌بینید که بایک «معنی» که سو در دنبال من داشته» و تسخیرم کرده است، معنی‌های پیچیده و متراکم بسیار نیز همراه آمده و در من سر برداشته است، از آن است که هر عاطفه‌ای که در درون سرمی‌زند و می‌روید و تمام بودن آدمی را فرا می‌گیرد، کالبد همه دردها و خاطره‌ها و نیازها و آرزوهای مرده و مجهول و از یاد رفته را نیز برمی‌شورد و از روح خود در آن‌ها می‌دمد و می‌پرورد و قیامتی شگفت در گورستان ساکت درون برپا می‌دارد و این رستاخیز را آنها که خواسته‌اند، به نظم یا نثر برای «دیگران» «گزارش» کنند تباہ کرده اند و من هرگز به چنین کوشش بهبوده‌ای نپرداختم و ننوشتم و نگفتم و، در آن لحظات جادویی و غریب که در این رستاخیز بوده ام، آنچه می‌دیده‌ام و «می‌یافته» ام، خود، علیرغم من، و گاه بی‌خبر من، «حرف و فعل و صوت» می‌یافته است و سخن می‌شده است، و احساس می‌کرده‌ام که در این حالت‌ها، نوشتن را بعنوان وسیله‌ای برای بیان و انتقال این افکار و عواطف استخدام نمی‌کرده‌ام و برای آنکه «بماند و بنمایم و بدانند» نمی‌نوشتم، بلکه تنها از آن رو می‌نوشتم که «نمی‌توانسته‌ام ننویسم!» و در این هنگامه‌های «بی‌خویشی» که کلمات «هریک انفجاری را در خود ببند می‌کشیده‌اند» و روح را در تنگنای خفقان آورِ زیستن و بودن بی‌تاب می‌ساخته‌اند و دردها و حرف‌ها، بی‌قرار و هراسان از خاموش مردن، خود، واژه‌های خویش را برمی‌گرفته‌اند و برای «گفتن» بر سرمی‌تاخته‌اند و من، بی‌طاقت و درد مند، زندانیانی را می‌مانسته‌ام که زندانیانش بر او شوریده‌باشند، عمق و روح این شهادت راستین توماس ولف را با تمام بودنم، براستی حس می‌کرده‌ام که:

«نوشتن برای فراموش کردن است، نه برای بیاد آوردن»!

تنهایی صفت بارز «وضع انسانی» *situation humaine* است. جوهر الهی «خودآگاهی، آزادی و آفرینندگی» - که نوع «بشر» را تا مرحله تکاملی «انسان» بودن



## نقد و تقریظ

فرا میبرد، بیگانگی اورا با طبیعت عنصری، نظم کور و کائنات نا آگاه و بی - احساسی که اورا احاطه کرده اند، توجیه میکند و هذنب و عشق و هنر سه جلوه این «روح غریب» است، این «نی بریده از نیستانش که همراه از فراق، اضطراب، حسرت، انتظار و بیزاری و عشق مینالد» و هر چه به «خود» بیشتر پی میبرد تنهاتر میشود و پیوند های ناخود آگاهش با طبیعت میگسلد و از «ما» (روح جمعی) که در جامعه های باستانی نیرومند و مسلط بود، میبرد و به «من» میرسد و آنگاه، بریده از جهان و جدا از جمع، درد «اختیار» و «هراس» «رهائی» بقرار و مضطربش میکند و میکوشد تا با تخدیر و مستی، آنرا فراموش کند و لحظه ای از آن بیاساید و یا به کمند عشقی، از رهائی رها شود و با دلی پیوند گیرد و یا به اعجاز هنر، طبیعت را با خویش آشنا و همدرد سازد و خود را با دیگران تفاهم و خویشاوندی بخشد و پیوند هائی را که با خود آگاهی عقلی گسست، با بیان و آفرینش هنری، «اتصال» دهد و یا از این تنگنای بیدرد و بیگانه، به درون خیزد و بر بال روح بیتاب خویش بنشیند و، به نیروی عشق و هدایت عرفان، به آن «نمیدانم کجا» ی آشنائی که اینجا نیست بگریزد و یا، به دعوت پیغامی غیبی و راهبری رسولی که از آنجا خبر آورده است، خود را «نجات» دهد و اگر نه پیغام غیب را باور کرد و نه الهام دل را، نه عشق قرارش بخشید و نه هنر نگاهش داشت و او ماند و «آنچه پیداهست»، باید یا «شراب» فرا موشش بخشد و یا «انتحار» خلاصیش دهد، که تنها موهبتی که میتواند آدمی را با «همه اش همین!» اشباع کند و در این دور باطل «تولید برای مصرف» مصرف برای تولید» و «آسایش فدای تأمین وسایل آسایش»! «خوشبخت» سازد، «حماقت» است و دریغا که حماقت هم موهبتی است خدادادی، زیرا، آدمی میتواند خود را بکشد، اما نمیتواند تصمیم بگیرد که «نفهم».

تنهائی - و با این معنی، بهتر است بگویم: «جدائی» یا «غربت» - آنچه آنچنان که من میفهمم، برخلاف قضاوت قالبی رأیست های سطحی، با «ایده آلیسم»

## نقد و تقریظ

عرفانی شرق (از لائوتزو و بودا تا تصوف اسلامی) و ایده آلیسم فلسفی غرب (از افلاطون تا برکلی و سوررآلیسم و ذهنیت گرائی جدید) یکی نیست، همچنانکه از «رآلیسم» تنگ و تاریک «جزمی های مدعی دیالکتیک» سخت بدور است. آن ایده آلیسم یک نوع «دل زدگی» بورژوائی یا آلام و احلام فلسفی و احساسی «انسان های مرفه» است و «رفاه»، خود، یک «غفلت» است و غفلت «جهل»! . سری که رنج و تعهد و هدف ندارد بدنبال «سر گرمی» میگردد و اندیشه ای که با حقیقت تماس ندارد و در خلأ فراغت سرگردان است، به «پوچی» سارتره میرسد و به «عبث» کاه-و، یا بی انتظاری بکت و یا «دم غنیمتی» کافکا و یا خود فریبی و «بهشت انگاری» ژید و یا طغیان ما لیخولیائی سوررآلیسم، یا خیالبافی های هگل و یا وهم پرستی های برکلی..... زندگی مردم سیر و پر و فارغی که یکنواخت و معین و مهیامیگذرد، ناچار از «غرایب و عجایب» و رمان های پلیسی و تفنن های جنسی و مازوشیسم و سادیسم و سر گرمی های اعجاب آور و آرایش های فانتزی و حیرت انگیز و بازی های تند و خیره کننده رقص و رنگ و نور، و «امپر سیونیسیم» و ذهنیت های ساختگی و تجریدی «فرما لیسم» و اصالت تکنیک در هنر و ادب و حتی زندگی، هیچان میآفریند و معنی بودن و بهانه زیستن میگیرد.

از سوی دیگر، «رآلیسم»! این رآلیسم، تنها به اندازه قدرت و خصوصیت نفی کننده گرایش های بورژوائی اش ارزش دارد؛ و گرنه رآلیسم موجود قدرت خلاق و خدائی هنر و اندیشه شگفت و عصیانی و احساس ماوراء عقلی و غیر مادی انسان را در سطح «واقعیت محسوس» فرود آوردن و «رسالت ابدی» انسانی را در دامنه تنگ «ضرورت های موقتی» محصور کردن و آفرینش هنری را ابزار نیازهای فوری و مادی ساختن و «ارزش» را با «سود» و «هدف» را با «اصل» و

---

❖ گرچه اینها همه آثار همان دغدغه ای است که میگویم اما استناد من به این «علامت بیمار گونه» تأیید آنها نیست.

## نقد و تقریظ

«حقیقت» را با «مصلحت» و «زیبائی» را با «فایده» یکی شمردن است .  
بگفته شاندل : «نتایج یکی از موثق ترین دلایل توجیه و تصدیق «وسایل»  
است ، اما اگر تنها نتیجه را ملاک ارزش یابی و سیله تلقی کنیم ، این خطر که  
ارزش هائی بالاتر از نتیجه را وسیله آن کرده باشیم بسیار است . بیشک مواقع  
خاصی در شرایط گذرای زندگی و تاریخ فرامیرسد که «باید» چنین کنیم . ضرورت گاه  
«ترجیح بالامر جیح» را ایجاب میکند . هنگامیکه سیل هجوم میآورد و یا حریق در  
شهر میافتد «وظیفه» همه مشخص است . آنگاه که گرسنگی بیداد میکند ، از  
مائده های روحی سخن گفتن خیانت است ، نه تنها به زندگی مادی ، که به معنویت  
روحانی نیز هم . برخلاف سخن سعدی ، اندرونی که از طعام خالی است خانه  
جهل و زاعه ظلمت است حتی دین من اعلام میکند که «هر کس معاش ندارد معاد ندارد» .  
ایده آلیسم یا رآلیسم ؟ باین دو عینک همیشگی آنچه را من در «انسان»  
می بینم نمیتوان دید . و آنگی ، نگاهی که شهر ها و آبادی هارا مینگرد ، در  
«کویر» هیچ نمی یابد . نگاهی دیگر هست که آنچه را در آبادی ها و شهر های  
شلوغ و پریها و رنگارنگ نیست در کویر میتواند یافت . برای دیدن برخی  
رنگ ها و فهمیدن برخی حرفها ، از نگرستن و اندیشیدن کاری ساخته نیست ، باید  
«از آنجا که همیشه هستیم» برخیزیم . آدمی در برش های گوناگونش ، حقیقت های  
گوناگون می یابد . در هر برشی ، بعدی دارد و در هر بعدی موجود دیگری است و  
جهانش نیز جهانی دیگر میشود و لاجرم نگاهی دیگر و زبانی دیگر می یابد .  
دراوج آگاهی ، آدمی خود را زندانی چهار «زندگی» می یابد : «طبیعت» ،  
«تاریخ» ، «جامعه» و «خویش» ! سخن ، گفتن از «معانی و عواطف» و «دردها و  
نیازها» ی آدمی است ، که در هر يك از این چهار زندگیش ، بر گونه ای است : گاه

---

\* اشاره است به این سخن مشهور که «هدف وسیله را توجیه میکند» .

## نقد و تقریظ

در «هستی» سخن میگوید ، سخنش فلسفه است ؛ گاه در تاریخ و سخنش انسان است ؛ گاه در جامعه و سخنش سیاست و گاه در خویشتن و سخنش شعر .  
ومن ، همه عمر ، آنچه گفته‌ام از سیاست گفته‌ام . «ما» بوده است که در «من» از خویش سخن میگفته است و از زمینه و زمانه خویش ؛ و مخاطبم ، لاجرم ، مردم عصر من و سرزمین من .

و اما ، گاه ، خود را موجودی می‌یافته‌ام در «این دنیای بزرگ» و گاه مردی در «انتهای زمان» با این تاریخ شگفت که «در من جاری است» ، و گاه «مردی در خویش» ، و در این لحظات ، از آنچه همواره در ناخود آگاهی ، جزئی از آن کل و بُعدی از آن ذات بوده‌ام ، جدا میشده‌ام و تنها و مجرد ، و «من» میشده‌ام و در برابرم «بودن» ، و من میشده‌ام و در من «زیستن» ، و من میشده‌ام و بامن «خویشتن» ! و در این «آن» های شگفت و هر اسناک ، معانی و عواطف غریب در من حلول میکرده‌اند و دردها و نیاز های ناشناس در من میروئیده‌اند و بی‌من ، کالبد میگرفته‌اند و خود ، سخن میشده‌اند و در اینجا است که کلمه ، نه دیگر «نشانه دلالت» ، که بگفته سارتر : «شیء» و «مفهوم» نه مدلول و مقصود ، که صفت و ماهیت لفظ ، و واژه ها ، نه علائمی گزارشگر و قرار دادهائی حکایتگر ، که به تعبیر شاندل : «پاره های بودن آدمی» میشوند و لاجرم ، بی آداب و ترتیب «انتقال» و بی قید و بند «مخاطب» ؛ که «حرف زدن» است و نه «گفتن» . و ازین است که بدعت و غرابت «سبک» و «زبان» در این نوشته ها بدعت و غرابت معانی فکری و احساسی را ( که در این حال از هم تفکیک ناپذیرند ) دیرباب تر کرده است و ناچار ، بهمان اندازه که ناقدان متداول بازار طعمه های خویش را به آسانی در این کتاب میجویند ، جویندگان صادق معانی ، بی «دو بُعد دریافت» و نیز بی «دوسرمایه فرهنگ» ، جز لعاب رقیقی از سطح این کتاب و جز احتمالاً زیبایی سخنی و هنر مندی تعبیری و گیرائی توصیف و تشبیهی ، در آن هیچ نخواهند یافت . که کویر است و چشمهای شهری در آن جز

## نقد و تقریظ

طلوع و غروبی زیبا و آسمانی ستاره ریز هیچ نمی بینند .  
این کتاب ، به تعبیر سارتر ، «شعر» ها و به معنی فارسی کلمه ، «غزل» ها و «نفثة المصدور» های يك سينه مجروح و «بث الشكوى» های يك روح کویری است و این کویر ، هم جهان من است وهم تاریخ من وهم میهن من وهم دل من ، خویشتنِ غریب من ، زیستنِ بایر و آتشناك من ، و بالاخره داستان من و این کویرِ تشنه و مرموز و گدازان و منتظر و غمگینِ «بودن» ! .

خواننده این سخنان نباید خود را «مخاطب» انگارد که این سخنان بی مخاطب است ، باید ببیننده و جوینده آن باشد . الفاظ و عبارات را نخواند ، «معانی و عواطف» جمله گشته و کلمه شده را لمس کند ، بچشد ، ببوید ، نه آنچنان که «نامه» را میخواند ، آنچنانکه سرگذشتی را می بیند ، نه آنچنان که به خطاب گوینده ای گوش میدهد ، آنچنان که آوای موسیقی بی را میشنود ، آنچنان که تنهایی دردمند رامی بیند که خود رامینالد ، که در «کویر» هیچ نیست ، نه حرفی ، نه کسی . تند بادی سرگشته و بی آرام در این بیکرانگی تشنه ، همچون روح تنها و سرگردانی ، میوزد و مینالد و میجوید و فریاد میکشد .

از زاویه نگاه من به این دنیا بنگر ! با کاروان دل من ، با زاد فرهنگ من ، بر روی جاده تاریخ من و با تازیانه رنجها و شوقهای من بر سینه این کویر بران ! تا به بوی سخنم ، نه به دلالت الفاظم ، به دل این کویرها راه یابی و در صمیم این «صحرای عمیق» گم شوی و تنهایی و غربت و هراس و شکوه و بیکرانگی و ملکوت و زیبائیهای وحشی کویر را تماشا کنی و از آنجا به «ماوراء الطبیعه» این دنیا و به «غیب» این غمها و شادیهای همه نزدیک و همه پیدا و همه روزمره ، سرکشی و آنگاه ، به نفرین و یا آفرین من بنشین . بهر حال ، خواننده صادق کویر ، ای دوست ، ای دشمن دانا ، این «شقشقیه» را ، همچنان که «شقشقیه»ی خویش ، مشنو ، بین ! مخوان ! بیاب ! و پیش از آنکه بیندیشی تا چه بگوئی ، بیندیش تا چه میگویم ؟ .

# کویپر

تاریخی که در صورت جغرافیا نمایان شده است

بر کرانه کویر ، به تعبیر حدود العالم، «شهر کی» است که شاید با همه روستاهای ایران فرق دارد . چشمه آبی سرد که ، در تموز سوزان کویر ، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون میآید ، از دامنه کوههای شمالی ایران به سینه کویر سرازیر میشود و از دل ارگ مزینان سر بر میدارد از دل این دیوارهای عبوس و مرموزی که قرنهای گذشته ای را که اسلام به اساطیر کشاند در آغوش خویش نگاه داشته اند و ، خود ، علیرغم تاریخ ، همچنان استوار ایستاده اند . از اینجا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانه هم داده اند ، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت میکنند و بدینگونه ، صفی را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل میدهد ، پدید می آورند ، از دوسو ، کوچه هائی هم اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها ، پیوسته به خیابانی کمر بندی که محتوای ده را از باروی پیرامون آن جدا میسازد .

درست گوئی عشق آباد کوچکی است ، و چنانکه می گویند ، هم بر انگاره عشق آبادش ساخته اند ، صدسال پیش که مزینان کهنه را سیل از بنیاد بر میکند و میبرد ، ناچار ، همه چیز از نو ساخته میشود . حدود العالم از «مرد» و «انگور» مزینان نام میبرد و از هزار و صدسال پیش ، هنوز بر همان مهر و نشان است که بود . مردانش نیرومند و مغرور که سبز و اریهارا دهاتی میدانند و مشهدی هارا گدایان گوش بُر ، و مردان تهرانی را زنانی ریشدار ! و در شگفتند که چرا غالباً این تنها بر گه معتبر را

هم از میان میبرند؟!

وباغهای انگورش که هنوز-علیرغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغهارا همه غارت کرده است- برجا و آبادند و خوشه های عسکر و لعل و شست عروشش همچون چراغ میدرخشند .

وتاریخ بیهق از شاعران ودانشمندان ومردان فقه وحکمت وشعر وادب و عرفان وتقوايش یاد میکند ، در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی ، روستائی وشهری بازبود واستادان بزرگ حکمت وفقه وادب ، نه در «ادارات» ، که در غرفه های مساجد یا مدرسهای مدارس می نشستند وحضور در محضرشان نه پرداخت مبلغ ومدرك وشرايط ميخواست و نه دریافت غیب و کبکب و دبدب وشمايل! که هنوز « اداره نمیدانم چی های عالیه ویژه تبدیل نسخ چاپی به نسخه های خطی » تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان زاده ضعیفی که از بی نانی در ده نمیتوانست بماند ميتوانست در شهر بایک نظامی قذک ویک لاقبای کرباس ، بی هیچ شرط وشروطی ، وارد مدرسه ای شود واطاقی بگیرد وبورس تحصیلی یی ، و هر استادی را هم که پسندید خود انتخاب کند . استاد ، ابلاغ بدست ، ناگهان بر سر

\* وصادفی نیست که علمای بزرگ فقه وحکمت وادب قدیم ، اکثریت نزدیک به اتفافشان ریشه دهاتی دارند وفرزندان دهقانند ویا ملای ده و تحصیل کرده های مالی امروزینمان غالباً بورژوا زادگان شهری اند ویا فرزندان اشراف یا ملاکین وخوانین وخواقین : فلان الدوله ها و بهمان السلطنه ها ، که اگر کلاسه های تعلیمات عالی ، همچون گذشته ، دیوارودفتر نداشته باشد و میدان مسابقه به تساوی بر روی فقیروغنی باز باشد ، بیشك بچه دهاتی ها که روح سالم تر دارند ومعنی زندگی را از هم آغاز کودکی میفهمند وپوروده رنج وکارند وروئیده طبیعت وآفتاب ، از ناز پروردگان تنم وتفریح وپول ونرنک وپروارشدگان سایه بسته ونشخوارکننده تنبل وخوش وسیروپرو آلوده بیدرد پیش میزنند ، اگر ناجوانمردانه پشان نزنند . ودرطول قرنهای طولانی که خود تمدن و فرهنگ داشتیم آنرا نشان داده اند (نه این کالای وارداتی امروز که عنقرابی آن لوطی عنتری فرنگی است وتجدد است ونامش را تمدن گذاشته ایم) .



شاگرد نازل نمیشد؛ شاگرد بود که همچون جویندهٔ تشنه‌ای میگشت و می‌سنجید و بالاخره می‌یافت و سر می‌سپرد، نه بزور «حاضر و غایب»، بلکه نیروی ارادت و کشش ایمان.

از اینست که هر گاه پدرم و هم‌درسیهایش گرد هم می‌نشیند و از حوزه‌های درس و اخلاق ادیب نیشابوری بزرگ و آقا بزرگ حکیم و آشتیانی و میرزا حسنعلی قهرمان و میرزای اصفهانی یاد میکنند چهره‌شان از آتش خاطره‌های پراز عصمت و قداست تافته میشود و چشم‌هاشان از حسرت آن ایام رفته به‌اشک می‌نشیند، گویی اصحاب پیامبرند یا امام و یا سوختگان آتش ارادت‌اند که از مرادشان سخن می‌گویند و من هر گاه با هم‌کلاسانم می‌نشینم و باهم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار می‌کنیم دل‌هامان را از درد خنده می‌گیریم که آن روز در کلاس معلم خطمان «موش» ول دادیم و روز دیگر که در کلاس دبیرشیمی، یکی از بیلوت‌های کلاس «بو» ول داد و وقتی دبیر با اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه؟ گفت: بوی تجزیهٔ آب! و یک که در تمام دوران تحصیل دوست وفادار هم بودیم و همیشه بجای هم حاضر می‌گفتیم و آن فلانی حقه باز که با بچه‌ها قرار می‌گذاشت و درست در وسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می‌شد و کلاس هم جذب درس، یک‌هو غش میکرد و شل‌پ، می‌افتاد بزمین و دست و پامیزد و خرناس میکشید و کف می‌کرد و چه‌ها که نمیکرد! و بیچاره دبیر هم رنگش می‌پرید و تا او را به‌حالش می‌آوردیم زنگ می‌زدند و غائله خاتمه مییافت! و آن معلم خارجی که شنیده بود دانشجویهای ایرانی تقلب می‌کنند و راه هوشیارانه‌ای هم برای جلوگیری از تقلب ابتکار کرده بود و سر امتحان شفاهی قیچی بی همراه می‌آورد و به‌شاگرد می‌گفت: کتابت را ببند، سپس استاد قیچی را مثل استخاره‌چی‌ها، ناگهان بروسط کتاب فرود می‌آورد و قیچی بر هر صفحه‌ای که فرو می‌نشست، باز برای محکم کاری، آن صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده بود بازدید می‌کرد که معنی لغات را رویش نوشته باشند و آنگاه که خاطرش صد درصد

جمع میشد، میگفت بخوان! و آن رفیق حقه ما يك متد ضد قیچی اختراع کرد که اثر آنرا از بین برد و آن بدین طریق بود که دهم در اطاق امتحان، يك صفحه را انتخاب کرد و چند بار پیش دیگران خواند و مثل آب که شد دو طرف کتاب را بر روی محور لایه همان صفحه از پشت تا کرد و بعد کتاب را بست و وارد شد و تا قیچی جادو بالا رفت، هنوز به لبه کتاب تماس نیافته، انگشتهايش را که عطف کتاب را گرفته بود کمی از هم باز نمود و کتاب هم اندکی دهان گشود و او با تردستی ظریفی دهانه کتاب را به زبانه قیچی استاد داد و قیچی، ناچار «تصادفاً» بر همان صفحه فرود آمد و استاد باز برای محکم کاری آن صفحه را باز دید کرد و خاطرش که «صد درصد» جمع شد گفت بخوان! و خواند و استاد با اعجاب و تحسین گفت:

- آفرین! خیلی خوب! شما!

- بله استاد، خیلی زحمت کشیدم و این چند روز فقط درس شما را میخواندم که ضعیف بودم و حالا چقدر افسوس میخورم که چرا از اول سال قدر درس شما را نمیدانستم و تنبلی میکردم!  
- مرسی، مرسی، ووزت تره زانلیژان، مه، امپو... پارسو!... منتنان، ساواتره بین!..

- اختیار دارین! از بی شعوری خود تونه مادام!

- ا... پادو کوا...!



صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزه درس مرحوم حاجی ملاهادی اسرار - آخرین فیلسوف از سلسله حکمای بزرگ اسلام<sup>\*</sup> مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به اینده آمد<sup>\*</sup> تا عمر را به تنهایی

---

\* به نقل مرحوم فقیه سبزواری و نیز حکیم سبزواری بزرگ، مرحوم آخوند ملامحمد کاظم خراسانی معروف که هم در مشروطیت و هم در حکمت نامی ترین مرد قرن اخیر است و نویسنده کفایه در اصول، در سفر عنبات، حکمت را نزد وی آموخته است و ←

بگذارد و در سکوت فراموش شده‌ای بزلب تشنه کویر بمیرد .

بگفته مرحوم حکیم سبزواری بزرگ ، وی در محضر اسرار نه هم چون شاگرد ، که بمانند رفیقی همزانی وی می نشست ، چه ، وی حکمت را ، پیش از این ، نزد دائیش علامه بهمن آبادی خوانده بود که استاد کلام و حکمت و فقه بود و با حکیم اسرار در حکمت معارضه میکرد و در نظر برخی صاحب نظران بر او ارجح بود و با آنکه در بهمن آباد ، کوره دهی نزدیک مزینان ، انزو داشت ، شهرتش زبانزد حوزه های علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم و فضیلت را علامه های تراشیده و دسته ها و دستگاه های مجله دار و قلم دار و مصاحبه ساز و قرارداد بند و دیگر بند و بست ها در محاق سکوت خفه نمی کردند و هنوز قرن علم و نور و تمدن و چاپ و فرهنگ عمومی نیامده بود که اگر نبوغی در شهرستانی بماند و در کافه ها و محفل ها و مرجع های فضیلتی کهنه و نو تهران راه نیابد و یا راه نخواهد ، کتمائش کنند و اگر ید بیضایی کرد که در چشمها زد به سحرش متهم کنند و بدتر از سحرش !

آوازه نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچید و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه میگفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالانه میگرفت . اما این وسوسه تنهایی و عشق به گریز و خلوت که در خون اجداد من بوده است . او را نیز از آن هیاهو باز بگوشه انزوای بهمن آباد کشاند و بزنگی در خویش و فراز از غوغای بیپوده و آلوده آن سواد اعظم به خرابه های قدیمی بیرون این ده ! که روحی دردمند داشت و بیتاب ، و شبهای آرام در دل این ویرانه ها تنها میگشت و مبنی نالید و در سایه دیواری می نشست و غرقه در جذبه های مرموز خویش با خود و با خدا زمزمه می کرد و این زندگیش بود .

← جزا و در فلسفه استادی نداشته و اعتماد شگفتش او را در این رشته تاب دین پایه رسانده است .

میگویند این شعر را سخت دوست میداشت و همواره تکرار می کرد :

این سخن ها کی رود در گوش خر  
گوش خربفروش و دیگر گوش خرا!  
و شاگرد او نیز که برای آموختن و اندوختن ، جوانی را در حجره های تنگ  
و مرطوب مدارس قدیمه بخارا و مشهد و سبزوار ، بر روی کتابها و زانو بزبانوی مدرسان  
و عالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود ، اکنون که هنگام کمال بود و رسیدن  
به جاه و مقام روحانی ، و مسند بلند پایه علمی و زعامت خلق و باید مرجعی میشد و  
صاحبوجهای و نفوذی و دستگاهی و نام و آوازه ای ، همه را رها کرد .

بعد از حکیم اسرار ، همه چشمها به او بود که حوزه حکمت را او گرم و چراغ  
علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایسته وی بود روشن نگاه دارد اما ، در آستانه  
میوه دادن درختی که جوانی را بپایش ریخته بود ، و در آن هنگام که بهار حیات علمی  
و اجتماعی فرا رسیده بود ، ناگهان منقلب شد . فلسفه و دین او را بدینجا کشاندند .  
فلسفه با او آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات همه پوچ است و دروغین است  
و ابله فریب . دین به او آموخته بود که دنیا و هر چه در اوست پلید است و دلهای پاک و روحهای  
بلند رانمی فریبند ، در این منجلاب ، جز گرمهای کیفی که از لجن مست میشوند  
و به نشاط می آیند چیزی نیست و او که نه میخواست فریب خورد و نه لجن مال شود ،  
شهر را و گیسو دار شهر را رها کرد و چشمها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز  
در انتظار آمدن چون او کسی نبود . هشتاد سال پیش ، وی در آغاز کمال ، بالبانی  
خاموش ، پیشانی بی از اندیشه موج ، ابروانی ، از ایمان و تصمیم ، گرفته ، سراز  
نومیدی در برابر هر چه بر روی خاک و در زیر این آسمان میگذرد ، پائین و گامهایی  
از آنرو که بهیچ جا نمیخواهد برود ، مطمئن و آرام ، چهره ای بر معصومیت این  
مردم ، رحیم و چشمانی از برق نبوغ ، تند و لبخندی از ناچیزی خویش در برابر  
عظمت «او» ، متواضع و گردنی از حقارت عالم و اهلس برافراشته از غرور و سرو وضعی

از فرط استغنا و صمیمیت، بی‌ریا و ساده ورها کرده، به این روستا آمد و در خانه کوچکی، درختم کوچهای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی‌معنی این دودلقک سیاه و سفید ماند و مرد. و مردم صمیمی ده از او چه هامیگفتند!، يك شبه امام، شبه پیغمبر، يك فرشته، یکی از اولیاء الله و بهر حال، غریبی از مردم آن عالم در این ده! «کفشهایش گاه پیش‌پایش جفت میشد... روزمرگ خویش را خبر داد... سال قحطی، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی‌اندوخته نانی چه کنیم؟ و او از خشم بر آشفت و نیمه‌شب، ناگهان، صدای ریزشی که از کندو خانه برخاست همه را بیدار کرد، رفتند و دیدند که از نافه گندم میریزد و برخی کندوها لبریز شده است...»

کر بلائی علی پسر کر بلائی مؤمن آن شب در صحرا آب میراند، در گود آبشخور: «ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب، سیاهی‌بی از دور می‌آید، نزدیک تر شد، حیوانی بود شبیه شتر، به رنگ سمنند، بطرف قبرستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد، دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... پس از لحظه‌ای ناگهان بخود آمدم و چنان ترسم برداشتم که افتادم و از هوش رفتم... دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند بگونه دیگری شهادت دادند: «نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد... باز از همان راه با آسمان برگشت و ناپدید شد». وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آنکه در ۱۳۳۶، هجده سال بعد، باران قبر او را خراب میکند و جد بزرگم دستور میدهد تا آنرا از بنیاد بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کراماتش شیخ احمد می‌میرد در همین حفره خالی دفنش میکنند و اکنون پدر و پسر هر دو در يك گور آرمیده‌اند... نه، پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی، آفرینش بر جانش تنگی می‌کرد، نخواستند که در زاغه‌ای آنچنان تنگ و تیره نگاه دارند که میدانستند نقش پوسیده او نیز تاب تنگنا ندارد، نجاش دادند. وی، آخوند حکیم، جد

پدر من بود .

چه لذت بخش است آنچه از او برایم حکایت میکنند ! من در این حکایتها است که سرچشمه طبیعی بسیاری از احساس های ریشه دار مجهولی را که در عمق نهادم می یابم پیدامی کنم و این، معاینه ای شگفت و مکاشفه ای شورانگیز است ! مثل اینستکه از من و حالات من و عواطف و خصایص روح من و از زندگی من ، پیش از این عالم ، پیش از تولدم و پیش از این حیاتم، سخن میگویند .

من هشتادسال پیش ، نیم قرن پیش از آمدنم باین جهان، خود را در او احساس میکنم . مسلماً من در روح او ، نبض او ، خون او بوده ام . در رگهای او جریان داشته ام ، در نگاه او نشانی از من بوده است و اکنون، ممنونم که او چنین بود و چنین کرد که اگر، بجای پناه آوردن به یكده ، به تهران میرفت یا نجف و به مقامات میرسید و درجات ، و من اکنون، بجای او، از مردی چون مرحوم حاج شیخ- عبدالرحیم ، یا آقا سید ابوالحسن اصفهانی یا آخوند ملا محمد کاظم خراسانی (که شاگرد حکیم بود) سخن میگفتم که مثلاً: «سفیر انگلیس جلوش زانومیزد!»، هرگز اینهمه غرق غرور و سرشار لذت نمیشدم . و اما جدمن، او نیز بر شیوه پدر رفت . میگویند در علم، از اجتهاد گذشته بود و من میگویم از علم و اجتهاد گذشته بود که پس از آن، باز بهمین روستای فراموش - که از جاده تهران و مشهد کناره گرفته است- باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پای کی و علم و تنهایی و بی نیازی و اندیشیدن با خویش- که میراث اسلافش بود و از هر چه در دنیا هست جز این به اخلافش نداد- وفادار ماند که این فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هر روز جهادی باید تا انسان ماند و هر روز جهادی نمیتوان ! که رفته رفته، بقول فردوسی ، مرد حماسه ! دست و پای آهومیگیرد ، و ... تهیدستی و سال نیرو ... و بالاخره سقوط ! و پس از او، عموی بزرگم ، که برجسته ترین شاگرد حوزه ادیب بزرگ بود و ، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و بویژه ادبیات ، باز

راه اجداد خویش را به سوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت .  
 عالمی است سرشار از ذوق و شعرو در کی قوی و قدرت مطالعه ای خارق العاده، که  
 از آغاز طلبگی تا کنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی کتاب خوابش میبرد و این زندگی  
 اوست، که مدرسه قدیمه ای که شریعتمدار معروف برای جذب زر گم ساخته بود و تا سالهای  
 پیش طلبه داشت و سروصدای درسی و بحثی و آمدورفتی ، امروز سوت و کوراست  
 و آن خانه اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقد امور و پناه ستمدیدگان و آوارگان

\* سالهایی که عمویم با پدرم در مدرسه فاضلخان درس میخواندند، از مزینان،  
 دور ختخواب برایشان فرستاده بودند. سال بعد، تا بستان که به دهه باز میگردند و برای اولین  
 بار رختخوابها را باز می کنند ، می بینند در طوبت هر دورا پوسانده و موریا نه هر دورا جویده  
 است . سالهای پیش، ادیب بزرگ بایک لاپالتو کهنه شبه سر بازی در حجره مرطوب و  
 تاریک مدرسه نواب درس میداد و امروز دانشگاههای مدرن مجهز به شوفاز سانترال  
 و استادان مدیست مجهز به یقه های سپید آرو و کت و شلوارهای فاستونی نفیس بافت لانکشاير و  
 یادامنه های فانتزی و جورا بهای استار لایت و لوازم مارگارت استور و آرایشهای استیل  
 ایتالیائی و فرانسوی و آمریکائی و غیره ... آن وقتها استادانمان گل گاو زبان و سنبله  
 طیب دم میگردند و میخوردند و امروز اساتید، اگر آپرتیفشان سه ستاره اروپائی نباشد  
 ذائقه شان قبول نمی کند .

و آن روز تمام زندگی ادیب ، به پول امروز به ده تومان نمیرسید و امروز  
 میز کار آقای رئیس یکی از دانشکده های علمی چند هزار تومان ارزش واقعی دارد  
 و آن روز استاد پس از چهل سال تدریس فلسفه و اصول و ادبیات و فقه و عرفان ... هیچ  
 ترقی و تکاملی در او پدیدار نمیکشت و امروز درست مثل آلوبخارا که نم میکنند یا  
 سرکه که میاندازند ، استاد یار، خود بخود، پس از چهار سال تبدیل به نوع اصلح: دانشیار،  
 و دانشیار پس از پنج بهار، تبدیل به نوع اعلی: استاد، میشود و این تبدیل انواع نه کارتنزاع  
 بقا و انتخاب اصلح بلکه حیلۀ روزگار است و دیروز تبدیل و تغییر و انقلاب و جهش  
 و کمال و ارتقاء در درون اساتید ، در دل ها و دماغ ها رخ میداد و امروز در لای پوشه  
 و کار گزینی داخل صندوق حسابداری، آنهم نه به نیروی نبوغ یا الهام و یا ضربۀ ناگهانی زنده گی  
 و یا تازیانه سخنی و شراره عشقی و یا دیدار شمس تبریزی بی بلکه بوسیله حرکت وضعی و  
 انتقالی زمین و گردش افلاک! و این است فرق میان تمدن و تجمد که نمیدانم چرا نمیدانند ؟

وزنان رانده شده ازشوی و رعایای فراری ازخان ، امروز خلوت است و کار حکیم بزرگ و اخلاف و اسلافش را اکنون يك سپاهی و چند کارمند بخشداری و مأمور ثبت اسناد و چندتن آموزگاران دارند گان تصدیق ششم ابتدائی از پیش میبرند و کارها حساب و کتابی پیدا کرده و نظم و نسقی .

اما پدر من سنت شکنی کرد . درسش که تمام شد برنگشت و در شهر ماند و دیدم که چهها کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر عمر را همه با علم و عشق و جهاد بگذراند و دامن تر نکند و آن دیگران که همگی به کویر گریختند ، چه آسوده دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی بی نیست . و بهر حال ، او در سنت اولین مابدعتی نهاد و در شهر ماندنی شد و من پرورده این تصمیم و تنها وارث آن همه ضیاع و عقار که در ملک فقر برجای نهادند و شاهزاده این سلسله ای که ، پشت در پشت ، بر اقلیم بیکرانه تنهایی و استغنا سلطنت داشتند و حامل آن امانتهای عزیز و ولیعهد آن پادشاهان ملک صبحگهان و بازمانده آن سواران که ، در ابدیت احساسهای بی مرز و اندیشه های معراجی خویش ، بر رفر شوق ، از شبهای مهتابی کویر ، خود را بر این سقف کوتاه آسمان میزدند و از آن سو ، در فضای خلیائی ملکوت می تاختند و مرغان زرین بال الهام و غزالان رمنده وحی را ، در کمند جذبه های نیرومند خویش صید میکردند و ، سحر گاه ، خسته و فرس کشته ، به خلوت دردمند انبوه خلق فرود میآمدند . و اکنون ، بی طاقت از بار سنگین آن امانتها که بردوش دارم ، در میان دوصفی که ساخته قالبهای خشت مالی خشت مالان میدان چهار باغ اصفهانند و یا کوره های آجرپزی فرنگ و هردو بهم مشغول و از خود خشنود و از زندگی آسوده و خوب و خوش و بیدرد ، غریبانه می گردم که راه دراز و سنگلاخ است و ، در هر قدم ، حرامیانی در کمین ، و من بی همسفر ، وزانوانم لرزان و کوله بارم سنگین و بیمناک از سر نوشت که چه خواهم کرد ؟ که روزگارم از روزگار سزیف سخت تراست و ، همچون لااو کون ، در شکنجه افعیهائی



که بر اندامم پیچیده اند ، که کاهن معبد مجهول آپولونم ، در این تروای مجعولی که خود مستعمرة آتن است و مردمش «بندگان و پرستندگان پالس» (الهة یونانی اغنام) و این افعیهارا نهسربازان یونانی ، بل مدافعان و دروازه داران تروا بر گردنم پیچیده اند !

بگذریم که قصه‌ای است عنوانش زخون ... و .....

ما شرقیها همه «گذشته پرستیم» ، نه «گذشته گرا» که برای ماصفت بی‌رمقی است . و آنچه ما احساس میکنیم با آنچه اروپائی‌ها کلاسیسیسم مینامند یکی نیست ، از این است که همواره «دوران طلائی» همه ملت‌های ما در گذشته قرار دارد .

کجای گذشته ؟ در دورترین اقصای تاریخ ، آنجا که جزا فسانه و اساطیر از آن خاطرهای نداریم و جز خیال را بدانسوراه نیست . در آنسوی شرق ، چین ، عصر طلائی‌ش دوران شاهان فوسه یا ننگ است که حتی کنفوسیوس از آن به حسرت یاد یاد میکند ، کتیبه‌های مردم سومر و بابل در آن دوران که از همه ملت‌های دیگر جهان و از همه اعصار تاریخی خویش تمدن و اقتداری درخشان تر و زرین تر داشتند از عصر طلائی خود به حسرت یاد می‌کنند ، عصری که ، با طوفان نوح ، در زیر لایه‌های ضخیم رسوب آن سیل عالمگیر ، برای همیشه مدفون گردید ! و ما خود ، همیشه ، حتی در اوج تمدن اسلام و عظمت دوران داریوش و کورش ، از عصر طلائی جمشید یاد میکنیم که : روزگاری بود پراز عصمت و خوشبختی و داد ، عصر روشنائی و مهر ، که حسرت نوروزش و جام جهان‌نمایش همواره ما را وسوسه میکند و حال را و آینده را از چشممان انداخته است . این فلسفه تاریخ در روح همه ملت‌های شرق است و بگونه‌ای ، همه ملت‌های جهان ، روح انسان : «حسرت از گذشته ، بیزاری از حال و انتظار مسیحی در آینده . و دوران کودکی نیز عصر طلائی هر کسی است . دوران پر عصمت و عزیز و

شاد تاریخ يك زندگی . ومن نیز ، گرچه دوران کود کیم نه با «طلا» که ، با «فولاد» سر آمد ، اکنون درپیش چشم خاطره ام ، درخشش طلا یافته است ، بخصوص که جوانی ام همه ، در آخرالزمان گذشت ، همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان و تن در زندان ! و بقول فردوسی : «جوانی هم از کود کی یاددارم» و اما چون اودریغا دریغا ندارم که ، گرچه بسختی ، اما ، بخوبی گذشت .

آن اوائل ، سالهای کود کی ، هنوز پیوند ما با زاد گاه روستائیمان برقرار بود ، برخلاف حال ، پامان به ده باز بود و در شهر ، دستگیر ، نه ، پاگیر ، بلکه دست و پا گیر نشده بودیم و هر سال ، تابستانها را به اصل خود ، مزینان بر میگشتیم ، و به تعبیر امروزمان ، «میرفتیم» .

مزینان ، این دهی که با آبادیها ، و امروز ، خرابیهای پیرامونش ، یاد آور کانون خاندان ما و گوینده خاموش قصه های از یاد رفته نیکان ما و نیاکان من است ، که تاریخ این پیر غلام پایتخت نشین چاپلوس که همواره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش ، و هر گز جز فیلمهای سریال عملیاتی زد و خوردی پر «حادثه» رانمی بیند و جز برای خداوندان زور نمینویسد - کجا پائی به دهی میتوانست نهاد و از «کاخ» قیصر - که بر آن فرش زربفت گوهر نشان میگسترده و از قصر شمس العماره ، که هر صبح و شام نقیر نقاره اش سلطنت «ابد مدت» ناصرالدین شاه «شهید» قاجار را بر گوشهای خلق میکوفت - سری به «کوخ» حکیم میتوانست زد؟ که بر شاهنشین حجره پذیرائیش ، نیم پوست تختی گسترده و مابقی را ماسه های نرم باد آورده کویر پوشیده بود و یا از «مہتاب خرابه» ی علامه بهمن آبادی میتوانست خبری گیرد؟ که در سایه دیوار های شکسته و برجهای سرافکنده اش ، روح دردمند آواره ای ، در قفس اندامی ، سربه درون خویش فرو برده و با آن «خود پنهان خویش» ، دست اندر کار آفرینش هایی همه عشق و همه شعر و همه زیبایی اهورایی بود !

... الدَّهْرُ فِي سَاعَةٍ وَالْأَرْضُ فِي الدَّارِ...!

تاریخ اینهارا چه میفهمد؟ اینان را چه میشناسد؟ اورا برای این ساخته اند تا نامه های ناپلئون رابه ژوزفین برساند و میان لوئی و زن برادر نیم مردش، ملقب به «مسیو»! قاصدی کندو برای راسپوتین لحاف کشی، و نیمه شبهای تاریک، در پیچ و خم کوچه ها و سایه دیوارهای کاخ ورسای، فانوس کش و لیعهد لوئی پانزدهم باشد که از خانه یکی از افسران رشیدش باز میگردد که برای عظمت فرانسه به میدان نبرد با اتریشش فرستاده اند تا حماسه ملی بیافریند و هم اکنون، با دامن خیس از گذر بر دریا های افتخاری که بیار آورده، سر و دماریز را مغرورانه میخواند، و یا بر شمارد که سلطان غازی، پس از دو گانه به درگاه یگانه، چند ساتگین در کشیده و از آن پس مزاجش تقاضای چه حاجتی کرده است؟ داغگاه شهریار را، نکته به نکته موبمو، وصف کند. و یاد نبال لشکریان ناپلئون «کبیر» بیفتد و اسب ها و آدمها و زاد و توشه و سلاح و کلاه و جامه و راه و کوه و دشت و هوا و سرفه و خنده و دعوا و آشتی و نشست و برخاست و ... هر چه هست و نیست را، با حرص و ولع، در دفترش یاد داشت کند و، هنگام عبور سپاه از آلپ، فریاد شوق بر کشد و از اعجاب مشیت برزانویش زند و از شغف، همچون شتر مست، پا بر زمین کوبد و کف از لوجه بر افشاند و چون بخانه باز گردد، ناز برفلك و فخر بر ستاره کند که چه دقتی مبذول فرموده و چه امانتی در ضبط و قیام مرتکب شده است! از چنین فانوس کش جانناز پادو خانه زادی چه انتظار دارم؟ مگر هم اکنون چه میکند؟ حال که ادعا میکند که با خلق آشتی کرده است و با کوچه آشنا شده است و به میان توده آمده است؟! از اعتیادات و انحرافات قدیمش سخنی نمیگویم که می بینید هفت سال است برای مرگ «جان عالمیان خراش» کندی ماتم گرفته است و هنوز لباس سیاهش را از تن در نیاورده و اصلاح نکرده و اشک بر گوشه چشمانش خشک نشده است و هر روز چهره های ابوی و اخوی و طفلان مسلمش را که بر روی پرده کشیده

است، وسط جمعیت دنیا، سر هر رهگذر و هر چهار راه، به نمایش میگذارد و معرکه میگیرد و عربده میکشد و .... ول کن هم نیست! و همین رقیق القلب وفادار احساساتی از هزاران پدری و همسری که هر روز در خون می‌غلتنند و میلیونها خانواده زرد و سیاه و سرخ و سفیدی که در زیر غرش و بارش و یورش توپها و بمبها و تفنگدارهای همان فقید سعید

\* من از دوران دبیرستان با این گنده پیرپلید چاپلوس دروغگو و نوکر مآب ترسو و طماع، تاریخ، لاج بودم: چندی پیش یکی از همکلاسه‌های قدیمم دفتر یادبودش را نشانم داد که در آن برایش نوشته بودم: من از دوتا «ت» خیلی بدم بیاید: یکی تاریخ و دیگری تقی زاده او گویی مهر این دو در من باشی را ندرون شده است و با جان بدر خواهد رفت. «! مقدمه اول «ابوذر غفاری» را بخوانید، شانزده سال پیش هلیرغم ستایش‌ها و کزافه‌هایی که معلمان و استادان و همه نویسندگان و دانشمندان کهنه و نو، دیندار و بی‌دین، ریشدار و پاپیون‌دار درباره تاریخ میگفتند من پشت نیمکت کلاس دبیرستان، از روی همان کتاب‌های تاریخ که عبدالعظیم خان و خانلری و خانبابا و دیگر خوانین علمی و ادبی برای ما بچه‌های چشم و گوش بسته معصوم نوشته بودند دزدش را و دزدی‌هایش را گرفتم و قیافه زشت و بیرحم و خشنش را از زیر پیچ‌اش و سرخاب سفیدابهایش و جراحی‌های پلاستیک اخیرش شناختم و برای اولین بار لوش دادم و به همه گفتم و داد زدم اما مگر کسی در برابر اساتید ریش و پشم‌دار و تصدیق‌دار و اسم‌ورسم‌دار، حرف یک‌شاگردی دبیرستانی را گوش میدهد؟ مگر تاریخ گذاشته که «حله سخن» را اگر در یک مسابقه سوپر و پشت یک ویتروین لوکس نباشد - بتوانند بشناسند؟ نگاه نمیکنند که بشناسد. شاید ریشه دلخوری من از آقای علامه تقی زاده این باشد که وی یک تکه از تاریخ مجسم است و روح تاریخ مادر این شخصیت تاریخی حلول کرده است؟ چه میدانم؟ بهر حال با تاریخ یک نوع «پدرکشتگی» دارم، نه، بالاتر ازین! او همه اجداد، همه استعدادهای و نبوغ‌ها، همه مرادها و محبوب‌ها و همه عزیزان و بزرگان و نیکان و نیاگان مرا و مارا کشته است، قتل‌عام کرده است، خفه کرده است. به تاریخ گوش بدهید، چرا صدای اینان را نمیشنویم؟ جز فریاد خواجه‌ها و خاقان‌ها و فر و غمزه‌ایازها شان و شاعران گداشان و دل‌تک‌هاشان صدایی نیست، و طرفه‌تر این‌که این پونه بدبو، دم‌آغل‌مار سبز شد و با آن همه سابقه خصومتی که با تاریخ داشتم، حال شب و روز با او محشورم! و اکنون منتظرم که این بشارت را نیز بشنوم که بگویند این خانه‌ای که تازه اجاره کرده‌ای دیوار بدیوار علامه تقی زاده است اولی خودم را دل‌داری میدهم که نه، با پول معلمی احتمال چنین خطری هرگز نمیرود. آفرین بر امید و پوستین کهنه‌اش، که رسوایی این تاریخ را جاوید کرد.

واسلاف و اخلاف و احلافش - تنها بجرم «ضعیف بودن و انسان بودن» که هیچ باهم سازگار نیست - نیست شده اند و میشوند یادی نمیکند و اگر نامی هم میبرد چنان سرسری و زورکی و از روی بی میلی است که اصلا سخنش مفهوم نیست .

به این کارهایش کاری ندارم که حکما گفته اند خوی بد در طبیعتی که نشست برخاستنی نیست، اما این ادعاهای تازه اش آدم را میکشد که مردمی شده ام و مردم آشنا و اهل کوچه و بازار ! و می بینم که وقتی هم از خدمت زر مندان و زور مندان، به جانب اهل حال و درد و صاحبان قلم و کتاب و دل و دماغ رو میکنند و همچون گدایانی که دم در کافه ها و رستورانها و سینماها و ناوئای ها و قصابی ها، همه سر، چشم میشوند و در شکم ها و غبغبها خیره مینگردند و همه تن، دست، و در دامن « دامنه داران » میزنند - باز هم چشمش بدست مجله داران و صاحبه سازان و بر نامه چینان است و صاحبان آلف و الوف و بهر حال، بهر که یادستش بعرب و عجمی بند است و یا حدش به شارع است و یاهر دو، که چه بهتر ! که به نیروی سحر این « سحر مبین »، در طرفه العینی، ناقد معروف میشود یا محقق خبر و یا نویسنده توانا و یا ادیب دانا و یا جامعه شناس غریب و عجیبی که تز دکترایش هنوز نگذشته، بل نوشته، یکی از ماخذ انسیکلوپدی بریتانیکا، یا گراندلاروس میشود و یافیزیکدانی جهانی که انشتین در ملاقاتی که با وی کرده است گفته که : «من سی سال است که حرف میزنم و کسی نمی فهمد و این جوان ایرانی سه ساعت است حرف میزند و من نمی فهمم» ! (و این تنها جمله ای است در زبان بشری که در عین حال که از بیخ دروغ است از پایه راست است ! ) و یا یکهو، متخصص علوم سیاسی و فلسفه های جدید ، از یک کنار ، از «اومانسیم» گرفته تا «اومانسیم» ، او یاد در این اواخر، متخصص متبحر مسائل مربوط به دنیای سوم و کشورهای در حال عقب ... نه، ببخشید ، در حال پیش ... چه میدانم ؟

بهر حال فرقی نمیکند متخصص چی یا متبحر چی ؟ هر جور که نیت کنی ، یا سفارش بدهند . متد «أَصْبَحْتُ كَرْدِيَّأَوْأَمْسَيْتُ عَرَبِيَّأ» که برایش فرقی نمیکند . برای

هر کدام از اینها همه قالبهای آماده دارد. هر «پنخی» را اراده فرماید، مثل مایع پلاستیک، میریزد توی قالب مربوطه و علامه ریختنی، نویسنده ریختنی، ناقد ریختنی، متخصص امور کشور های در حال ... ریختنی میدهد بیرون. آفتابه پلاستیکی و مکف پلاستیکی و ... حتی بشقاب ودیس و فنجان و قندان پلاستیکی که، مثل سابق، زحمت و مرارت و معطلی و طرح و نقشه و مقدمات و هی توی کوره رفتن و هی چکش خوردن و قلم کاری و منبت کاری و این حرفهای قدیمی ها را ندارد ... بگذریم.

صحبت از مزینان بود که با آبادیها - و امروز خرابیهای پیرامونش، یادآور کانون خاندان مابود و هر کوچه اش، کوچه باغش، مسجد و مدرسه و برج و بارویش کتیبه ای، که بر آن نقش خاطره ای از اجداد خویش را میخواندم و طرح یادی از روزگاران پر عصمت و عزیزی که همه قربانی بیدفاع این «روسی زمانه» شدند که ناگاه، از نشستگاه خورشید، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث های عزیزمان و سرمایه های سرشارمان و سروسامان گرم و روشنمان، همه را، به زیر آوار برد و هر چه داشتیم از دستان بگرفت و بجای آن همه، جز «دستبندی دیگر»، هیچ نداد ...

آغاز تابستان، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب تری! لحظه عزیز و شور انگیزی بود؛ لحظه ای که هر سال، از نخستین دم بهار، بی صبرانه چشم بر اهش بودیم و آن سالها، هر سال، انتظار پایان میگرفت و تابستان وصال، درست بهنگام، همچون همه ساله، امید بخش و گرم و مهربان و نوازشگر میآمد و ما را از غربت زندان شهر، به میهن آزاد و دامنگسترمان، کویر، میبرد، نه، باز میگرداند. آری، ما را به «نیستان» مان، کویر، باز میگرداند؛ «نیستان»! هر دو درست است! هر دو قرائت را ضبط کرده اند! به دو اعتبار، توضیحش را از «نیمه مرحوم» معین بخواهید و یا از «تمام مرحومان» حی حاضر، «میت بن

نائم»ها! نیستان، که مرا از آنجا بریدند.

کویر! کویر نه تنها نیستان من و ما است که نیستان ملت ما است و روح و اندیشه و مذهب و عرفان و ادب و بینش و زندگی و سرشت و سرگذشت و سرنوشت ما همه است. کویر! «این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است»!

این عظمت بیکرانه مرموزی که، نومید و خاموش، خود را، به تسلیم، پهن بر خاک افکنده است. خشک، بی آبی و آبادی بی، بی قله مغرور بلندی، بی زمزمه شادجویباری، ترانه عاشقانه چشمه ساری، باغی، گلی، بلبل، منظری، مرتعی، راهی، سفری، منزلی مقصدی، رفتارمستانه رودی، آغوش منظر دریایی، ابری، برق خنده آذر خشی، درد گریه تندی... هیچ! آرام، سوخته، غمگین، مایوس؛ منزل غول و جن و ارواح خبیث و گرگان آدمیخوار! زادگاه خیال و افسون و افسانه؛ سرزمین نه آب، سراب؛ ساکت، نه از آرامی، ازهراس؛ باهوای آتشناک بیرحمش که مغز را در کاسه سربجوش میآورد و زمین تافته اش که گیاه نیز از «روئیدن» و «سراز خاک بر آوردن» میهراسد؛ و مردهش، پوست براستخوان سوخته، باچهره هایی بریان و پیشانی هایی چین خورده! که نگاه کردن در کویر دشوار است. چشمها را بادست سایه میکنند تا کویر نبیند. نبیند که می بینند، نداند که میدانند! گاه طوفانی برمیخیزد و خاک بر افلاک میفشاند و آسمان را تیره میدارد و روستاها را برمیآشوبد و چون فروکش میکند، از پس آن، باز چهره کویر! همچنان که بود.

کویر! آنجا که همواره طوفان خیز است و همواره آرام؛ همیشه درد گرگون شدن است و هیچ چیزد گرگون نمیشود؛ همچون دریا است، اما، نه دریای آب و باران و مرواریدوماهی و مرجان، که دریای خاک و شن و غبار و مارو کلباسه و سوسمار... بیشتر خزند گان و گاه گاه پرواز مرغکی تنها و آواره، یا مرغانی هراسان و بی آشیانه. قصه تا کور و طوطیش، نهدرند، که درارمنستان!

آنچه در کویر میرود گز و تاق است. این درختان بیباک صبور و قهرمان که علیرغم کویر بی نیاز

از آب و خاک و بی چشم داشت نوازشی و ستایشی، از سینه خشک و سوخته کویر، به آتش سر میکشند و میایستند و میمانند هر يك رب النوعی! بی هر اس، مفرور، تنها و غریب. گویی سفیران عالم دیگرند. که در کویر ظاهر میشوند! این «درختان شجاعی که در جهنم میرویند». اما اینان بزک و باری ندارند، گلی نمیافشانند، ثمری نمیتوانند داد، شور جوانه زدن و شوق شکوفه بستن و امید شکفتن، در نهاد ساقه شان یا شاخه شان، میخشکد، میسوزد و در پایان، به جرم گستاخی در برابر کویر، از ریشه شان برمیکنند و در تنورشان میافکنند و... این سرنوشت مقدر آنهاست.

بید راد ز لبه استخری، کناره جوی آب قناتی، در کویر می توان باز حمت نگاه داشت. سایه اش سرد و زندگی بخش است. درخت عزیزی است اما، همواره بر خود می لرزد. در شهرها و آبادیها نیز بیمناک است، که هول کویر در مغز استخوانش خانه کرده است. اما آنچه در کویر زیبا میروید، خیال است! این تنها درختی است که در کویر خوب زندگی میکند، میالد و گل میافشاند و گلپای خیال! گلپای هم چون قاصدک، آبی و سبز و کبود و عسلی... هر يك به رنگ آفریدگارش، به رنگ انسان خیال پرداز و نیز برنگ آنچه قاصدک بسویش پرمی کشد، برویش می نشیند... خیال، این تنها پرنده نامرئی که، آزاد ورها، همه جا در کویر جولان دارد. سایه پروازش تنها سایه ای است که بر کویر می افتد و صدای سایش بالهایش تنها سخنی است که سکوت ابدی کویر را نشان میدهد و آنرا ساکت تر مینماید؛ آری، این سکوت مرموز و هراس آمیز کویر است که در سایش بالهای این پرنده شاعر سخن میگوید. کویر انتهای زمین است؛ پایان سرزمین حیات است، در کویر گویی به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آنست که ماوراء الطبیعه را - که همواره فلسفه از آن سخن میگوید و مذهب بدان میخواند - در کویر بچشم میتوان دید، میتوان احساس کرد. و از آنست که پیامبران همه از اینجا برخاسته اند و بسوی شهرها و آبادیها آمده اند. «در کویر خدا حضور دارد!» این شهادت را يك نویسندهٔ رمانی داده است که برای



شناختن محمد و دیدن صحرائی که آواز پرجبرئیل همواره در زیر غرّفه بلند آسمانش بگوش میرسد ، وحتى درختش ، غارش ، کوهش ، هر صخره سنگش و سنگریزه اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا میشود ، به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را ، در فضای اسرار آمیز آن ، استشمام کرده است .  
در کویر بیرون از دیوار خانه ، پشت حصار ده ، دیگر هیچ نیست . صحرای بیکرانه عدم است ، خوابگاه مرگ و جولانگاه هول . راه ، تنها ، به سوی آسمان باز است . آسمان ! کشور سبز آرزوها ، چشمه موج زلال نوازشها ، امیدها و ...  
انتظار! انتظار! ... سرزمین آزادی ، نجات . جایگاه بودن و زیستن ، آغوش خوشبختی ، نزهتگاه ارواح پاک ، فرشتگان معصوم ، میعادگاه انسانهای خوب ، از آن پس که از این زندان خاکی و زندگی رنج و بند و شکنجه گاه و درد ، با دستهای مهربان مرگ ، نجات یابند!

آسمان کویر سرا پرده ملکوت خداست و ... بهشت! بهشت ، سرزمینی که در آن کویر نیست ، بانهرهای سرشار از آب زلالش ، جویهای شیر و عسل و نان بی رنج و آزادی و رهائی مطلقش ؛ بی دیوار ، بی حصار ، بی شکنجه ، بی شلاق ، بی خان ، بی قزاق ...  
بی کویر! همه جا آب ، همه جا درخت ، همه جا سایه ! سایه طوبی که کران تا کران بر بهشت سایه گسترده است و آفتاب ، این عقاب آتشین بال دوزخ ، در دل انبوه شاخ و برگش آواره گشته است . آسمان کویر ، بهشت ، آنجا که «میتوان ، آنچنان که باید ، بود» ، «آنچنان که شاید ، زیست» ، آنچه در کویر همواره افسانه ها از آن سخن میگویند . آنچه هر گز در زمین نمیتوان یافت . آری! در کویر ، هیچکس این دورا ندیده است .

کویر ، این هیچستان پراسراری که در آن ، دنیا و آخرت ، روی در روی هم اند . دوزخ زمینش و بهشت ، آسمانش ، و مردمی در برزخ این دو ، پوست بر اندام

خشکیده ، بریان؛ پیشانی، هماره پرچین؛ لبها همیشه چنان که گویی مرد میگرید  
یادش از حسرتی تلخ یا از منظره‌ای دلخراش میسوزد؛ ابروانی که چشمها را در  
دوبازویشان میفشرد و پناهشان میکنند و پلک‌هایی که همواره ، از ترس، خود را از  
دوسو، بهم میخوانند و بر روی چشمها می‌افکنند تا پنهان‌شان کنند ، و چشمها که همواره  
گوئی مشت میخورند و به درون رانده میشوند و نگاههای ذلیلی که این چشمهای  
بی‌رمق و بگود افتاده کتمان‌شان میکنندو ... اینها ، همه ، کار آن خورشید جهنمی  
کویر! که در کویر نگاه کردن دشوار است و باید چشمها را بادست سایه کرد تا کویر  
نبیند. که در کویر سایه را می‌پرستند و نه آفتاب را ، شب را میخواهند و نه روز را،  
نه پر تو عنایت بزرگان، که سایه‌شان را و نه نور خدا ...

شب کویر! این موجود زیبا و آسمانی که مردم شهر نمیشناسند . آنچه می‌شناسند  
شب‌دیگری است ، شبی است که از بامداد آغاز میشود. شب کویر به وصف نمی‌آید.  
آرامش شب که بیدرنگ با غروب فرامیرسد - آرامشی که در شهر از نیمه شب ، درهم  
ریخته و شکسته ، می‌آید و پریشان و ناپایدار - روز زشت و بیرحم و گدازان و خفته  
کویر می‌میرد و نسیم سرد و دل‌انگیز غروب آغاز شب را خبر میدهد.

شبهای تابستان دوزخی کویر شبهای خیال پرور بهشت است . مهتابش سرد و  
باز و مهربان است و لبخند نوازشگر خدا. مهتاب شهرها و سرزمینهای پر آب و آبادی  
است که مرطوب و چرکین و غمبار است . ماهی زرد و بیمار و ستارگانی همچون  
دانه‌های جوش صورت کبود و کثیف لکامه و قیح و بیشعوری که با پودرهای ارزان  
قیمت و وازلین‌های کرباس چرک‌آلودی که از روی دم‌لی بر کنده‌اند ، پنداشته است  
که زشتی نفرت آلود قیافه کهنه و باد کرده‌اش را - که زخم خشکه پشت پیرالانگی  
که جلش میزند یاد آور آن است - میتواند بپوشاند و آن را گلبرگ نوشکفته  
سیمائی بنماید که باشکوفه‌های آتش شرم آرایش کرده و بر معصومیت زلال گونه‌اش،  
گلگونه شوق و ایمانی خدائی نشسته است. آسمان کویر! این نخلستان خاموش

وپرمهتابی که هر گاه مشتش خونین و بیتاب قلبم را در زیر باران های غیبی سکوتش میگیرم و نگاههای اسیرم را. همچون پروانه های شوق. در این مزرع سبز آن دوست شاعرم رها میکنم - ناله های گریه آلود آن روح دردمند و تنها را میشنوم ، ناله های گریه آلود آن امام راستین و بزرگم را. که همچون این شیعه گمنام و غریبش. در کنار آن مدینه پلید و در قلب آن کویر بی فریاد، سردر حلقوم چاه میبرد و میگریست. چه فاجعه ای است در آن لحظه که يك مردمی گرید!... چه فاجعه ای!.....

غروب ده ، در کویر . باشکوه و عظمتی مرموز و ماورائی میرسد و در برابرش ، هستی لب فرو می بندد و آرام میگیرد. ناگهان سیل مهاجم سیاهی خود را به ده میزند، و فشرده و پریها هو، در کوچه ها میدود و رفته رفته در خم کوچه ها و درون خانه ها فرو می نشیند و سپس سکوت مغرب باز ادامه می یابد ، مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که با گله در آمیخته است و یا ناله بزغاله آواره ای که، در آن هیاهوی پرشتاب راه خانه خود را گم کرده است. که لحظه ای بیش نمی یابد.

شب آغاز شده است . در ده چراغ نیست ، شبها به مهتاب روشن است و یا به قطره های درشت و تابناک باران ستاره . مصایح آسمان!

نیمه شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله . آن سال، تمام تابستان و پائیز را در ده ماندیم که شهر یور سیصد و بیست بود و آن سه غمخوار بشریت کشور را از همه سو اشغال کرده بودند و پدرم ما را گذاشت و به استقبال حوادث، خود ، تنها ، به شهر رفت تا ببیند چه خواهد شد؟ آن شب نیز مثل هر شب، در سایه روشن غروب ، دهقانان با چهار پایانشان از صحرا باز گشتند و هیاهوی گله خوابید و مردم شامشان را که خوردند نمد و پلاس و رختخواب و متکا و قطیفه های سفید کرباس یا قمیص را ( بجای شمد) برداشتند و به پشت بام ها رفتند و گسترده و طاق باز دراز کشیدند . نه که بخوابند، که تماشا کنند و حرف بزنند ، آسمان را تماشا کنند و از ستاره ها حرف بزنند، که آسمان تفرجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه

آزاد و آباد کویر .

در آسمان ، سر گرمیهای بسیاری است برای این نگاههای اسیر و محرومی که، همه شب . از پشت بامهای گل اندود ده ، به سوی آن پرواز میکنند . من نیز، همچون همه کودکان کویر، آسمان را دوست میداشتم و ستارهها را میشناختم و هر شب از روی بام، چشم بر این صحنه زیبای پر از شگفتی و سرگرمی میدوختم و ساعتی، ساعتی، باخویش یا با همبازیها و بزرگترهایم ، نگاههای کودکانه‌ام را به باغ خرم آسمان میفرستادم. تا با ستارگان بازی مشغول شوند.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم ؛ گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلقی که بر آن ، مرغان الماس پر ستارگان زیبا و خاموش ، تك تك از غیب سر میزنند و دسته دسته به بازی افسونکاری شام میکنند . آن شب نیز ماه با تلالو پرشکوهش که تنها بخت نوازشی است که طبیعت بر چهره نفرین شدگان کویر مینوازد از راه رسید و گل‌های الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین - که هر شب ، دست ناپیدای الهای آنرا از گوشه آسمان ، آرام آرام، به گوشه‌ای دیگر میبرد - سرزد و آن جاده روشن و خیال انگیزی که گویی، يك راست، به ابدیت می‌پیوندد : «شاهراه علی»، «راه مکه»! که بعد ها دبیرانم خندیدند که : نه جانم ، «کپکشان»! و حال میفهمم که چه اسم زشتی! کپکشان، یعنی از آنجا گاه میکشیده‌اند و اینها هم کاههایی است که بر راه ریخته‌است! شگفتا که نگاههای لوکس مردم اسفالت نشین شهر آنرا کپکشان می‌بینند و دهاتیهای کاهکش کویر، شاهراه علی، راه کعبه، راهی که علی از آن به کعبه میرود! کلمات را کنار زنید و در زیر آن ، روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید! و آن تیرهای نورانی که ، گاه گاه، بر جان سیاه شب فرو میرود. تیر فرشتگان نگهبان ملکوت خداوند در بارگاه آسمانش! که هر گاه شیطان و دیوان همدستش می‌کوشند به حيله، گوشه‌ای از شب را بشکافند و به آنجا که قداست اهورائیش را گام هیچ

پلیدی بی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست، سر کشند تارازی  
 را که عصمت عظیمش نباید در کاسه این فهم‌های پلید ریزد، دزدانه بشنوند، پرده  
 داران حرم ستر عفاف ملکوت آنها را با این شهاب‌های آتشین میزنند و بسوی کویر  
 می‌رانند. و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که: نه، جانم! اینها سنگهایی‌اند  
 بازمانده کراتی خرابه و درهم ریخته که چون با سرعت بطرف زمین میافتند از تماس  
 با جو آتش میگیرند و نابود می‌گردند. و چنین بود که هر سال که يك کلاس بالاتر  
 میرفتم و به کویر برمی‌گشتم، از آن همه زیبایی‌ها و لذتها و نشئه‌های سرشار از شعر  
 و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و چهره‌های پرازده‌ماوراء، محروم‌تر میشدم  
 تا امسال که رفتم دیگر سر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا... میتوان  
 چند حلقه چاه عمیق زدو... آنجا میشود چغندر کاری کرد...! و دیدارها همه برخاک  
 و سخن‌ها همه از خاک! که آن عالم پرشگفتی و راز سرائی سرد و بی‌روح شد، ساخته  
 چند عنصر! و آن باغ پراز گل‌های رنگین و معطر شعر و خیال و الهام و احساس - که قلب  
 پاك کودکانه‌ام همچون پروانه شوق در آن می‌پیرید - در سموم سرد این عقل بیدرد  
 و بیدل پژمرده صفای اهورائی آن همه زیبایی‌ها، که درونم را پراز خدا می‌کرد، به این  
 علم عدد بین مصلحت‌اندیش آلود؛ و آسمان فریبی آبی رنگ‌شد و الماس‌های چشم‌زن  
 و بازیگر ستارگان - نه دیگر روزنه‌هایی بر سقف شب به فضای ابدیت، پنجره‌هایی  
 بر حصار عبوس غربت من، چشم در چشم آن خویشاوند تنهای من - که کراتی همانند  
 و هم‌تراز کویر و هم‌جنس و هم‌زاد زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر! و ماه، نه دیگر  
 میعاد گاه‌هر شب دل‌های اسیر و چشمه‌سار زیبایی‌ورهای و دوست داشتن، که کلوخ  
 تپاخورده‌ای سوت و کور و مرگبار. و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی، تابش الهام،  
 دامان حریر الهه عشق، گسترده در زیرس‌هایی در گرو دردی، انتظاری، لبخند نرم  
 و مهربان نوازشی بر چهره نیازمندی زندانی خاک، دردمندی افتاده کویر، که نوری  
 بدلی بود و سایه همان خورشید جهنمی و بیرحم روزهای کویر! دروغگو، ریاکار،

ظاهر فریب... دیگر نه آن لبخند سرشار از امید و مهربانی و تسلیت بود، کمسپیدی دندانهای مرده ای شده بود که لبهایش وا افتاده است!

شکوه و تقوی و شگفتی و زیبایی شورا انگیز طلوع خورشید را باید ازدور دید. اگر نزدیکش رویم از دستش داده ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشتهای تشریح می‌پژمرد! آه که عقل اینها را نمیفهمد! از طلوعها و گلها و چشم اندازها و وزیدنهای سرزمین ماورائی درون، ماوراء الطبیعه روح و ملکوت دل نمیتوانم گفت که در ترکتاز این غارتگریک چشم چه شدند و چه میشوند و آنگاه، مزرعه‌ای که از زیر سم او و سوارانش برجای میماند چه منظره‌ای سرد و زشت و غم انگیز خواهد بود! چه خواهد ماند؟ «استفراغ»، «طاعون»، «خلط پخشیده سینه یک مسلول»... و انسانهایی «مسخ»، «کرگدن»، «ترزی»، «حیوان ناطق» و دگرهیچ! نه انسان، ابزار! نه دل، شکم! «آن مر این راهمی کشدم خلب و این مر آن راهمی زند منقار»! آدم‌هایی «پرازهیچ» و به تعبیر علی بزرگ: «اشباه الرجال ولا رجال» ،

«از برون چون گور کافر پر حلال و از درون قهر خدا عزوجل»!...

و من آن شب، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویبر، فرود آمدم و بر روی بام خانه، خسته از نشئه خوب و پاک آن «اسراء»، در بستر خویش بخواب رفتم.

کویبر در زیر نور ماه میتابید و ده آرام و ساکت شده بود و مردم، زن و مرد، پیر و جوان همه در دل شب، بر روی بامهای خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلطان و طولانی قورباغه‌هایی که در دور دست صحرا میخواندند و آوای سیرسیر کهایی که هیچ جانیستند و گویی از غیب سوت میکشند سکوت شب کویبر را صریح تر مینمود. آسمان بر بالای ده ایستاده

\* سفر در شب. اشاره به آیه الذی اسرى بعبده... که از سفر شبانه پیغمبر از مسجد الحرام به مسجد الاقصی حکایت میکند.

بود و بامها را مینگریست و این نفرین شدگان کویر را که آرام بر سر تاسر بامهای ده ، در زیر قطیفه های سپید کرباس و یاقمیس که هر يك همچون کفنی مینمود ، خفته بودند .

شب به نیمه راه رسیده بود و ستارگان ناپایدار غروب کرده بودند و پروین در دورترین نقطه صحرا ، نزدیکی های افق ، آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آمیده بود و بر بالای سرم ایستاده مرا ساکت مینگریست و بر سینه آسمان چنان پهن هاله افشانده بود که ستارگان را همه به دوردست هارانده بود. که ناگهان بانگ خروسی برخاست.

ا! خروسها میخوانند؟

خروس ساعت کویر است و آوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است که میخواند ، زمان ، این گردونه یکنواخت و مکرروبی احساس ، که جز نظم هیچ نمی فهمد ، نظامی که بدقت شبکه تار عنکبوتی زندگی را «تقسیم کرده» است و انسان همچون مگسی بیچاره در آن اسیر است و خونس را با ترتیب و تدریج دقیقی میمکد ، واو ، در این سیر خونین و دردناک جز ضجه و تلاش که هیچکدامش را زمان نمی فهمد - چاره ای نمیتواند جست. نعره خروس ، این مؤذن مذهب ده ، را آنجا خوب میشناسند. وی رسول نظامی است که بر جهان و بر انسان تحمیل شده است و او را به تکه های ریزو هم اندازه ای خرد کرده است ، هر يك لقمه ای در زیر دندان آن دودل قک سیاه و سفید .

«خروسها بر خاستند؟ میخوانند؟ مگر سحر شده است؟ زمزمه هایی از بامها و از بامهای دور و نزدیک دزدل سکوت نیمه شب پیچید. اما... نه ، نیمه شب است ، ماه ، ستاره ها همه نیمه شب را نشان میدهند. آری ، حتی آسمان زیبا و معصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها! خروس بی محل! از کجا است؟! از بام خانه فلانی ها است! وای ، آری... از خانه ما است... آن جوجه خروس شرو جنگی! حیف! چه جوجه خروس

قشنگی بود! چند ماه دیگر چی میشد؟ حیوان هنوز صدایش دور گه است! هنوز مرغش را ندیده است، هنوز...

یکبار دیگر باز خواند! زمزمه‌ها بیشتر شد. همسایه‌ها به جنب و جوش آمدند. قطیفه‌های سفیدی که همچون کفن بر بامهای ده پهن گسترده بود و مردم خفته در ادرا خود پیچیده بود. تکان خورد. برخی آنها را کنار زدند، برخی نیم خیز شدند، برخی برپا ایستادند، برخی پاشدند و به راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شب آرامش آرام شب در ده بهم خورده بود. سکوت کویر آشفته شده بود، برخی چیزی نمی گفتند، عده‌ای بیشترشان از جوان‌ها - شنیدم که میگفتند خوب شد بیدار شدیم، نوبت آب ما است و اگر خواب میماندیم بهدر رفته بود، آب به کویر میرفت و کشتمان خشک میشد، بچه‌مان دم رو افتاده بود نزدیک بود خفه شود، تشنه بودیم، کمی آب... حال آب جوز لال است، کوزه‌ها مان راپر کنیم، در خانه را وا گذاشته بودیم. گربه، سگ، شغال... گرگ آدمخوار... خوب شد از خواب افتادیم... اما غالباً قرقر میکردند: از خوابمان انداخت، این خروس شوم است، ملعون است. بیشتر ریش سفیدها و پیرپاتال‌ها همچنان در خواب بق میزدند و با پلکهای بسته بدو براه میگفتند! رفته رفته صداها خوابید و مردم در بسترهاشان آرام گرفتند. باز قطیفه‌های سفیدی را که در شب همچون کفنی مینمود - بر روی خود کشیدند و کم کم دوباره بخواب رفتند.

صبح، خورشید باز سر رسید و نیمی از بام را گرفت و خیس عرق، و بی‌طاقت از گرما، بیدار شد و از پله‌ها پائین رفت. توی هشتی قالیچه انداخته بودند و چائی میخوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت کرده بود و میگفت دوره شش پادشاه را دیده است و پدرم و عموهایم در چشمش جوانک‌های جاهل و چشم و گوش بسته و بی تجربه‌ای بودند - نشسته بود، با قیافه‌ای که رد پای گذر سالیان دراز بر آن نمایان بود و ریش گرد و سپید و زیر گلوبی تراشیده و خط ریشی دقیق که آنرا همچون دور



گیوه‌ای مینمود: سرپانشته بود وساق‌های باریک پایش-پوشیده از پوستی چروکیده و خشک و موی سیاه و سپید، که رنگ نظامی قدکش آنرا نیلی کرده بود- بیرون زده بود. باقیافه‌ای که، با همه بلاهتی که از آن میریخت، سخت حکیمانه مینمود و هر کس از آن احساس میکرد که پیر غلام چیزهایی بسیار میداند که وی نمیداند، و او خود نیز برای این عقیده سخت راسخ بود. میکوشید که «لفظ قلم» هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس میکرد همین لهجه دهاتیش بود که آنرا هم بطرز مسخره‌ای جبران کرده بود. «حقایق اصولی» را از قبیل این نکته که: «برای جلوگیری از ازدحام در رفت و آمد مردم بر روی جویی، اگر دو تاپل بزنند که آیندگان از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند بهتر است از این-که یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی بر آن یک پل عبور کنند...»! باطمینان و آب و تاب بسیار میگفت و سخت جدیت میکرد تا به همه بفهماند و «بالب و چشم و ابرو و اصزار و پشتکار، از همه حضار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد. نعلبکی چایش را از عجله‌ای که داشت چنان پف میکرد که بصورت ماها میپاشید. تمام که شد بزمین گذاشت و، استکان راتوی آن نگذاشته، برخاست و زد توی حیاط. بیدرنگ داد و بیداد مرغها و خروسها و جوجه‌ها بلند شد، و لحظه‌ای بعد شا غلام باقیافه‌ای فاتحانه و موفق، در حالیکه خود را باز آماده اظهار نکات حکیمانه و کلمات دقیقانه‌ای کرده بود در جواب ما که قاعده از او سؤال میکردیم، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش، با چشمهای سرخ براقش که بی تفاوت ما را مینگریست. اما کسی چیزی نپرسید، همه میدانستند و او که میخواست این ابتکار درخشانش را هر چه بیشتر به رخ مابکشد، جوجه خروس را، همچون اسماعیل، جلو هشتی، دم در حیاط، دراز کرد و کف لته‌ای و سنگین گیوه‌هایش را، بی محابا، روی بالهای نازک و جوان جوجه خروس گذاشت. نوك گیوه‌اش، که از زه‌های خشک و خشن گره خورده بود، حلقوم لطیف او را چنان بسختی میفشرد که نمیتوانست ضجه کند.

پدرم ازخانه بیرون رفت تا فقط نبیند. مادرم به اندرون رفت و خودش را  
سرگرم کرد تا فقط به او فکر نکند... و من ..  
و من درحالیکه به جوجه خروس که درنای بریده خون آلودش فریاد میکشید  
و پرپر میزد ، خیره شده بودم ، درسی را میآموختم که شا غلام آموخته بود .  
شاغلام که دوره شش پادشاه را دیده بود .



کاریز

کاربرد رول جان تو میباشد      کز عاریه هاتورادری نگشاید  
یک کوزه آب در میان خانه      به از جونی که از برون میآید

سنائی

کاریز رامیشناسید؟ میدانید آبگون کاریز کجاست؟ چیست؟  
جریان مداوم و یکنواخت آب رفته رفته لایه ای را بر بستر و دیواره های آبگون  
کاریز پدید میآورد بنام جوش، سخت و نفوذ ناپذیر که همه چشمه های ریز و متعدد  
آبگون را سد میکند، می پوشاند و چنان سفت میشود و منافذ جوشش آبهارامی بندد  
که کم کم کاریز کور میشود...

من در یکی از سالهای میان جوانی و کودکی که کنجکاوای حاد و خستگی  
ناپذیری داشتم برای فرا گرفتن و فهمیدن و بخصوص، فهمیدن آنچه دیگران  
نهمیده اند، یعنی کشف کردن، یا لااقل، خود مستقیماً فهمیدن، نه تعلیم گرفتن-  
که معمولاً عبارتست از خوردن غذائی که دیگری هضم کرده است و رنگ و بوی  
و طعم و خاصیت طبیعییش را ندارد - با اصرار زیاد توانستم همراه یک مقنی ورزیده  
و زبردست یزدی و همکارانش، به کاریز مؤمن آباد - که در آن کار میکردند  
بروم.

درست یادم هست، پیرمرد چابک و مهربان و مقتدری بود، همچون جراح  
زبردستی که لباس کار پوشیده و با اکیپ مجهزش در اطاق عمل بر سر بیمارش آماده  
کلاست. اطمینان به موفقیت در عمل و تسلط بر کار از پیشانی و لبخندش ساطع بود.  
نگاه تند و زیرک و خویش که از آن برق نبوغ اندیشه و عمق و ظرافت روحش هر

بيننده‌ای را پريشان و در عين حال مجذوب مي‌کرد، در تاريخي عميق و سنگين صد و شصت هفتاد متری زمين ، تنها نقطه روشن و تنها مایه امید و آرامش و اعتماد بود و به من ، كودك كنجكاو اما ضعيف و كم دل شهري ، دل ميداد . چقدر او - كه اکنون گمان نميكنم زنده باشد - در برابرم بزرگ و انديشمند و بزرگوار مينمايد ! هميشه دوست داشته‌ام او را باز بينم اما نگران بوده‌ام كه نكند يك مقني فرتوت و فقير و عاجزش بيايم كه در برابر من ، از فرط احتياج و شرم ذلت خویش ، در خود فرورفته است و روزگار او را بر روی خود تايش کرده است و سرو وضع رقت آورش از من بخواهد كه او را دستگيري كنم . نميخواهم او را كه در چشم من هنوز معلمی بزرگ و توانا است و درسی مرموز بمن داد كه هنوز از آموختن آن فارغ نشده‌ام ، ضعيف و محتاج بينم .

من گاه فكر ميكنم كه او روحی بزرگ و اسرار آميز بوده است كه برای بيدار كردن من ، مأمور شده بود تا نخستين درس را به روان اين كودك - كه در آينده آتش‌های بسياری در او شعله خواهد كشيد و عشق جنون آميزش به بيداری و رهائی ، جهان را با همه فراخي براوتنگ خواهد كرد - با اين نمايش ساده اما سبليك بياموزد . در سهاي اينچنين را ، نه با گچ و تخته ، جمله و جزوه ، كه به رمز يآموزند ، به « اشاره » تعليم ميكنند ، كه اين علم ، نه علم « داشتن » است ، علم « شدن » است ، فن « دگرگون گشتن » است ، اطلاع نيست ، انقلاب است ، نه دانستگي ، كه پيوستگي است . انباشتن حافظه نيست ، به آتش كشيدن روح است . نه لذت كه رياضت ، نه قلم كه الم ، نه ناز ، نه راحت ، رنج ، نه آرامش ، اضطراب ، نه سعادت ، عظمت نه سير آبی ، عطش ، نه رامش ، عصيان ، نه « بودن » ، گشتن ، نه ماندن ، رفتن ، علم نه آب ، آتش ، نه خاك ، طوفان !

در اين مدرسه ، درس استاد حيله اهل منطق نيست ، بگفته عطار « سخنش تازيانه اهل يقين است » . در اينجا - نه « رتبه‌ها را » كه « دل‌ها » را تبديل ميكنند . آنجا كوپن نان

نمیدهند ، علم آخور نمیآموزند .. داستان دیگری است ... چه بگویم ؟ که «علم عشق در دفتر نباشد» !....

آیا او همون بود که در چهره خضر بر موسی ، در کالبد شمس بر مولانا ، در نام جبریل بر محمد ، در قیافه آن پیر و آن فقیر و آن بیمار و آن مرده بر بودا و در صورت آن فرشته ناپیدا بر سقراط و به گونه آن «ندا» بر شاهزاده بلخی ، ابراهیم ادهم و در سیمای ویر ژیل و بئاتریس بردانته ، و در نام مهر او بر آن راهب دردمند صومعه تنهایی ، مهر ، و در اندام شمعی بر دولاشاپل و در شبح اسرار آمیز روح القدس بر مریم و در آوای مرغکی آواره در خلوت خاموش آن خفته در غار تنهایی خویش ، آن تنها بازمانده اصحاب کهف ، هفت تن خفتگان افسوس ، از بیم حاکم غاصب ، دقیانوس ، در سوسه شستشوی مهتاب ، آن نیمشب آرام و زیبا بر آن شاعر بیتاب و سودائی مست چین ، لوپه و در تصویر ایو بر پر و منته تنهای در زنجیر زئوس ، اسیر کرکس جگر خواره ، و در چشمهای پر غوغای رزاس بر شاندل و در سایه های رؤیائی «آنها» که آن شب دوش که با حافظ راهنشین باده مستانه زدند و بیخود از شعله پرتو ذاتش کردند و بالاخره در سخن و سکوت و نگاه و لبخند و یاد و نام ماسینیون بر من ، تجلی کرد و نخستین درس بخود آمدن ، یا از خود رفتن را و بهر حال اولین سطر از کتاب «حکمت» را بر آنان خواند ؟ من چنین می پندارم که او یک مقنی نبود ، هم «او» بود که ، این بار ، در صورت یک مقنی ، مرا از زیر این آسمان ، از روی این زمین ، برای تعلیم نخستین درس ، برای فرود آوردن نخستین تازیانه بر یک روح بیدرد و خواب آلود ، به دل خاک برد ، قلب سنگین زمین . آنجا که کمتر زندگی است ، آنجا که به عدم نزدیک تریم . آنجا که سفر بزرگمان را ، پس از این حیات ، باید از آنجا آغاز کنیم . آری ، سفر به آسمانها ، از روی زمین آغاز نمیشود ، از درون شهرها و آبادیها ، از درون خانه ها و بسترها آغاز نمیشود . از زیر خاک ، از عمق زمین باید به آسمان پرواز کرد ، آن آسمان ، این سقف کوتاه در زورق گرفته کودن که بر سر ماسنگینی

میکند نیست .

در آنجا ، در عمق صد و شصت هفتاد متری سطح زمین ، در آن کلاس درسی که جز با برق نگاه اوروشن نمیشد ، در آن دانشگاهی که هزار معلم رنگ و وارنگ ، هر کدام پشت سر هم ، مثل روضه خوانها ، نمی آمدند و «ازبریئات» کم عمری که نیمسال بیشتر دوام ندارد و بعد میمیرد و میرود ، تعلیم نمیدادند ، در این دانشگاه تنها يك معلم بود ، اگر معلم ، معلم باشد ، دیگر بچند معلم نیازی نیست ، دانشگاه درست و خوب جایی است که تنها يك معلم درس میدهد ، او بس است . اگر معلم راه مینماید و کسانی را که میخواهند «از اینجا بروند» ، کسانی را که «نمیخواهند بمانند» دست میگیرد و میبرد ، باید یکی باشد . چه خنده آور است که در راهی ، دهپا تن پیش افتند و هر کدام با اهن\* و تلپ\* و غبغب و سرفه و گردن و شکم و شانه و لبخندهای پر وقار و اخمهای مطمئن و لحن کلیله دمنه ای ، کسی را که گم شده است و سراسیمه یافتن راه و رسیدن سر منزلی و آبادی بی است و دلش برای دیدار خانه اش ، شهرش ، خویشاوندش بیتابی میکند ، «هدایت» کنند ، «رفتن» را به او بیاموزند و از منزلهای آینده حکایت کنند و از گودالها و دره ها و پیچ و خمها و گردنه ها و کمینگاهها و سنگلاخها و باطلاقها و آنجا که راه بریده میشود و آنجا که باید مرکب را گذاشت و پیاده رفت و آنجاها که دیگر پیاده نیز نمیتوان رفت .

بهر حال ، درس آغاز شد ! به همین سادگی . معلم ، نه ، همان خضر ، نه ، همان مقنی سالخورده در عمق تاریک آبگون خشک شده قنات ، فریادی بر آورد و یارانش را فراخواند و با کلنگ خویش آنان را آموخت که کاریز را چگونه «نیش کلنگی» کنند . کلنگها ، باریتم خوش و استواری که عمیق ترین سمفونی را پدید میآوردند ، با جوش سخت و منجمد کاریز به نزاع پرداختند . مقاومت سخت و لجوجانه بود اما نیشهای خستگی ناشناس و مداوم و مطمئن کلنگها که در پی امام خویش ، کلنگ شکننده و ماهر و مقتدری که شمشیر پریکلس در برابرش چاقوی

خیار پوست کنی یا ناخنگیر بچگانه‌ای مینمود ، باتلاش صبورانه وایمان پریشانی بر سر خصم میکوفتند. جهاد اکبری بود ! این نخستین جهادی بود که من در آن شرکت می‌جستم .

من بانگاههای کنجکاوانه و تشنه‌ای، کارعظیم کلنگهارا مینگریستم و بی‌صبرانه پایان کار را انتظار میکشیدم . جهاد در تاریکی ! تعلیم در آبگون قنات ! تلاش برای دست یافتن به آب ، مبارزه باخاک ، «فرود آمدن برای صعود» ، سفر به اعماق زمین برای سیراب شدن ، جستجوی آب در زیر زمین ، نه بر روی آسمان ، آب چشمه ، نه آب باران و بالاخره آموختن درسی که اسکندر عمری بر سر آن گذاشت و نیاموخت ، نشانی از سرزمین دور و گمشده‌ای که خضر در آن چشم برآورد و راه آن تشنه‌ای است و چه جوینده‌ها و چه تشنه‌ها که در عمر دراز تاریخ انسان در راه‌ها و بیراهه‌ها و بر روی ریگزارهای داغ و صحراهای سوزان از عطش جان دادند و چه بسیارها که در کنار مرزاین سرزمین ، پس از طی راهها و بریدن کوهها و دشت‌ها ، در افتادند و تشنه‌ آب و سوخته‌ حسرت مردند که راه و رسم منزلهارا نمیدانستند و کسی به آنان نیاموخته بود که «به آنجا» . از «کجا» باید رفت ؟ که این سفر همه بکوشش ، به تحمل رنج راه و به صبر میسر نمیشود ، به جایی نمیرسد ، دانستن میخواهد ، آموختن و هر لحظه فهمیدن‌های تازه تر و بلندتر و لطیف‌تر ، دقیق تر و دشوارتر ... در سبائی که شاگرد را از شکوه و حیرت و هراس ساکت میکند !

من ، خاموش و کنجکاو و اندکی هراسان از آن ظلمت عظیم روشن و از آن جایگاه پرشکوهی که به جهان دیگر میمانست ، ایستاده بودم و در برابرم ، در عمق صد و هفتاد متری دور از زمین ، تونل خشک شده‌ای که ، هزاران متر دورتر ، سراز خاک بر میداشت و در برابر خورشید دهان میگشود؛ اما ، آنچنان دور بود ، نه ، آنچنان من دور بودم که تنها «میدانستم» که در پایان ، این تاریکی سنگین و طولانی به آن روشنائی بزرگ می‌پیوندد ، اما «نمیدیدم» . میدانستم اما حس نمی‌کردم ، یقین



داشتم اما آنرا لمس نمی‌کردم ، اینجا است که انسان ، پس از یقین و پس از علم الیقین نیز تشنهٔ حس کردن است ، درد نا‌کانه نیازمند دیدن است ، بیتاب‌شنیدن است . گویی دل و روح که سیر آب سیر آب میشوند ، بازهم چشم و گوش ، پوست و ذائقه و شامه تشنه میمانند ، آنها بگونهٔ دیگری سیراب میشوند .

این است که موسی ، برگزیدهٔ خدا ، همسخن خدا ، امانتدار وحی خدا بازهم درطور به عجز و شوق مینالد و به زاری و التماس میخواهد که «چهره‌ات را به من مینمائی»؟ و محمد، حبیب خدا ، آخرین منتخب بزرگ و عزیز خدا ، صاحب اسرار خدا و گیرندهٔ الهام های غیبی خدا به سراغ «او» . سفر معراج را پیش می‌گیرد و به آسمان‌ها سر میکشد و برای «حضور» از «سدرهٔ المنتهی» می‌گذرد و از مرزی که جبریل نیز پرمیسوزد - در هوای او فرامی‌پرد ، که «یقین» سیرابش نکرده است . حضور می‌طلبد تا آرام شود .

من ایستاده بودم و بدرس بزرگ این استاد اسرار آمیز و دانائی که مأموریت غیبی خویش را در آن کلاس مرموزی که به زندگی ما بر روی زمین میمانست ، در آن مدرسه‌ای که به سر نوشت آدمی همانند بود<sup>انجام می‌داد</sup> ، گوش میدادم ، چشم میدادم ، دل میدادم و روحم چنان غرقهٔ فهمیدن بود که از هیجان میلرزید ، احساس میکردم هم اکنون چشمه های «فهمیدن» های شگفتی از درون من سرباز خواهند کرد و آبهای زلال و سرد و گوارای بینائی‌های بلند و دانائی‌های مرموز در من خواهند جوشید و جریان خواهند یافت و از آن پس ، در کویر شوره زار و سوختهٔ من ، باغهای خوش‌ترین میوه‌ها و جنگلهای خرم‌ترین درختان - و بوستان‌های زیباترین گل‌های معطر و دلکش‌ترین چمنزارها و آبادان‌ترین آبادیها و شور و شوق جوانه زدن‌ها و شکوفه بستن‌ها و به گل نشستن‌ها خواهند دمید ، خواهند روئید و پدیدار خواهند گشت .

من اکنون درست نمیدانم که در آن لحظات تا کجا می‌فهمیدم ؟ عمق این

درسپارا تا کجامیرفتم و این اندیشه‌ها و احساس‌ها تاچه اندازه در مغز و دلم طرح‌هایی روشن داشت؟ نمیدانم معنی کلمات استاد- که بازبان کلنگ‌اعجاز‌گر خویش بامن سخن میگفت و بانیش این قلم صنع ماورائی و سحرآمیز، سطور جاوید خدائی ترین درسهای حیات معنوی آدمی را بر روی این صفحات سخت و اوراق سنگ شده کف و دیواره‌های آبگون قنات خشک‌شده می‌نگاشت- چه اندازه و تاچه درجه برای این کودک کنج‌کاو اما کم استعدادی که باید پیغمبری میشد و نشد معنی میداد؟ اما اکنون یقین دارم که در آن هنگام، دسر درس شگفت این استاد شگفت، احساس میکردم که درس بزرگ است و استاد بزرگ. احساس میکردم که لحظات بزرگی میگردد، و من عظمت، جلال و سنگینی و جاذبهٔ درس را با همهٔ وجودم لمس میکردم و ارج مینهادم....

غرقه‌مستی و شکوه لحظه‌ها و بیتابی انتظار و شگفتی استاد و اعجاز کلنگ‌ها و زیبائی کار و تلاش در تاریکی و حشمت قهرمانی سفر در قعر زمین و معنی پر معنی جستجوی آب و تقدس ماورائی کندوکاو در عمق ظلمت، دور از زمین و زندگی، برای باز کردن چشمه‌هایی که کور شده‌اند، بودم که، ناگهان، نوازش لطیف و خنکی را در لای انگشتان پاهای برهنه‌ام احساس کردم! کم کم زمزمه‌هایی که هر لحظه شدیدتر میشد و دامنه‌میگرفت از هرسو برمی‌خاست و سر بهم میداد و ناله میشد و ناله‌ها از هرسو برمی‌خاست و سر بهم میداد و خشمگین و طغیانی و مهاجم میگشت: آب! چشمه‌ها باز شد، جوشش‌ها و جوشش‌ها و جوشش‌ها...

آب، این روح مذاب امید و زندگی، تازه نفس، جوان، زلال و نیرومند، با گامهای مصمم و امیدوار، بشتاب خود را در بستر قنات افکند و- در حالیکه باغهای خرم صدها آرزوی سبز و عطر آگین در خیالش می‌شکفت- شتابان میرفت تا خود را بدهان خشک قنات- که سالیانی دراز در زیر آتش خورشید بازمانده بود و چشمان

غبار گرفته صدها کشتزار سوخته و نگاههای پژمرده هزارها درخت تشنه بر آن به انتظاری ملتهب و دردناک دوخته بودند - برساند و در رگهای خشکیده جویهای مزرعه و کوچه باغهای مرده جاری گردد .

سال دیگر که به مؤمن آباد باز گشتم ، بر روی فرشهای زمردین سبزه‌ها و کشته‌های سیراب ، درختان سرسبز باغ خرم و شاد صحرا را دیدم که شاخه دستهای خویش را که از شوق و شکر میلرزید ، به آسمان بر افراشته بودند و بجان استاد پیرمن و ضربه‌های رحمت آفرین کلنگ اودعا میکردند ، و کودکان پر نشاط و رقصان گلبوته‌ها و شبدرها و نوجوانان امید وار و برومند ذرت‌ها - در حالیکه از هیجان شکر و شادی ، شبنم اشک چشمها و گونه‌ها و انگشتان جوان و پاکشان راتر کرده بود - در گوش نا پیدای نسیم شوخ و شادی که سربه گریبان آنان فرو برده بود ، آمین میگفتند و.....

ومن ، همچون دوست سالخورده خانواده‌ای که از ولادت و طفولیت فرزندان خانواده یاد میدهد و بانگاه و رفتار و گفتار خود ، در دیدار جوانان رشید خانواده، از شب جشن پیوند پدر و مادرشان و صبح زاد نشان حکایت میکند ، باغرور مهربان و خشنودی نوازشگر و بزرگوارانه ، باغ و صحرا را تماشا میکردم و در درختها و نهالها و بوته‌های پنبه و ذرت و ساقه‌های سیراب و سرسبز غلات یکایک مینگریستم ، گویی باهریک از آنان آشنائی یرینه دارم ، همه را یکایک رفیقم ، خویشاوندم و این نخستین باری بود که درجائی به این بزرگی و درمیان این همه «جمعیت» خود را که هنوز کودکی بودم بزرگ می‌یافتم . و بدینگونه بود که در این یک سال، عمری زیستم. از صحرا باز می‌گشتم و نسیم، همچون مادر مهربان و آداب دانی که کودکان خویش را احقشناسی و ادب می‌آموزد، سرهای نهالهای جوان و بوته‌های نوزاد و ساق‌های شیرخواره غلات شیرمست خویش را، به نشانه حرمت و دواع بامن، خم کرده بود و من،

در آخرین نقطه‌ای که شبح مبهمشان را در دوردست صحرا گم می‌کردم، سرم را بار دیگر برگرداندم و، با تکان دادن پروقار و بزرگ‌منشانه دستهایم، سرشار از توفیق ولذت و غرور و نوازش، به احساسات خاموش و لبریز از خلوص و سرشار از معصومیت سبزاین سبزه‌های معصوم، پاسخ می‌گفتم.

نامه‌ای به دوستم

در این نامه می‌خواهم بخاطر عکس و تفصیلاتی که از من برای کتاب استاد لواسانی فرستاده‌اید و بخصوص صفات «نویسنده جوان و متفکر...» که بمن عنایت فرموده‌اید تشکر کنم، هم از شما وهم از آقای سعیدی که چنان عکس روتوش شده زیرا برو برداشته خوش خط و خالی را از من - بضمیمه شرح حال روتوش شده و تبلیغاتی بازار پسندی که شما نوشته بودید - فرستاده بودند .

در آن شرح حال، تنها صفتی که ، به حقیقت، از آن من بود همان صفت «جوان» بود و آن هم به اعتبار شناسنامه‌ام ، نه خودم، که هیچگاه خود را جوان نیافته‌ام و جوانی را نمی‌شناسم و از کودکی يك پله در میان جسته‌ام به پیری و منم تنها کسیکه این شعر گنگ فردوسی را نه تنها می‌فهمد بلکه، درست ، با همه روحش احساس میکند که «جوانی من از کودکی یاد دارم» .

من بر آن نیستم که در اینجا ، بشیوه فضلی خوب، خفض جناحی مصلحتی کنم که: «اختیار دارید، بنده قابل نبودم»، بلکه می‌خواهم به شما - که نویسنده شرح حال منید و دوست سالیان من، و ایمانتان نسبت به من همواره بیشتر از بهای خود من بوده است - بگویم که شما نیز مرا نمی‌شناسید و این تنسیق الصفاتی که بدنبال اسم من چسبانده‌اید از نوع بی‌مبالاتی‌های شیخ عطار است در تذکره که همه اولیاء را، از يك کنار به صفات یکدست و یکنواخت قبلاً تهیه شده ریختنی منصف میکند و در توصیف آنان بیشتر به اقتضای سجع و تناسب لفظ و اشتقاق صفات متوجه است تا واقعیت موصوف .

من تنها صفتی را که برای خودم می‌پسندم «صمیمیت و صداقت» است و اگر هم کم داشته باشم لاقلاً آنرا سخت دوست میدارم که عزیزترین حالتی است که يك انسان میتواند داشته باشد. از این رو است که نمی‌خواهم بگویم که علم و شرافت و نبوغ و پاک‌گی و شجاعت و هنر و غیره که مرا به آنها متهم کرده‌اید همه در من بی‌پایه است. شاید هم همه‌اش باشد و نیز شاید بهمان شدت که شما گفته‌اید اما مرا راضی نمی‌کند که چیز دیگری هستم و در میان این سلسله صفات کنار هم چیده شده، آن رنگ حقیقی و جوهری ذات خویش را نمی‌بینم و این بدان میماند که شما يك موسیقی دان بزرگی را که سراسر روحش مملو از هنر خویش است - به صفات خوش اندام مهربان سخاوتمند خوش چشم بروی باسلیقه ثروتمند و قهرمان شنای قورباغه معرفی نمائید و به موسیقیش - که همه او است - اشاره‌ای نکنید و آن صفات، درست‌هم که باشد، به چه کار او می‌آید؟ اگر دوست بتهوون بگوید وی مردی است باموهای بلند افشان و انبوه نگاهی پرنفوذ و گردنی چون مجسمه‌های رومی و چهره‌ای مردانه و روحی بسیار حساس و همین! او حق ندارد که در برابر این ستایشها در هم شود و دلگیر؟

شما میدانید که من بیماری خودنمایی و شهرت طلبی ندارم و گمنامی و تنهایی دو دوست همواره همدم و هم پیمان منند و این پیمان را هرگز نشکسته‌ام و از این رو به آنچه مرا در آن کتاب خوانده‌اید و مردم آنچنان خواهند شناخت اهمیتی نمی‌دهم و میدانید که با همه ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگی را همه وقف مردم کرده‌ام و این کلمه را می‌پرستم، اما هرگز دلهره این را نداشته‌ام که مرا چگونه میشناسند و از من چه می‌گویند؟ زیرا، نه به خودم اهمیت میدهم که وسوسه آنرا داشته باشم که مرا درست بشناسند و نه به بینش و فهم عموم اعتقادی دارم که مرا چگونه خواهند دید و خواهند یافت! و همیشه به سرنوشت مردم میاندیشم نه نظرشان. اما نامه عجیب شما - که من از آن همه لطف و مرحمتی که نسبت به این ناچیز ابراز

کرده‌اید شرم دارم - و نیز نیاز خودم به اینکه شما دوست ارجمند و اهل فهم و دل و دردم، که سالهاست مرا تکیه گاه افتادنهایم بوده‌اید و تسکین بخش جراحتهایم، باید مرا بیشتر از این همه دوستان بیگانه‌ای که همواره خود را در انبوه آنان تنهایی‌یابم بشناسید - بر آن داشت که تشخیص شمارا تصحیح کنم و از آنچه درباره خودم اندیشیده‌ام تورا نیز آگاه سازم و بخصوص به این سؤال تو - که از قول دیگران در نامه‌ات طرح کرده‌ای - پاسخ دهم که: فلانی چه چیز نمیداند؟ فلانی چه جور آدمی نیست؟ چه سؤال خوبی. من فکر میکنم کسانی که این سؤال را طرح کرده‌اند به من نزدیکتر از کسانی‌اند که به آن پاسخ داده‌اند. اما سؤال اول جوابش ساده است. در يك جمله اینک: اگر می‌بینید من از هر چه پیش می‌آید و هر سخنی که طرح میشود چیزی میدانم نه بخاطر آنست که همه چیز میدانم، بلکه بخاطر آنست که در اینجا غالباً هیچکس هیچ چیز نمیداند و ازین رو است که در نظرها خیلی جلوه کرده‌ام و گرنه از نادانی خود و تهیدستیم در علم شرم دارم و چنانکه می‌دانی درد نادانی و کم دانی است که مرا اینچنین در خواندن و اندیشیدن بیتاب کرده است و شب و روزم را به اندوختن و یاد گرفتن میگذرانم و بیش از يك محصل کم استعداد اول شاگرد سیکل دوم کار میکنم. و اما سؤال دوم جاندار است و برای گفتنش يك زبان خواهم به پهنای فلك تا بگویم من چه نیستم؟، یعنی چه هستم؟

این سؤال مرا بیاد شبی انداخت از شبهای سال ۱۳۳۷ در مشهد که چنان به وحشت افتادم که، هنوز پس از هفت سال هر گاه بیاد آن می‌افتم بر خود می‌لرزم و آن هنگامی بود که ناگهان این سؤال وحشتناک در من افتاد که: «من کدامم»؟

من فکر میکنم روح تو آن اندازه بزرگ و بلند هست که وحشت این تردید را بتواند احساس کند. چه هر اسی بالاتر از این که کسی خود را در درون خویش گم کرده باشد؟ چه پریشانی‌یی بیشتر از این که کسی بیگانه‌هایی را در درون خویش، چه میگویم؟ در خود خویش، به چشم ببیند که چنان با خود خویش درهم آمیخته‌اند



و خود را همانند او نموده‌اند که اکنون من نمیدانم خود در آن میانه کدامم؟  
چه وحشتناک!

بیتابی‌های من، تناقض‌های من، بی‌نظمی‌های من همه‌زاده این پریشانی است.  
این حیرتی که امیدوارم توو هیچیک از آنان که دوستشان میدارم بدان‌دچار نگردند.  
تو میدانی که، من از میان همه نعمتهای این جهان، آنچه را برگزیده‌ام و  
دوست میدارم تنهایی است :

این نگهبان سکوت  
شمع جمعیت تنهایی  
راهب معبد خاموشی‌ها  
حاجب در که نومیدی  
سالک راه فراموشی‌ها  
چشم بر راه پیامی، پیکی  
گرهی بازوی مهری نیست  
خفته در سردی آغوش پر آرامش یأس  
که نه بیدار شود از نفس گرم امید  
سر نهاده است ببالین شبی  
که فریبش ندهد عشوه خونین سحر.  
ای پرستو، برگرد!  
«ای پرستو که پیام آور فروردینی»  
بگریز ازمن، ازمن بگریز!  
باغ پژمرده پامال زمستان‌ها  
چشم بر راه بهاری نیست  
گرد آشوبگر خلوت این صحرا

گردبادی است سیه گردسواری نیست ...

یادت هست از این شعر؟ هنوز هم همانم . همان نگهبان و همان شمع ، همان راهب و حاجب و سالک که بودم . پیغمبر میگفت : من از دنیای شماعطر را و زن را و نماز را دوست میدارم اما من تنها تنهایی را برگزیده ام که اگر این صومعهٔ پاک و پناهگاه مأنوس نبود ، مرا این دنیا که در و دیوار و همه ساکنانش با من بیگانه اند، دشمن اند، میکشت، تعجب میکردی که آدمی چون من چگونه با این گرمی و گستاخی با مردم در میآمیزد . بمیان جمع میرود. در همه غرق میشود ، هر کسی را تحمل میکند ، این همه آدمهای جور و اجور هر کدام خود را با او جور می یابند! میدانی با چه پشتگرمی تا قلب این دریای جمعیت میرفتم و در دیگران غرق میشدم؟ هر کسی را و هر چیزی را تحمل میکردم؟ من در پشت سر، برج و باروی استوار و نفوذ ناپذیر تنهایی را داشتم که ، هر گاه، دیگران برایم تحمل ناپذیر میشدند و هر گاه زندگی میخواست گریبانم را بچنگ آورد. به درون این معبد پناه میبردم و درها را می بستم ، راحت! مادا اگر حلقه به درمی کوفت جوابش میکردم.

بزرگترین هنرمن و قدرت من و ثروت من همین بود. خانهٔ من همین بود. بیهوده نبود که ، به قول «نه نه» مان، همیشه پدرم در منزل «نبود» اما من «اصلاً نبودم»، بیهوده نبود که یافتن من ، بقول دوستان ، کشفی بود و به تصحیح بنوغ آمیز «م» «اختراعی»! چه تصحیح عجیبی! واقعاً نابغه است. هنوز هم همچنانم، اما حادثهٔ دیگری پیش آمده است که خوشبختی مرا و تنها هنر و قدرت و ثروت مرا بباد داده است. آن خانهٔ امن و آن برج و باروی استوار چنان درهم ریخته است که نمیدانی . اکنون تنهایی نیز از من گرفته شده است. بی سرو سامانم، آوارهٔ آواره. مردی که تحت تعقیب است، همه در تعقیب او یندو از هر نگاهی میگریزد و تنها پناهگاهی که داشته است از میان رفته است. کجا برود؟ هنرمن و بزرگترین هنرمن : فن زیستن در خویش. همین بود که مرا تا حال زنده داشت . همین بود که مرا از این همه دیگرها و

دیگران بیهوده مصون می‌داشت. هر گاه بادیگران بودم خود را تنها می‌دیدم. تنها باخودم، تنها نبودم اما، اما اکنون نمیدانم این «خودم» کیست؟ کدام است؟ هر گاه تنها میشوم گروهی خود را در من می‌آویزند که منم و من با وحشت و پریشانی و بیگانگی در چهره هر یک خیره میشوم و خود را نمی‌شناسم! نمیدانم کدامم؟ می‌بینی که چه پریشانی‌ها در بکار بردن این ضمیر اول شخص دارم، متکلم! نمیدانم بگویم از اینها من کدامم یا از اینها من کدامم است؟ پس آنکه تردید میکند و در میان این «من»ها سراسیمه میگردد و میجوید کیست؟ من همان نیستم؟ اگر آری پس آنکه این من را نیز هم اکنون نشانم میدهد کیست؟ او که خسته شدم! باید رها کنم. رها میکنم اما چگونه میتوانم تحمل کنم؟ تاکنون همه رنج تحمل دیگران را داشتم و اکنون تحمل خودم رنج آور تر شده است. می‌بینی که چگونه از تنهایی نیز محروم شدم؟!

من از مدت‌ها پیش متوجه شده بودم که یکی نیستم. شعر ابوالفضل سجایی یادت هست که مرانقاشی کرده؟ بودم دیدم که چندین منم، یک من زاده مدینه، که قبله اش کعبه است و ایمانش در حرا بسته شده است و روح و هیجان و احساسش در زیر دستهای ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و علی و ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و سمیه ... شکل گرفته است.

یک من بیگانه بامدینه، که آنجا را نمیشناسد، ایمان را احساس نمیکند. سراپا عقل است و منطق خشک است و فلسفه است و دو دوتا چهارتا است. زاده آتن و پرورده سقراط و همچنان آمده تا افلاطون و ارسطو و بوعلی و ابن رشد و ابن خلدون و رفته تا هگل و دکارت و کانت و سارتر و افتاده در علم و سردر آورده از سوربون.

یک من بیگانه با این هردو. آنکه بیشتر از منهای دیگرم شهرت یافته است و خود را نشان داده و همان که تو او را بنام من و در زیر عکس من توصیف کرده‌ای که جوان است و نویسنده است و پردل و گرده است و هوشیار است و خلاصه بهترین طرز تبلیغ آگهی از رادیو!

چه شگفت انگیز! این من که مردم همه مرا بدان می‌شناسند، از همه من‌های دیگرم باهمن بیگانه تر و ناشناس تر است، درست احساس میکنم که لباس من است باهمان معنی خاص و خوب کلمه «لباس» و بخصوص باب‌افتمالش که چقدر با احساس من از آن راست می‌آید. اینست که هر که مرا می‌ستاید و می‌شناسد، خود را با او ناآشنا تر می‌یابم، مثل کسی که در برابرم بایستد و یاد جمع می‌بنشیند و هی از کت و شلوار و پالتوم حرف بزند. و هی تعریف که چه رنگی!؟ چه دوختی!؟ چه پارچه‌ای!؟ به من چه؟ و همین هم هست. که هر که به من بد می‌گوید و دشمنی می‌ورزد و دشنام میدهد مرا نمی‌آزارد و بردباریهای من که آن روز تو را آن همه بخشم آورده بود از اینجا است. نه از بزرگواری من و حلم من و طاقت من. تا کنون هر چه نوشته‌ام، نه هر چه چاپ کرده‌ام او کرده است، هر چه گفته‌ام او گفته، هر چه کرده‌ام او کرده و مردم هر چه از من می‌گویند از او گفته اند.

نمی‌گویم من آنم که در زیر این نمود پنهان است و کسی نمی‌بیند، در زیر این نمود، کسانی پنهانند که از آن میان نمیدانم کدامیک منم؟ و این است پریشانی و حشتناکی که اکنون مرا رنج میدهد.

یکی دیگر از اینها من قهرمان است که گوشش بدهکار هیچ حرفی نیست و به هیچ چیز نمی‌اندیشد و سراسر روحش و همه وجودش را دلاوری و عشق به نیکامی و فداکاری و مردم دوستی پر کرده است. سرشار از دوستی خلق، گستاخ و ماجراجو و عاشق خطرها که جز انتقام آرامش نمیکند، جز با پیروزی سیر نمیشود، جز شکستن خصم آرزویی در سر نمی‌پروراند و جز کف زدنهای مردم و آفرینهای مبارزان و گسستن زنجیرها او را به هیجان و نشاط نمی‌آورد و تو میدانی که این من مرا به کجاها که نکشانند؟ و چه ضربه‌ها که از دست او نخوردم و چه‌ها که نکشیدم و تو با این من بسیار همگام بودهای و خوب می‌شناسی. شب چهارده ژانویه در پلاس باستیل، در میان غوغای رقص و موزیک و فریادهای شادی، آنکه در میان صدها صدلی خالی پیشخان

کافه تنها نشسته بود و میگریست «او» بود. در زندان پرفکتور پلیس پاریس همو بود که، سرا پا شعله‌ور از آن آتش، سه شبانه روز بامسیو گیوز حرف میزد. آن حرفها که تورا آنهمه گرفته است، حرفهای او بود و تو هم فقط همورا از من میشناسی و من میخوامم کس دیگری رابتو بنمایم.

اما در میان این همه منهای درهم آمیخته، آنکه از همه زبردست تر است و تو هر گز نشانه‌ای هم از آن نداری. منی است که مدتی است مرا بخویش گرفتار کرده است! با چهره‌ای شگفت، محکم و نیرومند و پخته و پیر، نه چون آن دیگرها پوک و پوچ و پوسته! نمودهایی مبهم و موقتی و اشباحی دور و مجهول. این یکی از همه پنهان تر بود، از همه دیرتر سرزد. جایگاهش در آن عمق پوشیده و ناپیدای وجدانم بود. از اعماق فطرتم، نهادم، جوش کرد و از پس ابرهای تیره و متراکم «بودن» م طلوع نمود. سالها، در حالیکه از امید و شوق بر خود میلرزیدم و سراپایم را هیجان گرفته بود، طلوع آنرا تماشا می کردم. انتظار سرزدن آن بسیار دراز بود و بسیار دشوار. گفتم این همان است که در جستجویش بودم. ها، من همینم، خود را کشف میکنم و شاهد رویش خویشتن صادق و پاک خویش هستم. چه کشف و شهود آرامش بخش و موفقیت آمیزی! آن که خود را گم کرده است یافتن چه چیزی و چه کسی میتواند، باندازه یافتن خویش، او را از شوق و پیروزی و غرور سرشار کند؟

سالها با او بودم، با خودم. خودم. خودم. راستی چرا میگویند: خود خودم؟ مگر نه اینست که، نا آگاهانند، هر کسی در همین تردید است که «خود» های دیگری نیز در او هست؟ بگذریم. سالهای آرامش و رضایت، پس از آن دوران وحشت و بیقراری، فرارسید. امید در چشمهای همیشه گرفته و همیشه افسرده من برق میزد. راست میگفت آن نویسنده آشنای من که من چشمهایم همیشه نیمه باز است و «میخوامم بگویم که هیچ چیز و کس در این دنیا وجود ندارد که دیدنش به باز کردن تمام چشم بیزد»!

بهر حال ، «بهشت گمشده» من پیدا میشد و من غرق در این امید که باز میتوانم به تنهایی رو کنم و به این معبد زیبا و گرم و استواری که فضایش از حرارت انس و صمیمیت و عصمت میلرزد ، پناه آورم و ، از سرمای بیرون و دیدار چهره‌های زمستان زده بیدرد ، خود را در آغوشِ با «خویشن بودن» پنهان کنم . چنان نیرو و امید گرفته بودم که میدانستم رنج «بودن» را و فشار طاقت فرسای «زیستن» را خواهم توانست تحمل کنم . تو نمیدانی که زنده ماندن دردناک‌ترین حادثه است ؟ چه نابینایانند آنها که این شهر را شلوغ می‌بینند . و چه ساده لوح که از جمعیت سخن می‌گویند ! سرشماری میکنند و بعد شمارهٔ عجیبی را از نفوس اعلام میکنند و باور هم دارند . درست هم هست ، منتها صفرها را بیپوده به حساب می‌آورند ، صفر صفر است ، هر کجا که قرار گیرد . کوچمیت ؟ چگونه از این همه خالی بودن ، از اینهمه بی‌کسی ، از اینهمه خلوت ، بو حشت نمی‌افتند ؟ کو کسی ؟ چه خوشبخت است آنکه کسی را دوست میدارد . عشق می‌ورزد . او بر روی این زمین ، در میان این کوچه و بازار و انبوه سایه‌هایی که چون اشباح خبالی می‌گذرند ، یکی را می‌بیند . احساس میکند که در میان این خلوت خالی ، یکی وجود دارد . هر جا او نیست ، کسی نیست ، هیچکس را نمی‌بیند ، تنهایی است و خلوت و تعطیل ! هر جا او هست ، جمعی هست ، شلوغ و بیا و برو . در این کویر خلوت ، سایهٔ دهی و صدای پای آدمیزادی را می‌بیند و میشوند .

اما من که احساس میکنم زمین متروک شده است و شهر خلوت و خانه‌ها خالی ! که بتم را آشوریان در آن فاجعهٔ شوم ربودند و بتخانه ام را ویران ساختند . به وحشت افتاده ام ، از هراس این خلوت سرد ، این غربت ساکت ، می‌گریزم . تنهایی مرا بستوه آورده است . به خود پناه می‌برم ؛ همان خود خود که اکنون سر زده است ، کشف کرده ام و ، با چهره‌ای راستین و صمیمی ، آنرا در کنار خویش ، می‌بینم . چقدر بامن مأنوس و آشنا است ! خودم است . راست است سخن

اوپانیشادها که: «در بیرون خبری نیست. هر که به بیرون چشم بدوزد در انتظار خواهد ماند و خواهد مرد. به خود بازگرد، در آنجا همه چیز خواهی یافت، زیرا همه چیز آنجا است. بیرون ظلمات است. از این چشمه ها جز رنج نمیجوشد. راست میگفت بودا، نیروانا در درون است. نیروانای بودا همین «من» است که اکنون، من خود را در آغوش او می‌یابم. همین خود من است؛ خودی که از میان انبوهی از من‌های نمودین استخراج کردم، چهره اش را از آلائشها زدودم. روشن تر شد. شناخته تر شد. اوه! چه زیبا است و چه راستین و چه خوب! همه خوببها و زیبائیها و جلالها و تعالیها و تقدسها، همه، درهمین است. همین است و جز او هر چه هست کف است و حباب و فریب و دروغ و سراب. خیال است و بیهودگی. سکوت من که تو را به وحشت انداخته و دیگران را به بدگمانی! از همین است که من با او در گفتگویم. چه حرفها! همه آن همه گفتن هائی که کلمه نمی‌یافتند؛ همه آن گفتن هائی که چنان برهم انباشته و درهم فشرد شده بود که همچون عقده‌ای راه نفس را بر من بسته بود و گاه خفقان چنان روح را در خود میفشرد که، احساس مرگ میکردم، دارد باز میشود، ذوب میشود، دارم راحت میشوم.

این من اکنون سرزده است، و همچون آتشی سیال، در من حلول میکند. گرمای آنرا هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس میکنم. دارم از آن پر میشوم. اکنون احساس میکنم که دکارت، آندره ژید و حتی کامو کجایند؟ بقدری از آنها جلو افتاده‌ام که به چشم نمی‌آیند. دوسه تا نقطه کوچک سیاه! بیاد هست که تا چه حد شیفته آن دو بودم؟ کامو، نه، هیچوقت، اما دکارت و ژید. من فرسنگها از آن جا که آنها هستند جلو رفته‌ام: «من فکر میکنم پس من هستم»؛ «من احساس میکنم پس من هستم»؛ «من عصبان میکنم پس من هستم»! این‌ها هنوز به منزلی که من هفت سال پیش از آن گذشته‌ام، نرسیده‌اند و هر سه در جستجوی آنند که من خود را اثبات کنند که به چه دلیل وجود دارد؟ به چه دلیل

من هستم؟! از خامی این پختگان بنام درشگفتم! هنوز به این سؤال نرسیده‌اند که من کدامم؟ خیال میکنند که هر کدام يك نفرند و مسأله بودن و نبودن همین یکی است. اگر چنین بود که کار آسان بود. بهمان آسانی که آنها ثابت کرده‌اند! و آنکهی اینها نمیدانند که هر سه شان راست میگویند.

يك من فکر میکند، من دیگری است که احساس میکند، من دیگری است که عصیان میکند و من‌های دیگر و من‌های دیگر که همه هستند، اما دروغین، من راستین دیگر است. کدام؟ اینجا است که ناچار از گفتن میمانم. نمیتوانم. سکوت سنگین و دردبار همینجا فرامیرسد. سکوت‌ها همه در پایان گفتن‌ها است و چه راحت و چه موفقیت آمیز! و این سکوت در آغاز گفتن‌هاست و چه سخت! امیل لودویک از سکوت‌های وحشتناکی سخن میگوید که بتهوون در اثنای سمفونی پرغوغای پنجم خویش نشانده است، که چنان سنگین است و بیرحم که - اگر کسی گوش شنیدن آنرا داشته باشد - از وحشت قلبش خواهد ایستاد. راست است. خداوند نعمت بزرگی که به آدمها داده است اینست که از شنیدن سکوت عاجزند و از این رواست که همه آسوده و خوش زندگی میکنند. چقدر نشنیدن‌ها و نشناختن‌ها و نفهمیدن‌ها است که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است و این نیز یکی از آنها است.

و اما تو میتوانی تصور کنی که درد آن که چنین سکوتی را، نه تنها میشوند بلکه، خود، آنرا در سراسر روحش دارد - چه میگویم؟ - آنکه چنین سکوتی را «میگوید»، آنرا تحمل میکند، چیست؟ مهر بابا، اکنون درهند چهل و هفت سال است سخن نگفته. نیم قرن سکوت! کار مشکلی است، اما سکوت او مشکل نیست که او خود آنرا اختیار کرده است. سکوت من مرگبار است که بر من فرود آمده است. بدان دچار شده‌ام. چه بگویم که چیست؟ به که بگویم؟ به تو؟ که خانمت میگفت: «از وقتی مدیر کل شده‌ای ناراحتی‌های روحی و فکریت تخفیف یافته



است ؟

من میدانم که لائوتزو و نویسندگان اوپانیشاد ها و بودا و مهاویرا و حتی عرفای بزرگ خودمان - که آن همه ، در جستجوی آن «من» حقیقی و پنهان در خویش ، شکنجه دیده اند و ریاضت کشیده‌اند تا آن را یافته اند و شناخته اند - چه احساس کرده‌اند ؟ نمیخواهم بگویم آنچه من یافته‌ام همان است که آنان از آن سخن میگویند . نمیخواهم بگویم من اکنون ، در پس من های نمودین خویش آن چه را یافته‌ام همان نیروانا است . آن نیست . اما میدانم که نیروانای نهفته در من همین است که اکنون خود را احساس میکنم ؛ چه ، هر کسی نیروانای خویش را دارد . به شماره هردلی عشقی هست . اگر کسی نام عشق دلی را بر عشقی که در دل دیگری مشتعل است اطلاق کند ، بدان اتهامی زده است که هرگز او را نخواهد بخشید . و من اکنون ، در این اندیشه ام که آنچه از پس این نمودهای ناپایدار طلوع کرده است و سراسر مرا فرامیگیرد چه بنام ؟ من ؟ خدا ؟ حقیقت مطلق ؟ وجود مطلق ؟ مطلق ؟ نه ، دوست ندارم آنرا در قالب هیچ نامی اسیر کنم . دوست ندارم آنرا با هیچ صفتی ، هر چند پاک ، بیالایم . چه لزومی دارد که آنرا بنام ؟ مگر میخواهم تعلیم دهم ؟ مگر میخواهم به کسی نشان دهم ؟ این نامها چیست ؟ مگر اکنون که من همه چیز را از زوایه دیگری می بینم ، همه چیز عوض نشده است ؟ مگر این نامها نیز رنگ نباخته‌اند ؟ از رو که مینگریم ، کلمات دمی بینیم که ، همچون حبابهای ، هر یک به اندازه ای ، بر روی این دریا خود را نشان میدهد . جدا از هم ، جدا از دریا . از زیر که بنگریم ، دیگر حباب کلمات را نمی بینیم ، حباب ها همه یکی میشوند : يك وحدت وجود مطلقى از همه معانى : دریا ! و دریا نیز تا آن هنگام که بر ساحل نشسته ایم دریا است ، تا آن هنگام که من بیننده‌ام ، دریا است . اگر من بیننده رانیز بدور ریختم و خشکی را بدور ریختم ؛ من دریاشدم ؛ خشکی دریاشد ، دریانیز دیگر دریانست . چیست ؟ اینجا باز سکوت فرامیرسد .

چه ضرورتی دارد که سخن بگویم؟ به کسی بگویم؟ بنامم؟ چه رنج بی ثمری!  
 من اکنون ایستاده‌ام و خود را مینگرم که دارم از پس تکه ابرهای نمودین  
 خویش سرمیزنم. طلوع خود را مینگرم و خود را، به نرمی و رضایت، غرق لذت  
 و امید، تسلیم او میکنم؛ او که مرا در خود میمکد و من همچنان ساکت میمانم  
 تا تمام شوم!

نسیم امید بر چهره‌ام میوزد و من، در نشئه مطبوع نیست شدن هایم، غرقه  
 در شکر و اشک، در انتظار آنم که از آن پرشوم. احساس میکنم که آنچه اکنون  
 در من میجوشد، سرپایم را فرامیگیرد، تمام «هستن» م را، لبریز میکند. همه  
 لکه‌هایی را که از اثر انگشت های طبیعت بر دیواره‌های «بودن» م مانده بود  
 میزداید. مرا در خود می‌شوید. دیگر م میسازد و من، گرم این لذت درد آمیز تولد  
 خویش، ساکت مانده‌ام. اما نمیدانی! این که در من فرا میرسد به عظمت همه این  
 هستی است، چه میگویم؟ به عظمت ابدیت است. به عظمت مطلق است. و به هراس  
 بیکرانگی! سنگینی آفرینش را دارد و جلال خدارا و، «بودن» من، این قفس  
 تنگ و ناتوان، گنجایش آنرا ندارد. احساس میکنم که در خود فرو میشکنم،  
 نمیدانم چیست؟ اما بیتابم. آنچه در من میجوشد چنان بیقرارم کرده است، چنان  
 قلبم را میفشرد که احساس میکنم يك انفجار چیست. احتضار را بطور مداوم در  
 خویش می‌یابم.

این روزها و، بویژه این شبها - که هم بیشتر با خودم وهم بهتر و مأنوس تر-  
 آن سخن عین القضاة همدانی شهید عزیزم را که، درسی و سه سالگی، «شمع آجین»  
 گشت، نه تنها با فهم، که با همه روح و اعصاب حس میکنم که: «قلبم تا حلقوم بالا  
 آمده است». خفقان! خفقان!

چه دشوار شده است دم زدن! در این جا که هر درختی مرا قامت تفنگی است و...

«صدای هر گامی غم! غم!...»

نمی‌توانم سکوت را تحمل کنم . نمیتوانم چیزی بگویم . ولی ساکت خواهم ماند. اما من اکنون احساس کسی را دارم که درد جان سپردن را تحمل میکند و میداند که ، از آن پس ، آرامش است و نجات و ، خسته از رنج زندگی که «جزا<sup>حقاً</sup>ی که يك عمر بطول میانجامد هیچ نیست» ، سر به زانوی معشوق خویش خواهد نهاد و ، سیراب و سرشار ، در زیر دستهای او که دو مسیح خاموشند ، نوازش خواهد شد .

يك «شهید» ! نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟  
برای آن‌ها که به «روزمرگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ فاجعه هولناک و شوم زوال است ، گم شدن در نیستی است. آن که آهنگ هجرت از خویش کرده است، با مرگ آغاز میشود . چه عظیم‌اند مردانی که عظمت این فرمان شگفت خداوند را شنیده‌اند و بدان کار بسته‌اند که: «بمیرید ، پیش از آنکه بمیرید»؟!  
چنین می‌پندارم که در این سوره ، مخاطب خداوند تنها پیامبر نیست. روی سخن با همه آنهایی است که «در جامه خویش پیچیده‌اند :  
«ای به جامه خویش فرو پیچیده ! برخیز ! و جامهات را پاکیزه ساز و پلیدی را هجرت کن» !

طنین قاطع و کهنه فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای زنگهای این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است می‌شنوم . هجرت آغاز شده است و میدانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه درمن سر برداشته است ، نه يك حریق ، که آتش کاروان است ! آتشی که بر راه میماند و کاروان میگذرد .  
آتش نرون نیست ، آتش ابراهیم است ، چه می‌گوییم ؟ ارمغان عز و پرورمه در زنجیر است ، پرورمه ! «پیش آگاه» . این همسرش «شَمَس» ، اما همسر نوشت کر کس ، که پیش از انسان به «آگاهی» رسید . رب النوعی که آتش خدایان را ، از آسمان ، پنهانی ربود و به زمین آورد و شب‌ها وزمستان های زندگی را به آتش کشید .

دیگر نمیدانی چه میگویم! بس است.

باز گشت به خویش، هجرت از خویش، باز یافتن خویشتن خویش، فرار به سوی خویش... چه میگویم؟ چه زبون و ضعیف انداین کلمات! چقدر میترسم که در این نامه، آنچه را از من یافته‌ای به این نام‌ها بخوانی.

خورشید از سینه دریا سرزده است و من در حالیکه همه بودم، تمام زندگی کردنم به يك «نگریستن» مطلق بدل شده است - چشم در قلب مذاب خورشید دوخته‌ام و همچون شمع - که در «گریستن» خویش، قطره قطره میمیرد - من در این «نگریستن» خویش ذوب می‌شوم و محو می‌شوم و پایان می‌گیرم.

چگونه ازین حال میتوانم سخن گفت؟ با کلمات که دلان آلوده این بازارند و وسائل نقلیه‌ای که میان تولید و مصرف در آمد و شدند؟ این ابزارهای آلوده عرضه و تقاضا که نفیس‌ترین و نجیب‌ترینشان ناقلان احساس‌ها و اندیشه‌های «کلیله و دمنه» اند و بقره و شتر به؟!

دست اندر کار آفرینشی دشوار و پرشکوهم. يك «هیرا گیری» مطلق و تمام. يك انتحار آرام و خود آگاهانه و طولانی. بسیار سخت‌تر از آن قهرمان ژاپنی که بخاطر کوتنی، خنجرش را، در پهلوی چپ سینه‌اش آهسته فرو برد و، با چشمانی آرام و لبخندی مغرور و مصمم، قلب خویش را بانوک خنجرش می‌جست تا آن را قربانی نجات خویش - از رنجی که نه شایسته يك مرد است - سازد. من اکنون، شب و روز، در جستجوی همه آن من‌هائی‌ام که این طبیعت بیگانه، به حیل و «بی‌حضور من»، بر من تحمیل کرده است، تا همه را در پای «او» - که به اعجاز خویش، به اندرونم پا گذاشته است - قربانی کنم.

در خونبهای این اسماعیل، هیچ فدیهای را نخواهم پذیرفت که میدانم «خود حجاب خودم و باید از میان برخیزم».

چه خوب است آفریدگار خویش بودن! اما... آسان نیست. بینایی و تلاطم

و درد چنان بر جانم پنجه افکنده اند و چنان بیرحمانه درونم را در خود میفشردند که احساس مرگ میکنم. امواج ملتهب و تازه نفس این طوفان چنان بر دیواره‌ر گهایم، قلبم و روحم میزنند که صدای شکستن استخوان را در اندرونم میشنوم. کاش در این لحظه میبودی و مرا از چنگ این کلمات بیدردی که مرا نمی‌فهمند، رنجم را حس نمیکنند و اکنون برای آنکه مرا به تو بگویند، جز این قاصدان گنگ، چاره‌ای ندارم نجات میدادی! افسوس که این همه کوه‌ها و صحراها و دریاها که میان ما نشسته‌اند و بر نمیخیزند - پس از آن یگانگی عزیزتری که چقدر بدان محتاج بودم و چه تسلیتی بود مرا در این عزای سیاه، اکنون ما را به بیگانگی افکنده‌اند، و در این سیزده سال جدائی نحس، همیشه همین پیکهای بی‌زبان نابینا بوده‌اند، که ما را به هم میگفته‌اند.

یکی از دوستانم. که در کار احضار ارواح است میگفت: روحی با من تماس گرفت و بی مقدمه گفت: میسوزم. گفتم چرا؟ گفت گناهی بزرگ کرده‌ام و عذاب میکشم. پرسیدم چگونه؟ گفت: از این عالم که در آنم نمیتوان با کلمات شما که از آن عالم شما است و عالم رنجها و شادیاها و اشیاء و اوضاع شما، سخن گفت. گفتم بگو نه ای بگو که با همین کلمات این جهانی، رنج آن جهانی تو را اندکی احساس کنم. گفت: «پوست کندن زنده گوسفند»!

راست میگوید، راست! احساس میکنم که چه میکشد. میفهمم که چه میگوید. توهم بکوش تا، با همین کلمات که ابزار کار زندگی روزمره اند، عذاب مرا بفهمی. «پوست کندن زنده گوسفند»! میدانم که پس از آن، پوست دیگری بر من خواهد روئید. «من اکنون همچون ماری که از پوست خود بدر آید، از بایزیدی خویش بیرون آمده‌ام». اما تا آن لحظه که خلقت ثانوی خویش را پایان برم، با مرگی دست بگریبانم که طولانی و درد آور است! چقدر زنده ماندن دشوار شده است! دیوارهای عبوس و مرگ اندود زندگی در اینجا، زندگی بدینگونه، لحظه به لحظه، از چهارسو پیش می‌آیند و این تنگنا را، هر دم، فشرده‌تر و تنگ‌تر میکنند. دیوارها

اکنون درست به‌من رسیده‌اند، با پوست بدنم تماس یافته‌اند، سینه‌ام را بسختی می‌فشرند .

باور نمی‌کنم ، هرگز باور نمی‌کنم که سالهای سال همچنان زنده ماندنم بطول انجامد. يك کاری خواهد شد. زیستن مشکل شده است و لحظات چنان به سختی و سنگینی بر من گام مینهند و دیر می‌گذرند که احساس می‌کنم خفه می‌شوم. هیچ نمی‌دانم چرا؟ اما میدانم کس دیگری به درون من پا گذاشته است و او است که مرا چنان بی‌طاقت کرده است که احساس می‌کنم دیگر نمیتوانم در خودم بگنجم. در خودم بیارامم. از «بودن» خویش بزرگتر شده‌ام و این جامه بر من تنگی میکند .  
این کفش تنگ و بیتابی فرار ! عشق آن سفر بزرگ ! ...  
اوه، چه میکشم !!

چه خیال انگیز و جانبخش است « اینجا نبودن » !



دوست داشتن از عشق برتر است .

کتاب « هنر عشق ورزیدن » را میخواندم که در آن اریک فروم ، ~~عقلی که~~ با سر هم کردن حرفهای کسانی چون کنتی و کی‌یر که گورد و سارتر و کامو ، میکوشد تا به نفع « او ما نیسم » کله گشادی که تبلیغ میکند - عشق هارا توجیه و تفسیر کند و ، با بیانی زیبا و روانکاوای هنرمندانه ای که دارد ، به «تحلیل ارشادی» عشق ها ، به سود «بشریت» و به نفع «اجتماع» ، بپردازد . من در فهرست جامعی که او از همه انواع عشقها داده است ، از عشق زن و مرد و مردم و وطن و پدر و فرزند و انسان و خدا ... هر چه گشتم آنچه را که دل من سالهاست با آن آشنا است نیافتم و آن تنها عشقی است که «زاده انسان» است ، که دیگر عشقها همه تحمیلی طبیعت است و مقتضای خلقت ، چه ، این معشوقها را همه طبیعت برای ما تعیین میکند و غریزه - که ما موروی است - ما را ، بی‌خویشتن ، و امیدارد که عشق بورزیم و تنها يك عشق است که آن «من ناب و آزاد و سمیمی» انسانی ، آن خود خودما ، بی‌تحمیل طبیعت و بی‌اقتضای مزاج و مصلحت و منفعت ، «انتخاب» میکند و آن کشش اسرار آمیز دوروحی است که طعم مرموز خویشاوندی شگفتی را - که ریشه در جهانی دیگر دارد - از یکدیگر می‌چشند و رنگ هم‌نژادی ماورائی بی را در سیمای هم‌می‌بینند و همچون دو هموطن ، ناگه ، در این کشور غریب زندگی ، به تصادفی ، بر سر راه یکدیگر قرار میگیرند و در نخستین دیدار ، یکدیگر را «باز میشناسند» و هر لحظه ، خطوط آشنائی و خویشاوندی عمیق و روشنی - که کتمان ناپذیر است - در هم میخوانند و پیوندی اینچنین ، نه از آن گونه عشقها است که به چشم اریک فروم آید که او مانیت است و او مانیت ، بهر حال ، يك کلی نگر ساده خوش قلبی است و از آنچه در برخی «درون هاء» میگذرد چه خبر دارد ؟ وجه میداند که از آن عشقها که همه حیل هائی است



تا بشر را کارگزار طبیعت کنند و خدمتگزار اجتماع ، عشق بزرگتری نیز وجود دارد که همچون دیگر عشق‌ها ابزار کار نیست و آن عشق انسان به انسان ، عشق يك روح به يك روح است . يك روح تنها و نیازمند به يك روح زیبا و نفیس و ثروتمند ، عشق يك «خویشاوند» به «خویشاوند» خود، در این انبوه خلق که همچون حشرات از زمین میرویند و هر يك «به مصلحتی» در این «روز مرگی» آلوده، درهم میولند و میمیرند .

دریغ آمد که آن را نیز «عشق» بنام که شاعران آلوده اش کرده اند . خواستم «ارادت» بخوانم ، ملاحظا به حماقتش کشانده اند . گفتم بهترین کلمه در اینجا «خویشاوندی» است ، خویشاوندی دوروح ، دو بیگانه : بالطافت زیبایی که در ساختمان این کلمه است : «خویش» و «وند» ! ترسیدم که نفهمند . بهر حال میگویم : دوست داشتن . و مقصودم عشق و ارادت و ایمان دوروح آشنای خویشاوند است . دو «انسانی» که جز آن خمیره صمیمی و ناب و منزهی که «من انسانی خالص» هر کسی رامی سازد ، هیچ مصلحتی و ضرورتی آنان را به یکدیگر نمی پیوندد ، پیوندی که نه طبیعت ، نه خلقت ، بلکه تنهایی میان دو خویشاوند بسته است و ... نمیدانم چه بگویم ؟ بهر حال ، آنچه من از ماسینیون درمفزا ستخوانم ، در عمق فطرتم ، احساس میکنم . آن که در حیاتش احساس میکردم هر روز ، دست در دست او ، به آن «نمیدانم کجائی» که همواره حسرت دور افتادنش را داریم . نزدیک تر میشوم ، و در نگاهش، آن «نمیدانم» که ، ای را که همیشه در انتظار باز یافتنش بی آرامیم می بینم و اکنون ، پنج سال است که هر روز در مرگش عزادار تر میشوم و هر چه میگذرد ، به روز آن «واقعه» نزدیک تر . او بود که به من آموخت که :

دوست داشتن از عشق برتر است . عشق يك جوشش کور است و پیوندی از سر نابینائی . اما دوست داشتن پیوندی خود آگاه و از روی بصیرت روشن و زلال . عشق بیشتر از غریزه آب میخورد و هر چه از غریزه سرزند بی ارزش است و دوست داشتن از روح طلوع میکند و تا هر جا که يك روح ارتفاع دارد ، دوست داشتن نیز همگام

با آن اوج می‌یابد .

عشق در غالب دل‌ها، در شکل‌ها و رنگ‌های تقریباً مشابهی متجلی می‌شود و دارای صفات و حالات و مظاهر مشترکی است، اما دوست داشتن در هر روحی جلوه‌ای خاص خویش دارد و از روح رنگ می‌گیرد و چون روح‌ها، برخلاف غریزه‌ها، هر کدام رنگی و ارتفاعی و بعدی و طعم و عطری ویژه خویش دارد، میتوان گفت که به شماره هر روحی، دوست داشتنی هست .

عشق با شناسنامه بی‌ارتباط نیست و گذر فصلها و عبور سالها بر آن اثر می‌گذارد، اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی میکند و بر آشیانه بلندش روز و روزگار را دستی نیست ..

عشق، در هر رنگی و سطحی، بازیبائی محسوس، در نهان یا آشکار، رابطه دارد. چنانکه شوپنهاور می‌گوید: «شما بیست سال بر سن معشوقتان بینزائید، آنگاه تأثیر مستقیم آنرا بر روی احساساتان مطالعه کنید!»

اما دوست داشتن چنان در روح غرق است و گیج و جذب زیبائی‌های روح که زیبائی‌های محسوس را بگونه‌ای دیگر می‌بیند. عشق طوفانی و متلاطم و بوقلمون صفت است، اما دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت .  
عشق با دوری و نزدیکی در نوسان است. اگر دوری بطول انجامد ضعیف میشود، اگر تماس دوام یابد به ابتذال میکشد. و، تنها با بیم و امید و تزلزل و اضطراب و «دیدار و پرهیز»، زنده و نیرومند میماند. اما دوست داشتن با این حالات ناآشنا است. دنیایش دنیای دیگری است .

عشق جوششی یکجانبه است. به معشوق نمی‌اندیشد که کیست؟ يك «خود جوشی ذاتی» است، و ازین رو همیشه اشتباه میکند و در انتخاب بسختی می‌لغزد و یا همواره یکجانبه میماند و گاه، میان دو بیگانه ناهمانند، عشقی جرقه میزند و چون در تاریکی است و یکدیگر را نمی‌بینند، پس از انفجار این صاعقه است که در پرتو

روشنائی آن ، چهرهٔ یکدیگر را میتوانند دید و در اینجا است که گاه ، پس از جرقه زدن عشق ، عاشق و معشوق که در چهرهٔ هم مینگردند ، احساس میکنند که هم را نمیشناسند و بیگانگی و نا آشنائی پس از عشق - که درد کوچکی نیست - فراوان است .

اما دوست داشتن در روشنائی ریشه می‌بندد و در زیر نور سبز میشود و رشد میکند و ازین رو است که همواره پس از آشنائی پدید می‌آید ، و در حقیقت ، در آغاز ، دو روح خطوط آشنائی را در سیما و نگاه یکدیگر میخوانند ، و پس از «آشنا شدن» است که «خودمانی» میشوند دور روح ، نهد و نفر ، که ممکن است دو نفر با هم در عین رودر بایستی‌ها احساس خودمانی بودن کنند و این حالت بقدری ظریف و فرار است که بسادگی از زیر دست احساس و فهم میگریزد - و سپس طعم خویشاوندی و بوی خویشاوندی و گرمای خویشاوندی از سخن و رفتار و آهنگ کلام یکدیگر احساس میشود و از این منزل است که ناگهان ، خود بخود ، دو همسفر بچشم می‌بینند که به پهن‌دشت بی کرانهٔ مهربانی رسیده‌اند و آسمان صاف و بی‌لک دوست داشتن بر بالای سرشان خیمه گسترده است و افقهای روشن و پاک و صمیمی «ایمان» در برابرشان باز میشود و نسیمی نرم و لطیف - همچون روح یک معبد متروک که در محراب پنهانی آن ، خیال‌راهبی بزرگ نقش بر زمین شده و زمزمهٔ درد آلود نیایش منارهٔ تنها و غریب آنرا بلرزه می‌آورد - هر لحظه پیام الهام‌های تازهٔ آسمانهای دیگر و سرزمینهای دیگر و عطر گل‌های مرمر و جانبخش بوستانهای دیگر را به همراه دارد و خود را ، به مهر و عشوه‌ای بازیگر و شیرین و شوخ ، هر لحظه ، بر سر و روی این دو میزند .

عشق ، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی «فهمیدن» و «اندیشیدن» نیست . اما دوست داشتن ، در اوج معراجش ، از سرحد عقل فراتر میرود و فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین میکند و با خود به قلّه بلند اشراق میبرد .

عشق زیبایی‌های دلخواه را در معشوق می‌آفریند و دوست داشتن زیبایی‌های

دلخواه را در «دوست» می‌بیند و می‌یابد .

عشق يك فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن يك صداقت راستین و صمیمی ، بی انتها و مطلق .

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.

عشق بینائی را میگیرد و دوست داشتن میدهد.

عشق خشن است و شدید و در عین حال نا پایدار و نامطمئن و دوست داشتن

لطیف است و نرم و در عین حال پایدار و سرشار اطمینان .

عشق همواره با شك آلوده است و دوست داشتن سراپا یقین است و شك ناپذیر.

از عشق هر چه بیشتر مینوشیم ، سیراب تر میشویم و از دوست داشتن هر چه بیشتر ، تشنه تر.

عشق هر چه دیر تر می‌پاید کهنه تر میشود و دوست داشتن نو تر.

عشق نیروئی است در عاشق ، که او را به معشوق میکشاند ؛ و دوست داشتن

جاذبه‌ای است در دوست، که دوست را به دوست میبرد. عشق ، تملك معشوق است

و دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست.

عشق معشوق را مجهول و گمنام میخواهد تا در انحصار او بماند ، زیرا عشق

جلوه‌ای از خود خواهی و روح تاجرانه یا جانورانه آدمی است ، و چون خود به

بدی خود آگاه است ، آن را در دیگری که می‌بیند؛ از او بیزار میشود و کینه

برمیگیرد . اما دوست داشتن دوست را محبوب و عزیز میخواهد و میخواهد که

همه دل‌ها آنچه را او از دوست در خود دارد ، داشته باشند . که دوست داشتن

جلوه‌ای از روح خدائی و فطرت اهورائی آدمی است و ، چون خود به قداست

ماورائی خود بینا است ، آن را در دیگری که می‌بیند ، دیگری را نیز دوست

میدارد و با خود آشنا و خویشاوند می‌یابد .

در عشق رقیب منقور است و در دوست داشتن است که «هوا داران کویش را

چو جان خویشان دارند». که حسد شاخصه عشق است چه ، عشق معشوق را طعمه

خویش می‌بیند و همواره در اضطراب است که دیگری از چنگش نریاید و اگر بود ، با هر دو دشمنی می‌ورزد و معشوق نیز منفور می‌گردد و دوست داشتن ایمان است و ایمان يك روح مطلق است ، يك ابدیت بی‌مرز است ، از جنس این عالم نیست .

عشق ریسمان طبیعت است و سرکشان رابه بند خویش می‌آورد تا آنچه را آنان، خود از طبیعت گرفته اند بدو بازپس دهند و آنچه را مرگ ستانده است ، به حیلۀ عشق ، برجای نهند ، که عشق تاوان ده مرگ است . و دوست داشتن عشقی است که انسان ، دور از چشم طبیعت ، خود می‌آفریند ، خود بدان میرسد ، خود آن را «انتخاب» میکند . عشق اسارت در دام غریزه است و دوست داشتن آزادی از جبر مزاج . عشق مأمور تن است و دوست داشتن پیغمبر روح . عشق يك «اغفال» بزرگ و نیرومند است تا انسان به زندگی مشغول گردد و به روزمرگی- که طبیعت سخت آن را دوست میدارد - سرگرم شود، و دوست داشتن زاده وحشت از غربت است و خود آگاهی ترس آور آدمی در این بیگانه بازار زشت و بیهوده .

عشق لذت جستن است و دوست داشتن پناه جستن . عشق غذا خوردن يك گرسنه است و دوست داشتن «همزبانی در سرزمین بیگانه یافتن» است .

در تآتری ، قهرمانی ، در برابر پادشاه ، برای نمایش تیزی و قدرت شمشیرش ، میلۀ فولادی را گذاشت و ، بایک ضرب شمشیرش ، دو نیم کرد و همه به حیرت افتادند ؛ پادشاه حریر لطیف و نرمی را- که همچون پاره ابر سپید صبحگاهی ، لطیف و سبک بود - به هوا رها کرد و پرده حریر - در حالیکه همچون توده متراکم دودی در فضا به آرامی و زیبایی و ظرافت يك روح سبکبار ، باز می‌شد و می‌شکفت - پادشاه ، بنرمی و آهستگی و وقار و اطمینان ، شمشیرش را از میانه آن گذر داد و ، بی آنکه احساس کمترین مقاومتی کند ، پرده حریر دو نیم شد و هر نیمه ای در فضا ، بسویی رفت و از عبور شمشیر از قلب پرده ابریشمی حریر ، کمترین چینی بر آن نیفتاد و گویی گذر شمشیر را از میانه خویش احساس نکرد ، و شمشیر نیز

چنان میگذشت که پنداری از قلب پاره ابری یا توده سپید دودهای سیگار شاعری؛  
غر قه در اثر خیال؛ میگذرد!

آه! که عاجزم از «لف و نشر مرتب» ساختن که عشق کدام شمشیر است و  
دوست داشتن کدام شمشیر. معذورم دارید که نمیتوانم. من حواری ماسینیونم که در  
برابر این جور چیزها پریشان میشد. ظرافت، لطافت، هر چه رنگ و بو و طعم غیر  
مادی تر و غیر عادی تر و غیر زمینی تر و غیر مفید تر دارد روح او را بازی می گرفت.

کاش میتوانستم فهرستی از چیزهایی که اشک در چشم او می آورد تدوین کنم و  
همه را در یکجا بنویسم. خواندنی میشد. لا اقل برای لمس کردن و حس کردن  
درشتی و نرمی و جنس و رنگ و بو و حساسیت ها، و به اصطلاح: نقاط ضعف روح  
او بکار می آمد. یک روح همچون یک اسب است (البته روحهایی هم هستند که  
همچون یک خرنده یا یک قاطر، یا یک گاو، یا یک سگ، یا یک روباه، یا یک خروس،  
یا یک گوسفند، یا یک گرگ، یا یک لاشخور، یا یک کفتار، یا یک زالو، یا یک  
موش [خیلی ها]، یا یک پلنگ، یا یک شیر، یا یک شاهین، یا یک جغد، یا یک  
گنجشک، یا یک خوک، یا یک خرس، یا یک گربه، یا یک سمندر، یا یک پوپک  
یا یک پروانه، یا یک مورچه، یا یک فیل، یا یک شتر [خیلی ها]، یا یک «شتر مرغ»!  
یا یک بوقلمون، یا یک «شتر - گاو - پلنگ»، یا یک خروس قندی، یا یک تخمه،  
یا یک سبب زمینی، یا یک «چس فیل»، یا یک کرم، یا یک سقچ!!! [رك . مقاله  
سقچ و آدامس خروس نشان]، یا یک دریا، یا یک جنگل، یا یک خانه نو بنا ساز  
نقلی و خوش نما [رك . مقاله انواع چهار گانه آدم ها] و یا یک رباط متروک،  
ویرانه قدیمی، یا یک آتش [و تقسیمات ریز ترش به انواع آتشفای کوچک و بزرگ

\* هر يك از این تشبیهات روی دقت علمی آگاهانه است نه تفنن ادبی. خوانندگان

میتوانند، برای مشخص شدن ترتیب، مصداقهای خارجی آنرا از میان طویلۀ زندگی

بیابند و چه ساده!

و رنگارنگ، و نیز انواع آن از نظر خانواده و ریشه: نفت، پیه، روغن چراغ، الکل، گازوئیل، بنزین، چوب و انواع آن: از کنده تاق و هیزم و شاخه های خشک زرد آلو و توت تا چوب صندل و ... و آتشی در گرفته از چیز های دیگر و چیز های دیگر و سوختن های دیگر و جرقه های دیگر و برق های دیگر و صاعقه های دیگر و او و او و او و او [و تقسیم بندی دیگر آتشی ها، نه آتشی های دود دار، بودار، آتشی بی دود، بی بو «مارج من نار»، آتشی آبی، قرمز، سپید، سبز... و آتشی بیرنگ. آتشی محسوس، آتشی نامرئی، نامحسوس... و آتشی سوزنده و آتشی داغ و آتشی تاریک کننده و آتشی روشنگر و آتشی بی دانی، بی حرارت، آتشی... و آتشی که نمیسوزانند. آتشی که می بزند، آتشی که میسازد، آتشی سرد، خنک کننده، خوب، پاک، روشن، نامرئی... آتشی عشق در خدا!! چه کسی به این پی برده است؟ آتشی عشق در روح خدا، آتشی که همه هستی تجلی آن است، آتشی گرم نیست، داغ نیست. چرا؟ نیازمندی در آن نیست، تلاطم در آن نیست، نا استواری، شك، تزلزل، تردید، نوسان، وسواس، اضطراب.. نگرانی، در آن نیست. اما آتشی است، آتشی تر از هر آتشی. آتشی تراز همه آتشی، آتشی که پر تو يك زبانه اش آفرینش است، سایه اش آسمان است، جلوه اش کائنات است، گرده خا کستر نازک و اندکش کهکشانش است... چه میگویم؟!!!

این است آتشی عشق در خدا! یعنی چه؟ آتشی عشق که اینجوری نیست.. پس این آتشی دوست داشتن است. آری، آتشی دوست داشتن است، عجب!؟ منم مثل همه عارف ها و شاعر ها حرف میزدم! آتشی عشق!؟ آنهم در خدا!؟ نه، آتشی دوست داشتن است که داغ نیست، سرد نیست، حرارت ندارد؛ چرا؟ که نیازمندی ندارد؛ که غرض ندارد؛ که رسیدن ندارد، که یافتن ندارد، که گم کردن ندارد، که بدست آوردن ندارد، که بکار آمدن و بدرد خوردن ندارد،

که التهاب واضطراب ندارد ، که تلاطم ندارد ، که شك و تردید ندارد ، که دور و نزدیک ندارد ، که بیم و امید ندارد ، که مرگ و حیات ندارد ، که شدت و ضعف ندارد ، که قفس ندارد ، که انتظار ندارد ، که اتهام ندارد ؛ که تعبیر و تأویل ندارد ، که ترس و لرز ندارد ، که تب و تاب ندارد ، که قید و بند ندارد ، که شرط ندارد ، که بازگشت ندارد ، که توقف ندارد ، که رفتن ندارد ، که ریاضت ندارد ، که حماقت ندارد ، که نفهمیدن ندارد که ضرورت و مصلحت و فایده و «چرا» و «برای» واقتضا و اختلاف و تناسب و تضاد و کفر و شرک و شك و سستی ایمان و هوی و هوس و لذت و الم ... ندارد . آتش است ، نه آتش عشق ، آتش دوست داشتن است .... داشتیم چه میگفتم ؟

... اسب...ها ! بله ، گفتم بعضی روحها مثل اسب اند. هر اسبی نقطه تحریکی دارد؛ گاه اسبی باخشن ترین تازیانه ها اخم به ابرو نمیآورد ؛ اگر بیشتری هم به بغلش فروبری حس هم نمیکند ؛ حس که میکند اما تکان نمیخورد. مثل اینکه حس نکرده است. اما همین اسب يك یا چند نقطه تحریک دارد ؛ بیخ گوشش ، نقطه ای یا نقاطی بر روی گردنش ، پشتش ، سینه اش ، زیر گلویش ، که با کوچکترین اشاره نوك انگشت كوچك ، ناگهان رم میکند و همچون پرنده ای که ناگهان بهر اسد ، پرمیگشاید و میپرد . چنان جنون سرعت میگیرد که هر سوارکار ماهری را بزمین میاندازد ، هر مانعی را که در سر راهش سبز شود رد میکند ، جست میزند ، کوه و دشت و دره و رود و تپه و ماهور و دریا و شهر و هر چه و هر کس و هر جا را که هست ، میبرد و میزند و می شکند و می اندازد و می رود و می رود تا... از پا درآید ، تا از چشم گم شود .. و من ، احساس میکنم روح روح يك اسب است ، نه پست تر از اسب و نه برتر از اسب ، اما نه اسب گاری ، درشکه ؛ و نه اسب سواری و کرایه . اسب بی زین و بی دهنه ، اسب چموش و سرکش و لگدزن بد خوی و وحشی . نه که دهنه برنگیرد ، چرا . اما بسختی ، به خطر ، دیر .. راست است ، خسته کننده !



اما اگر ایمان بیتاب زندانی زمین- که شوق معراج دارد و عشق دیداری در آن سوی آسمان‌ها- توانست بر سرش لگام زند و بر پشتش بر جهد و تازیانه درد ناک سخنی آشنا بر او بنوازد ، تندبادها را پشت سرگم میکند و از صدای تند رهای آسمان سبقت میگیرد و ، همچون تیر ، دشت زمین را درمی‌نوردد و از فراز دیواره افق بر میپرد و در سینه بلورین و لطیف سپیده دم فرو میرود و ، در یک چشم زدن ، شاهزاده ای در بند غلامان بیگانه‌را- که آهنگ فرار از سرزمین غربت زمین و گریز از خیمه‌گاه وحشیان و دشمنان پلید و کینه توز زیر این آسمان دارد ، و از بیم اسارت در چنگ سودا گران و برده فروشان این سیه بازار ، عزم دیار خویش کرده است- به مرز عالم دیگر می‌رساند و ، بشتاب پرش یک آرزو ، او را به درگاه خود- آنجا که در دیوارش وساکنانش همه خویشاوندان چشم انتظار وی‌اند- میبرد ؛ درگاه بلندی که بردامنه کوهستان مغروری نشسته است که ننگ هیچ گامی را نپذیرفته و ، بر چهره‌اش ، خدشه هیچ نگاه چرکین و نکبت و مجروح کننده‌ای نیفتاده و به مزبله هیچ «فهم» تنگ و کوتاه و عفنی نیالوده است .

قصری بزرگ و متروک و ساکت و پروقار ، بردامنه کوهی بلند و دور و مغرور و پرازحشمت ، پایش چشمه جوشان خورشیدی که از قلب اسرار آمیز غیب سر میزند ، و هوایش معطر از خوش‌ترین عطرهای خوش‌ترین دوست داشتن‌های خوش‌ترین روح‌ها... کجا؟ «آنجا که اینجا نیست»، کجا؟ آنجا که زمین و آسمانش را همه از روح ساخته‌اند ، سرشته‌اند؛ از روح آن راهب مرموز که عمری را در انبوه خلائق گذاشت و کسش نشناخت و تصویر خویش را در چشم هزاران دور و نزدیکی که بر او گرد آمده بودند و بر او خیره مانده بودند، ندید و ، تنها یک بار ، در طول راه درازی که بر این کویر میگذرد یک بار ، از دریاچه‌های معبد مجهولی به درون نگریست و آرامگاه شهید گمنامی را دید که در درون آن - زیر مناره زرینی که به خیال عابدی ، همه عمر چشم در آسمان دوخته، میمانست - مدفون بود.

تصویر در قاب آهنی گرفته‌ای بردیوارۀ حرمش آویخته بود که چشمش را ، به حسرت و اندوه پرمعنائی ، بر لوح آرامگاه شهید دوخته بود و گویی خطوط نقش شده بر لوح را میخواند و چنین مینمود که تصویر کسی است که باشهید گمنامی که در دل گور خفته است خویشاوندی نزدیک است و گویی تنها او است که ، در این سر زمین ، با این مدفون بی نام و نشان که کسی او را نمیشناخت آشنا است و میداند کیست ، سر نوشتش چیست ، و چرا در اینجا بشهادت رسیده است ؟ و چگونه ، او را کشته‌اند؟ و چه کسانی او را کشته‌اند و در اینجا بخاک سپرده‌اند؟ و چرا کسی از او خاطره‌ای حکایت نمیکند؟ چرا از میان این همه زواری که می‌آیند و در اینجا نذر و نیاز میکنند؛ جز منارۀ زیبا و خوش نگار حرمش را که از دور و نزدیک مینگردند و تحسین و تجلیل و یا تقدیس میکنند ، يك تن چیزی نمیداند؟ يك تن حتی زحمت خواندن سطورى را که بر این سنگ لوح نقش کرده‌اند بخود نمیدهد؟ چرا آرامگاه این شهید چنین آباد و آراسته و دارای متولى و موقوفات و زوار بسیار است و شخص این شهید را کسی نمیشناسد و کسی نمپرسد که در زیر این منارۀ زیبا - که جلوۀ کاشیهای ظریف و نفیس و گچبریها و هنرمندیهای شگفتش چشمها را خیره کرده است - آنکه مدفون شده است کیست ؟ چرا شهیدش کرده‌اند؟ سر نوشتش . درد و داغش ، مذهبش ، ایمانش ، روزگارش و زندگی خونینش چه بوده است؟ کسی نمپرسد این امام زاده گمنامی که در زیر این مناره در خون خفته است کی؟ چرا؟ چگونه و به تیغ کدام خلیفه‌ای بشهادت رسیده است؟ چه می‌اندیشیده؟ چه احساس میکرد؟ چه میخواست است؟

وراهب - که این اندیشه‌های دردناك او را در چنگ خویش گرفته بود و میگذاخت - چشم در چشم پنجره‌های آرامگاه این شهید مجهول دوخته بود و نگاهش سراسیمه میان تصویر آویخته بردیوار حرم و گور این شهید میرفت و می‌آمد و میپرسید ، در این حال ، ناگهان احساس کرد که چهرۀ این تصویر در قاب گرفته بردیوار

درون حرم به چشمش آشنا می آید! بیشتر نگریست و بیشتر نگریست و باشگفتی  
هراسناك اما شوق انگیزی دید که این تصویر...

این تصویر ... تصویر خود او است!

آری ، روح من يك اسب است . اما دریغ که در اینجا که منم ، اسب تازی  
را نیز به خراس می بندند و با اسب گاری همزنجیر میکنند و در این جا که منم ،  
«ماندگاران» آزادند و «فراریان» دربند!

درد مندان بی فغان و بی خروش...	«خشمناکان بی خروش و بی فغان
وانچه کفتار است و گرگ و روبه است	باز ما ماندیم و شهر بی تپش
بازمی بینم صدایم کوتاه است ...!	گاه میگویم فغانی بر کشم
..... بگذریم.	.....

عشق گاه جابجا میشود و گاه سرد میشود و گاه میسوزاند. اما دوست داشتن  
از جای خویش ، از کنار دوست خویش؛ بر نمیخیزد؛ سرد نمیشود که داغ نیست؛  
نمیسوزاند که سوزاننده نیست .

عشق رو به جانب خود دارد . خودخواه است و «خود پا» و حسود، و معشوق  
را برای خویش میپرستد و میستاید اما دوست داشتن رو به جانب دوست دارد ،  
دوست خواه است و دوست پا و خود را برای دوست میخواهد و او را برای او دوست  
میدارد و خود در میانه نیست .

عشق، اگر پای عاشق در میان نباشد ، نیست . اما در دوست داشتن ، جز  
دوست داشتن و دوست ، سومی وجود ندارد . عشق سرعت به کینه و انتقام بدل  
میشود و آن هنگامی است که عاشق خود را در میانه نمی بیند ، اما از دوست  
داشتن به آن سوراخی نیست . و هر گاه آنکه «دوست داشتن» را خوب میداند  
و خوب احساس میکند ، خود را در میانه نمی بیند ، سرعت و بسادگی ، به فداکاری  
و ایثاری شگفت و بی شائبه و بزرگ و پرشکوه و ابراهیم وار بدل میشود و در این هنگام

است که خود را که دیگر نیست و دیگر نمیتواند باشد ، در آینه‌ای که دوست دارد لکه‌ای می‌نامد و دستور میدهد و واقعی و صمیمی و از روی ایمان قطعی ، نه تعارف و ادا و اطوار؛ و این ، هم از هنگام گفتنش وهم ازسوز سخنش پیدا است - که : «آن لکه را از روی آینه پاک کن! تا آینه که دیگر چهره مرا در خود نخواهد دید ، به عبث لکه‌ای برسیمایش نماند و آینه صاف و زلال خاطر تولکه دار نباشد». اما عشق میگوید: «آه! آیا این لکه را پس از من پاک خواهی کرد؟ آیا لکه دیگری بر آینه خواهد نشست؟ آیا ، ازین پس ، چهره آینه بی لک خواهد گشت؟ نه ، نه ، نه! پس از من ، سراسر این آینه را سیاه کن . این لک را بر تمام صفحه آینه بگستران! جیوه‌های آینه را همه بتراش تا تصویری بر آن نایستد. آینه را خاک آلود کن و خاک عزا بر سرش بپاش تا نور خورشید هم بر آن نتابد؛ تا پس از من ندرخشد ، برق نزند . آه! چه می‌گوییم؟ آینه را بشکن! بشکن! ریز کن!

فرزندم ، پس از من گریبانت را چاک زن ، موهایت را همواره آشفته دار. هر گز اصلاح مکن ، هر گز لبخندی بر لب مدار. هر گز در بستر نرم مخواب. هر گز مخواب . همواره گریه کن . همواره داغ مرا در سینهات تازه دار. از روی قبر من بر مخیز . بخانهات باز مگرد . زندگی را بخاطر مرگ من برباد ده . روح من در قبر شکنجه خواهد دید اگر صدای خنده و خبر خوشبختی و آزادی تورا بشنود . آه ، مرا در زیر لحد باشادی خود شکنجه مکن !

همسرم! من که از بیماری خودم مردم و جنازه بیدرد و بیحس مرا در آتش سوزاندند ، نکند تو مرا فراموش کنی . پس از چندی به شهر برگردی. قبرستان را ترک کنی و به خانه باز آئی ، زندگی را و آرامش را بی من دنبال کنی ، آه که خوشبختی تو پس از من چه بدبختی بزرگی برای من است! تو . باید در آن هنگام که جنازه مرده مرا آتش زدند ، خود را نیز - هر چند هنوز در آغازی - باشعله‌های آتش من بسوزانی تا پس از من ، از تو جز خاکستری برجای نماند.

اما دوست داشتن ، با همه شور ایمان و نیازش ، دامن او را میگیرد و به نیروی اصرار و دستور و التماس ، بر بستر احتضار خویش ، از همسرش میخواهد که: همسر م! تو هنوز بیست سال دیگر میتوانی باشی و میتوانی دم زنی ، احساس کنی ، بیندیشی ، زندگی کنی ، دوست بداری ، عشق بورزی ، همسری ، همگامی ، همسخنی ، همروحي ، خویشاوندی ، چشمه انسی ، سایه سردی ، بوستان معطری بیابی ، بیست بهار را ، بی من ؛ به نشاط آیی. بیست تابستان را ، بی من ، از سفر و دریا و بیلاق و کوه و رودخانه لذت ببری . بیست پائیز را به تأمل های عمیق ، به احساس کردن های ریشه دار ، به خواندن ، به فکر کردن ؛ به دوست داشتن ؛ به عشق ورزیدن ، به غم خوردن ، به مزه مزه کردن خاطره پردازی .

بیست زمستان دیگر را بر پشت پنجره ها بنشینی و فرود آمدن خاموش و سبک برفها را و هياهو ناز انگشتان بارانها را و شلاق بادها بر اندام عریان درختها را و ناله بادها رادر زیر شیروانی ها بشنوی ؛ بینی ، شبهای سیاه و دراز و پر حوصله زمستان ها ، درهای اطاعت را ببندی و پردهها را ببنگنی و کنار بخاری داغ و مطبوع بنشینی و چشم بر بازی تند و زیبا و مرموز شعله های بیقرار و پر نشاط آتش- که بادل تو سخن میگویند- بدوزی و ساعتها بتماشای آن بنشینی و نگاهت را از رقص جادویی آن بر نگیری و، در آن حال ، مرغان وحشی خیالت را بیرون فرستی و پرواز دهی و بسوی خاطرات خوش رنگ و معطر گذشتهها و آرزوهای هوسناک و چشم براه آینده هایت برانی تا بروند و بگردند و هر لحظه پیامهای شیرین و خبرهای شورانگیز برایت ارمغان آرند و لبخند های نرم خاطره رنگ و پرشده و پر کیف لبانت را ، در سایه رقص آتش ، بشکفاند و سینه آن دو مار خوش خط و خال را که در آغوش هم بخواب رفته اند ، از خوابهای خوش و شیرین به جنبش آورند.... اما هرگز ، یکی ازین مرغان را ، بسراغ من ، بر قبرستان گذرندهی که مرا خواهی رنجاند و روح مرا که -از عمق تاریکی مرگبار و سنگین و خاموش

قبرستان ، چهره تو را در پرتو لرزان آتش مینگرد و رقص سایه‌ها را بر گیسوان و پیشانی و سینه و اندام و جامه تو به لذت تماشا میکند - اگر ببیند که ، در آن حال که خاموش در کنار بخاری نشسته‌ای و ، گرم تجدید خاطره‌ها و پرورش آرزوها ، بازی شعله‌ها را مینگری و گاه گاه ؛ آمدن خاطره‌ای یا آرزویی سخت شیرین و لذت بخش قلقلکت میدهد و سرت را بیک سو کج میکنی و شانه ات را بسوی دیگر و خنده‌ای نشئه‌آور و غلیظ لبانت را که بسختی مقاومت میکنند بر تمام نیمه صورتت پهن میگسترانند و نمیدانم آن خاطره یا آرزو چیست که ، در عین حال ، چشمانت را از خجالت لطیفی نرم برهم می‌نهد و چهره ات از شرم شیرینی تافته میشود و همچون آتش گل میاندازد و ناگهان بیهوده از جابرمیخیزی و باز بیدرنگ می‌نشینی و باز مرغی از آن مرغان که به سرزمینهای گذشته یا آینده فرستاده بودی ، ارمغانی تازه می‌آورد و قصه‌ای دیگر ساز میکند و باز لبخندی لطیف - همچون شکفتن یک گل در برابر آفتاب یا تپش ناگهانی سینه یک بچه مار یا موج نرمی بر چهره معصوم آب-آرامش لبهایت را بر می‌آشوبد و من که می‌بینم تو غرق قصه‌های شیرینی و آرزوهای رنگین نوازشت میکنند و خاطره‌های زیبا و خوش‌عطر قلقلکت میدهند ؛ همچون چشمان پدری مشتاق که فرزند عزیزش را بر تخت دامادی یا عروسی می‌بیند و غرق لذت و خوشبختی ، چشمان من در حدقه‌های گود و خالی از چشم‌وپر از خاک ، در قعر ظلمت گور ، برق می‌زند و جمجمه‌ام ، از شوق ، برسقف لحد می‌خورد و دلم که پوسیده است و سینه‌ام قفسی خالی است که مرغش مرده باشد ، اما دنده‌های قفس استخوانی سینه‌ام ، از شیرینی و نشاط لحظه‌های تو ، از هم باز میشوند و اگر در سکوت سنگین و سیاه و آرام قبرستان باشی صدای استخوانهای اسکلتی را بخوبی خواهی شنید.

آری. اگر در این حال روح من ببیند که ناگهان مرغی غمگین در آمد و قصه‌ای آغاز کرد که تو ابروهایت را همانند هنگامی که ، در برابر یک واقعه ناگهانی

وشگفت قرار میگیرند ، بالا بردی و چشمانت را که همچنان بر آتش دوخته‌ای خیره کردی و برق غمی حسرت آلود از آن جست ؛ و قطره های افسوس مذابی رقص آتش را در نگاهت تار و لرزان ساخت و ردپاهای اندوهی عمیق بر پیشانیست نشست و لبانت پژمرد و سرت بر روی شانه‌هایت فرو نشست و دو دستت بر روی زانوهایت افتاد و من سایه سنگین حسرتی تلخ را بر چهرهات دیدم و دانستم که این مرغ قصه‌ای از من حکایت میکند و برغمکده تنهای من گذر کرده است. این گورستان وسیعی که - همچون دنیا ، در کنار هزاران همسایه و هموطن ، تنها وساکت و غریب و بی آشنا ، شبهائی را و روزهائی را بر سر می‌آورم که دیگر هر دو برایم هم رنگ است - سخت پریشان میشوم و درد بر اندام استخوانیم پنجه میزند تو تو نمیدانی که ، در این حال ، کسی که حلقومی برای فریاد کشیدن ندارد، دلی برای طغیان کردن ندارد ، زبانی برای گفتن ندارد و پائی برای رفتن ندارد ، انگشتی برای نوشتن ندارد ، عاجز عاجز عاجز است و ، سراسر ، تبدیل شده است به اسکلتی از عجز ، شده است مجموعه استخوانی بی از عجز ؛ سینه اش ، اندامش ؛ سرش ، قفسی است که در آن جز بادهای وحشی وحشت نیست و باد در آن نیز نمی‌ماند و . جز خاک و باد و استخوان ، چیزی نیست... تو نمیدانی ، تو نمیدانی ای چشمه سرشار و جوشنده حیات ، ای سراپا روح مملو از زندگی و جوانی و شور و نشاط! ای که میخواستی مرا در آن دنیا ، در دنیای حرکت و فریاد و گفتن و گوش دادن و خشمگین بودن و رفتن و مهرورزیدن و تپیدن و انتظار کشیدن و عصیان کردن و بینایی و خنده و گریه و آرزو و خاطره و دم زدن و قدم زدن و دوری و گریز و نزدیکی و پرهیز و تب و تاب و بیم و امید... که اکنون همگی در کنارم ، در میان کفم ، بامن مدفون شده اند - زندگی بخشی و زنده بودن بیاموزی و بهشتی را که مادر ناشایستمان در آسمان رها کرد و ما را به این تبعیدگاه زشت بیگانه افکند ؛ بزمین فرود آری ؛ آری تو ای مملو از بودن و توانستن و حس کردن و تپیدن وای پر از زندگی ، ای

سرشار از بودن! تو نمیدانی، که برای این دوست تو - که اکنون جز يك قفس استخوانی بی که پراز هوا است نیست و بر روی سینه پوك و خالیش سنگ سنگین و بیرحم لحد را نهاده اند... - درد کشیدن چه سخت است!

برای کسی که ناله نیز نمیتواند، که حلقوم فریاد ندارد، قلب عصیان ندارد چه میگوییم؟ حتی نمیتواند بلرزد، اخم کند، نمیتواند در این خلوت مرگبار تنهائی، حتی برپیشانیش مشت بزند، نمیتواند تحمل کند، نمیتواند... بگرید... نمیدانی برای يك اسكلت درد کشیدن چگونه سخت است! تا کجا سخت است!

نمیدانی گریستن، برای کسی که حدقه چشمش جز دو حفره عمیق و بزرگ پر خاک نیست، چه رنج آورا است! چه میگوییم؟ رنج؟ درد؟ سخت؟ این کلمات از آن زنده‌ها است، از آن دنیای پراز توانستن، پراز بودن و پراز زندگی کردن است. اینجا هیچ کلمه‌ای یارای حرفی ندارد، هیچ کلمه‌ای، هیچ زبانی کاری از دستش ساخته نیست. چه بگوییم؟ جز همین اندازه که مرا مرنجان، در اینجا مرنجان، در اینجا من همواره نگران توأم، جز به این نمی اندیشم که نکند که در برابر آتش، آنگاه که تنها چشم برشعله‌های پر نشاط و بازیگر آتش دوخته‌ای و مرغان خیالت بر گرد سرت در پروازند و یکایک برایت قصه‌ای ساز کرده اند، ناگهان، لبان سیراب و چشمان براق و چهره شاداب و جوان و سرشار از زندگی از قصه‌ای تلخ بپژمرد. من، از اینجا، نباید جز قلقلک پیاپی خاطره‌های شیرین و آرزوهای وسوسه انگیز آمیخته با شرم و شوق و نوازش، در تو حالتی دیگر بینم. مراد اینجا، در این تنهائی جاوید و ساکت، آرام بگذار! تو بیست سال دیگر بی من، باید دست در آغوش لحظات سرشار از بودن و زندگی کردن؛ باشی و زندگی کنی، باشی و زندگی کنی... باشی و زندگی کنی...

آری، باشی و زندگی کنی... که دوست داشتن از عشق برتر است و من،

هرگز، خود را تا سطح بلند ترین قله عشقهای بلند، پائین نخواهم آورد.



معبود های من

پرفسور لوئی ماسینیون **Louis Massigon** استاد بزرگوار و نابغه‌من -  
که خیلی چیزها از او دارم و درس‌آختمان من دست داشته است - عمر علمی  
خویش را همه بر سر تحقیق در بارهٔ حلاج، سلمان و فاطمه گذراند و آثار او در  
زندگی این سه شخصیت بزرگ تاریخ اسلام معروف است. «منحنی شخصی زندگی  
حلاج» و نیز «سلمان پاک» او را ترجمه کرده‌ام، ولی، مجموعهٔ اطلاعات و اسناد  
در بارهٔ فاطمه را - که میبایست پس از مرگش انتشار یابد - هنوز کسی دست به ترجمه‌اش  
نزده است و من نیز فعلاً بر آن نیستم و معلوم نیست این کار لازم کی صورت گیرد  
و چهرهٔ فاطمه - که همچون سیمای علی - در چشم شیعیان که گرچه هر دو را تا حد  
پرستش می‌ستایند؛ مجهول است، شناخته گردد.

من در سالهای ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۰ با وی، که سرگرم تدوین تحقیقات خود در بارهٔ  
شخصیت سیاسی، اخلاقی و روحی حضرت فاطمه بود، همکاری حقیری داشتم  
و، او را در جمع آوری و خواندن و ترجمه کردن و سنجیدن آثار فارسی (بخصوص  
در لجه‌های مختلف) مربوط به این کار کمک میکردم و این دو سال یکی از اوقات

---

**\*- Etude sur courbe personnelle d'une vie : le cas  
de Hallaj , martyr mystique de l' Islam .**

❦- سلمان پاک و نخستین شکوفه‌های معنویت اسلام ایران . بادوم مقدمه از من و استاد -  
بدوی شرح حالی از کربن . چاپ طوس ۱۳۴۴

**Salmân Pak et les prémices spirituelles de l' Islam -  
irarien Paris , le 1933**

پرافتخار و فراموش نشدنی حیات من است که در کاری بزرگ با مردی بزرگ همگام و همکار بودم و بیش از همه آنچه مرا سخت لذت میداد و زندگی را برایم معنی دار و ارجمند و عزیز میساخت تماس و آشنائی با روحی بزرگ و گرامی و زیبا و نابغه و دانشمند بود. وی مجموعه‌ای از درخشان‌ترین زیبایی‌های ممکن در وجود يك مرد، در سیمای يك انسان و در روح يك عالم بود.

در سراسر عمرم از این پیرمرد هفتاد و نه ساله فرانسوی زیباتر ندیده‌ام، نه تنها زیبایی معنوی و روحی و اخلاقی و فکری، که زیبایی محسوس نیز در او چنان متجلی و قوی بود که هر چهره زیبارادرپاریس، پس از دیدار او، زشت و سرد و بی‌معنی و عروسکی می‌یافتم. برق سپیدموهای کوتاهش - که گاه اندکی بر پشت گوشه‌هایش جمع میشد - جلای سپیده‌دمی خدائی داشت و به او شکوه و قداستی خارق‌العاده می‌بخشید که بزحمت میتوانستم نگاهم را از چنگ جاذبه جادوئی آن رها کنم و خود را بازیابم. چهره استخوانیش را گویی از تصمیم و اراده ناب ساخته بودند. بینی نسبتاً بزرگش بیننده را نمیگذاشت که نگاهش بر او به راحتی مسلط گردد و او را «مردی خوب» دوست داشتنی و متوسط و تسخیر پذیر» تلقی کند و نشان میداد که با مردهائی صاحب بینی جمجمه‌ای بسیار فاصله دارد و حتی با مردهائی دارای بینی نجیب! چشمه‌های آرام نداشت. هرگز ندیدم لحظه‌ای بريك نقطه یا يك جهت خیره ماند. همچون دو گنجشک بیتاب، در دو قفس می‌پیریدند و می‌چرخیدند و هیچ‌گاه نمیتوانستی بفهمی که به کجا مینگردند. من این تیپ چشمها را از آن کسانی میدانم که سخت با هوشند اما عمیق نیستند. ولی چنین قضاوتی را در باره وی جرأت ندارم، گرچه قلباً معتقدم که تا حدی چنین بود، نه اینکه عمیق نباشد، بلکه، هوشش از عمقش بیشتر و درخشانده‌تر مینمود.

چنان دائم غرق در اندیشه بود که هر کسی می‌پنداشت که وی هیچ چیزی را درست نمی‌بیند و همینطور هم بود. يك روز که برای کلمه **fare** دنبال يك

تمثیل یا نمونه میگشت ، دانشجوئی گفت : «برج ایفل که رویش چراغ گردان راهنما برای هدایت هواپیما گذاشته‌اند» و او با تعجب پرسید که مگر روی ایفل چراغ گذاشته‌اند؟ در صورتیکه چندین سال بود که این چراغ بر آن برج ۳۳۰ متری میگشت و هر شب از ۹ تا ۱۲ ، در هر دقیقه یکدوبار ، نورافکنش همه اطاقهای شهر را تاریک و روشن میکرد و او ، نه دیده بود نه شنیده بود! اما در آثارش ، مثلا در سخن زیبا و عجیب و هوشیارانه‌ای که در باره باغهای اسلامی و مقایسه آن با باغهای اروپائی دارد چنان نقاش است و دقیق که گوئی عکسبرداری کرده است و چشمانش - همان چشمانی که بر روی هیچ چیز بند نمی‌آورد و در هیچ نقطه‌ای نمی‌ایستاد - همچون دقیق‌ترین دوربین‌های عکاسی ، ظریف‌ترین خطوط و لطیف‌ترین اختلافات را در رنگ‌ها و تصویرها و حالت‌ها ، با قلم اعجازش تصویر میکرد و چیزهائی می‌دید که حتی چشمهای یک نقاش بزرگ حرفه‌ای نیز از دیدن آنها عاجز بود و از کسانی که اشتغال خیال و استغراق عمیق و دائمی فکر، حواس نگاهشان را هرگز پرت نمیکند و «دیدزن»های حرفه‌ای‌اند، دقیق‌تر میدید و معلوم بود که او هرچه را دلش بخواهد می‌بیند و بیهوده چشمش را مثل توریستها ، ولگردها ، بچه‌های ریشدار و بی‌ریش و اغلب آدمهائی که فقط چشمشان کار میکند و به هر که و هرچه چشم میدوزند و خیره میشوند و ساعت‌ها کنار خیابان به چشم چرانی پرسیه میزنند و کنار هر ویتروینی به تماشای ایستند و همیشه «از آنچه دیده‌اند» حرف میزنند - برای دیدن هر چیزی و کسی تلف نمیکرد ، غالباً نمیدید اما ، هر وقت میخواست ببیند ، تا سرحد اعجاز ، دقیق و ظریف و زیبا و کامل و عمیق و شیرین میدید .

مردی سخت تند بود و عصبی ، وزود جرقه میشد ، از زیبایی چنان به هیجان می‌آمد که بی‌طاقت میگشت و بر خود می‌پیچید و به همان اندازه نیز ، از زشتی ، و چنانکه همه روحهائی اینچنین اینچنین اند ، از مبالغه بدور نبود . هر چیزی رایا

زیباتر از آنچه هست و یازشت تر از آنچه هست میدید . دیگران می پنداشتند که نگاههای او در آنچه می بینند دخالت میکنند. اما چنین نبود . او پنهانی ها و نامرئی ها را نیز میدید . تعبیرهایش خاص خودش بود هر کس آنرا تشخیص میداد. در حرف زدن ، ندهادانشش ، که روحش نیز نمایان بود و در طنین سخنش و جوهر صدایش «خوب بودن» عزیز و «پاك بودن» انسانی او آشکارا احساس میشد.

عمق و زیبایی در سخنش توأم بود . مثلا درباره سلمان که سخت دوستش میداشت ؛ میگفت : «این زاده پاك اهورائی که از پیشانی بازش - که سربه سجده الله نهاده بود - روشنائی آتش اهورا مزدا ساطع بود ... و گورمتواضع و افتاده اش هم اکنون ، در سایه ایوان افراشته مدائن ، بر روی زانوان شکسته اش فرونشسته است و از معنویت شکسته «سلمان». در برابر سلطنت افراشته کسری، حکایت میکند ...  
... باغهای اسلامی ؛ بیننده ای را که پایه اندرون میگذارد بیدرنگ ؛ به سوی قلب خویش ؛ وسط باغ ؛ «میکشاند». هر که وارد میشود ؛ بی تأمل ؛ راهی را که بهمرکز باغ میرسد پیش میگیرد . آنجا که حوض آبی است و فواره هائی وسایبان زیبایی از گلها و تاکها ... اما باغهای اروپا ؛ تازه وارد را در پیرامون خود ؛ گرداگرد دیواره های اطراف باغ ؛ «گردش میدهد» و بیننده ؛ خود بخود ؛ متوجه پیرامون باغ میشود ...»

چه لحظه پاك و پرشرم و هیجان آوری بود ! وقتی این کشف زیبا و ظریف خود را ؛ با حال و شور خاص خویش تشریح میکرد ؛ من چنان مجذوب آن شده بودم که احساس نمی کردم چه «وضعی» دارم، ولی ؛ گویا چنان حالت غیرعادی شده بود که استاد را به کنجکاو آورد و ناگهان دیدم در من خیره شده است و با همه اعضا صورت و سروگردن و اطوارش ؛ از من می پرسد که : ...؟

من که ناگهان در برابر چنین سؤال غیر منتظری قرار گرفتم ؛ و بخصوص از خلال سخن او چیزی را میدیدم که از گفتن آن در آن جا و بخصوص بهوی شرم

داشتم ، کمی مردد ماندم و شانه شانه‌ای کردم و هیچ نگفتم و ، بالحنی که معنی آنرا زوددریافت ، گفتم که : هیچ ! رهایم نکرد و بیشتر چسبید و من ، باشرمندگی و عذر خواهی ، گفتم : « این نظریه بیشتر ازین که میگوئید معنی ندارد؟ » باشکفتی و کنجکاوی عجولانه‌ای پرسید : « چه معنائی؟ » باز کمی صبر کردم و گفتم : « اختلاف میان باغهای ما و باغهای شما از اختلاف حالت و صفت دیگری حکایت نمیکند؟ » باهیجان شدیدی که نشان میداد که حس کرده است چه میخواهم بگویم ، پرسید : « خوب ، بگو! چه اختلافی؟ »

دیگر نتوانستم حرف بزنم و فقط او را ، با انتظار شرمگینی ، نگاه میکردم و او ، بهمان اندازه که حالت سؤالش را از دست میداد ، حالت هیجان و احساس شدیدتر میشد و میفهمید که چه و چهها میخواهم بگویم .

پیرمرد! چه قدر مقدس و عالی و شرافتمند و انسان بود! چه حساسیتی شکفت در این مسائل داشت . جلو من آمد ، دستش را به کنارۀ صندلی من گذاشت و کمی بروی من خم شد و لحظاتی در من خیره گشت ، اما مرا نمینگریست ، لبهایش میلرزید . کمی لبخند داشت ، اما تلخ و مهربان و مرتعش ، ولی چشمهایش ازغم لبریز شده بود و نگاهش را ، در همان حال ، از پنجره بیرون فرستاد و مدتی غرق شد ، غرق بود و من نمیدانستم چه حالی داشتم! گذشت . نمیتوانم وصف کنم که چگونه گذشت و دیدم که سرش را برگرداند ؛ دستش را از دستۀ صندلی من برداشت و ، در حالیکه گویی با زحمت قامتش را راست میکند ، گفت و با چه لحنی! گفت : « بله ، همینطور است ، حقیقت است! عالی! عالی! اما دردناک! آری . دردناک! » و بعد ، بالحن پدرانۀ و مهربان و تشویق آمیزی ، گفت : « اما ، آقای ... تا چه اندازه می فهمی که چه میگوئی؟ » لبخند ساکت و محجوبی زدم و سری تکان دادم که یعنی : نمیدانم . بعد ، دردناکانه به من خیره شد و باچشمانی که بمن دوخته بود و پرده اندوهی غلیظ آنرا پوشانده بود و احساس میکردم نقطه‌ای دور دست و مبهمی را در عمق خیالش

مینگرد ، گفت: «نه ، کشف تو از کشف من هوشیارانه‌تر و عالی‌تر است ، اما تو نمیدانی . تراژدی بسیار غم‌انگیزتر و زشت‌تر از آن است که تو می‌اندیشی . تو که نمی‌بینی»...

باچه حالی این کلمات از جانش برمی‌آمد! پیرمرد دستپاش می‌لرزید . صورت زرد و شکسته ، اما استخوانی و مردانه‌اش ، از غم برافروخته شده بود... یاد نامردمی و پس زدن های رندانه یاران و همکارانش که در پس کتاب و علم ، خود را از دردسره‌ای آزادی و انسانیت ، آبرومندانه مخفی کردند و او را در اواخر عمرش تنها گذاشتند ، درویش را مشتعل کرده بود و قلبش را که همیشه از زیبایی و ایمان موج‌میزد ، میگذاخت .

من در حضور او ، خود را در برابر يك روح بزرگ و يك انسان فراتر و يك خوبی مطلق و متعالی و يك انسان نفیس و بسیار کمیاب می‌یافتم . همیشه در او که مینگریستم و غرق غرور و توفیق و لذت پاك و بلند و عزیز می‌شدم . در دلم ؛ در همان اوج گرمای یافتن او - که جذب حضور بزرگ و سنگین و لبریزی بودم - صدها حیف و کاش بر قلبم نیش میزد و میگزید .

او مردی بزرگ بود . بزرگ ، به همه معانی کلمه . در فرانسه به آن بزرگی ، در دانشگاه سوربن به آن سرشاری و آوازه ، مثل ماسینیون خیلی نبود . گورویچ ، شوارتز ، سارتر ، هانری لوفور ، کوکتو ، از چهره‌های پرافتخار فرانسه بودند و ، جز کوکتو ، دیگران را همه از نزدیک میشناختم . بخصوص لوفور و بالاخص گورویچ را که شاگرد او بودم و پنجسال تمام در همه درسهایش حضور داشتم و با افکار پیچیده او - که همه را بفرغان آورده بود - آشنائی دقیق و کاملی داشتم . همه مرا گورویچ شناس مینامیدند . در کلاس جامعه‌شناسی ، بچه‌ها مرا از میدان و خواص گورویچ و شیفتگان و نزدیکان فکری او میخواندند . هر وقت به من میرسیدند ، بشوخی به گورویچ متلك میگفتند ؛ اصطلاحات و تعبیرات و ژستهای

خاص او را تقلید میکردند .. این یهودی کمونیست سابق فراری روس! که زندگیش به افسانه شبیه بود . بالنین و تروتسکی همکار و هم‌رزم بود و بعد با استالین در افتاد و بعد ، بیست سال را دروپا و امریکا از دست فاشیستها- که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند - فراری بود و نیز از دست کمونیستهای استالینی!

گورویچ نابغهٔ جامعه‌شناسی دنیا بود... اما ماسینیون چیز دیگری بود! گورویچ تنها احساس نبوغ و عظمت فکری و علمی به آدم میداد اما ماسینیون، گرچه بزرگترین اسلامشناس و شرقشناس جهان معاصر بود ، اما ، زیبایی روح و جلال انسانیت و احساس ظریف و پرجذبهٔ او بیشتر در نزدیکانش اثر میگذاشت تا نبوغ علمی و فکریش .

من گورویچ را تعظیم میکردم اما ماسینیون را تقدیس . لوفور ، سارتر ، گورویچ مغزم را پرمیکردند ، عقلم را سیرمیکردند ، مرا اندیشیدن میآموختند. ژان کوکتو اعجاب مرا بر میانگیخت و همواره با شگفتی خیره‌ای به او می‌اندیشیدم. این روح چند بعدی رنگارنگ! اما ماسینیون را « دوست میداشتم » ، به او ارادت میورزیدم ، روحم را سیراب میکرد ، قلبم را پرمیکرد. از او ، بیش از علم و پیش از فکر ، خوب بودن را ، در سطح بسیار متعالی و مرتفعی ؛ میشناختم .

خوب بودن ! کلمهٔ هیجان‌آوری نیست ، خوبی ، در فارسی ، شکوه و عظمت خارق‌العاده ندارد ، با متوسط بودن و بی‌بو و خاصیت بودن هم صاف است . خوب بودن، در نظر ما، یعنی بد نبودن! و این معنی مبتدلی است! آدم خوب! به چه کسانی میگوئیم؟ به آدمهایی که فقط بدرد دامادی میخورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته رفته و راحت و نقلی. کسی که هم به حرف طبیعت میکند و هم به حرف همهٔ آدم‌ها . آدم خوب ، یعنی کسیکه هیچکس از او بدش نمی‌آید!

یعنی چه !

اما... در اینجا کسی چه میداند که خوب بودن ، در سطح بالاتر از زندگی



و مردم و «روزمرگی»، با عالیت‌ترین زیبا بودن‌ها یکی میشود، درهم می‌آمیزد و بعد، در آن‌جا - آنجا که دست کوتاه بلندترین احساس‌ها هم به زحمت به آستانه آن میرسد - در آن قله بلند عالیت‌ترین معراج‌های روح‌های «خارق‌العاده»، خوبی‌ها از عالیت‌ترین زیبایی‌ها نیز زیبا تر میشوند. چنانکه زیبایی‌ها نیز در آنجا از آسمانی‌ترین و مقدس‌ترین خوبی‌ها نیز خوب تر میشوند! دنیای دیگری است؛ چیزهای دیگری است؛ رنگها، آتش‌ها، روشنایی‌ها و حالت‌ها و نیازها و دردها و تشنگی‌ها و عشق‌ها و دوستی‌ها و پیوندها و احساس‌ها و تصویرها و تپیدن‌ها و ایمان‌ها... دیگری است. پای هیچ تعبیری بدان گامی بر نتواند داشت و دست هیچ زبانی بر دامن بلندش چنگ نتواند زد. باید روزگار یکی نغز بازی کند، بقول شاعر، گرچه شعرش خیلی تکراری است، اما معنی‌ش در این جایی که من از آن سخن می‌گویم چیز دیگری است! این از آن حرف‌هایی است که مفهومش ساده و تکراری است اما مصداقش به جلال و شگفتی و زیبایی يك معجزه است:

«یکی نغز بازی کند روزگار  
که بنشاندت پیش آموزگار» .

نه آموزگاری که شاعر می‌فرماید. کسیکه به آدم «معلومات» می‌آموزد! معلومات را که از هر «باه‌معلوماتی» میتوان آموخت؛ حتی از يك کتاب ۱۵ تومانی. اما، روزگار وقتی دست به يك بازی نغز می‌زند که، ناگهان، در برابر روحی می‌نشاندت که احساس می‌کنی يك «حادثه» است! حادثه‌ای که میتوانست اتفاق نیفتد. ممکن بود هر گز پیش نیاید و تا آخر عمر هم متوجه نشوی که چنین چیزهایی، چنین اوج‌ها و رنگها و گرماها و جلوه‌ها و پروازها و تکان‌هایی هم در دنیا هست. در همان راهی که در آن متولد شده‌ای، همین‌جور بروی و بروی و بروی تا پیرشوی و بعد هم - همچون گاو مثنوی در بغداد، «فوت کنی»! آه اگر در زندگی ماسینیون را نمی‌شناختم! احساس می‌کنم که اگر این حادثه بزرگ در عمرم رخ نمیداد، تا آخر عمر از چه چیزها بی‌خبر می‌ماندم! آنچه را از او گرفتم - اگر او نمیبود و یا من

با او نمی‌بودم - از چه کسانی میتوانستم بگیرم؟ از چه کتابهایی میتوانستم بیاموزم؟ مگر طعم خاص يك انسان خوش طعم، مگر بوی مست کننده و گیج کننده و نشئه آور يك روح تند و لطیف و معطر، مگر مزه غریب و عجیب يك لحن... بامزه (! کلمات را بین که چه بدبخت و فقیرند!)، مگر رنگ خیره کننده و مرموز و حیرت آور يك احساس خوش رنگ، مگر گرمای نوازشگر و لذت بخش يك قلب مشتعل از آتشها، حریقها، آتشفشانهای مجهول و اسرار آمیزی که از غیب درون، ماوراء الطبیعه دل، در روح میگیرند، و مگر زیباییها و خوبیهای يك انسان خوب زیبا، مگر نفاست و قیمت يك روح نفیس و قیمتی، مگر عظمت‌های يك فهم عظیم، جلال يك اندیشه پر جلال و ظرافت يك خیال ظریف و لطافت معجز آسای يك مهربانی زلال و لطیف، مهربانی بی به لطافت روح عریان معصوم‌ترین و زیباترین و جوان‌ترین فرشته پری، به لطافت ذات خدایان موهومی که در معبد خیال اساطیر فراموش شده‌ترین گذشته‌هایی که از آن جز سایه‌های ناپیدا و یانسیمی نا محسوس حس نمیکنیم - چه میگویم؟ - مگر اینهارا در کتاب‌ها نوشته‌اند؟ در رشته‌های علوم تدریس میکنند؟ مگر در آزمایشگاه‌ها به تجربه می‌یابند؟ مگر با تفکر و هوش و نبوغ و استعداد میتوان شناخت؟ مگر این راههای مجهول و صعب را، بی راهبری سالکی که از راه و رسم منزل‌ها خبر دارد، میتوان پیمود؟

باید حائهای ناگهان دست خوشبختی را بگیرد و بیش انسانی اینچنین بنشانند تا بینی، لمس کنی، حس کنی. اینها را از وجود او، دیدار او، صحبت او، آشنائی او، لبخند او، نگاه او، رفتار او، سخن او، سکوت او، زیستن او، بودن او و حتی یاد او و بیاد آوردن او و احساس حضور او، بیرون کشی، الهام‌گیری، استخراج کنی، بچشی، بمکی، بمزی، بوئی، بشنوی، بینی. باید نزدیکش بنشینی و به او دل دهی و در او حلول کنی و در او غرق شوی و رامش شوی، آغوش احساسات را، آغوش روح را، لبان قلبت را، دهان فہمت را در او بگشائی،

به روی او باز کنی و بادقت ، مواظبت ، عطش ، نیازمندی ، فروتنی تسلیم ، مداومت ، اطمینان ، صبر و مقاومت ، راهها و درها و پنجره‌ها و حتی ریزترین روزنه‌هایی را - که به درون پر معجز و پر کرامات و پیرعجایب و پراسرار او باز میشوند - پیدا کنی و خود را ، همه خود را ، همه ابعاد ، همه خواست‌ها ، همه تشنگی‌ها ، همه فهم‌ها ، حس‌ها ، درک‌ها ، بلعیدن‌ها ، مکیدن‌ها ، گرفتن‌ها ، همه‌ات را در مسیر این رهگذرها ، دریچه‌ها ، روزنه‌ها قرار دهی و بنشینی و صبر کنی و بعد بینی ، بیابی و حس کنی که اووووو...! چه چشمه‌های رنگارنگ و شگفت و اسرار آمیز و خارق‌العاده‌ای در تو جوش میکند و جاری میشود ، جاری میشود و جاری میشود ؛ سرازیر میشود و کم کم احساس میکنی ، و باچه لذت عجیبی که در وصف نمیگنجد احساس میکنی ، که داری از همه چیزهایی که در این دنیا نیست ، هیچ جا نیست ، اصلاً نیست ، پرمیشوی و پرمیشوی و پرمیشوی ، و صدای ریزش این جریان‌های اعجاز آمیز غیبی را ، در درون خود ، اگر بدان گوش دهی ، دل بندی ، خاموش باشی ، سرت را به درون خودت خم کنی و گوشت را بر روی قلبت به نرمی بفشری ، بروشنی و صراحت ، بلند بلند می‌شنوی . چه حالتی ، چه موسیقی بی دارد این صداها ! صدای ریزش رودها و نهرها و چشمه سارهای مرموز ؛ نم نم باران‌ها و صاعقه‌ها و تندررها و سیل‌ها و هیاهوی آبشارها و سپس ، رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دل .

احساس میکنی که گویی ، از زیر این آسمان سرپوشیده و بسته و خفقان آور ، پنجره‌هایی به بیرون ازین عالم گشوده‌ای و با اقیانوسها و باران‌ها و چشمه سارهای عالم دیگر ارتباط یافته‌ای و هزاران کاریز از اعماق درونت جوش کرده است و رودهای غیب در پنهانی‌ترین دهلیزهای روحت سرباز کرده است و داری لبریز میشوی و داری سرشار میشوی و داری سرمیروی و... چه میدانم چه بگویم؟! خدایا! تورا چگونه سپاس بگزارم؟ چگونه؟ اکنون ماسینیون مرده است

ومن ، در گوشه قبرستانی از شرق ، تنها مانده‌ام و در میان موجوداتی - که درست به انسان شباهت دارند - زندگی میکنم. احساس شگفتی است! گاه با خودمی‌اندیشم که شاگردی ماسینیون و آشنائی با او در زندگی من تصادفی بود. تصادف؟ یعنی ممکن بود که اتفاق نیفتد؟ ممکن بود من بمیرم و هرگز چنو مردی را که به يك اعجاز میمانست نبینم؟ چه وحشت آوراست تصور آنکه ممکن بود چنین حادثه‌ای پیش نیاید. تصور زندگی من ، بی آشنائی با او ، تصور من بی او ! چه روح فقیر و دل کوچک و مغز عادی و نگاه احمقی میداشتم! از احتمال شباهتم با آنها که هرگز او را و یا - اگر باشد - کسی چون او را نشناخته‌اند ، بر خود میلرزم . من او را همچنان احساس میکنم که دکتر بلیرگ آن سیاهپوست فقید را . براستی این قلب او است که در سینه من می‌تپد . اما يك قلب طبیعی . قلب مصنوعی همان مشت خونینی بود که بیش از يك «تلمبه» هنری نداشت .

چه نعمت های بزرگی در زندگی داشته‌ام ، بیهوده کفران نعمت میکنم. هیچکس به برخورداری من از زندگی نبوده است . روحهای غیر عادی و عظیم‌وزیا و سوزنده و سازنده‌ای که روزگار چندی مرا ، بر سر راهشان ، کنارشان ، نشانده‌است! این روحها در کالبد من حلول کرده‌اند و حضور آنها همه را در درون خویش ، هم اکنون ، بروشنی احساس میکنم ، همواره با آنها زنده‌ام و زندگی میکنم . در من حضور دارند ، هرگز در زندگی غم جدائیشان را ، رنج سفرشان و دوریشان را و مصیبت مرگشان را نخواهم داشت و چه سعادت است که کسی زندگی کند و یقین بداند که عزیزانش تا مرگ با او زنده خواهند بود ، همیشه با او خواهند بود:

پدرم ، نخستین سازنده ابعاد نخستین روحم ! کسی که ، برای اولین بار ، هم هنر فکر کردن را به من آموخت و هم فن انسان بودن را ، طعم آزادی ، شرف ، پاکدامنی ، مناعت ، عفت روح و استواری و ایمان و استقلال دل را ، بیدرنگ ، پس از آنکه مادر از شیرم گرفت ، به کاهم ریخت ؛ نخستین بار مرا با کتابهایش رفیق

کرد . من از کودکی و از سالهای نخستین دبستان با رفقای پدرم : کتابهایش ، آشنا شدم و مائوس . من در کتابخانه او - که همه زندگی و خانواده او است - بزرگ شدم و پروردم . این بود که به هر کلاسی که وارد میشدم ، «صدرس» از همکلاسانم و ~~تدریس~~<sup>تدریس</sup> از غالب معلمانم جلو بودم . او بسیار چیزهایی را که باید ، بعدها ، در بزرگی و در طول تجربیات و کشمکشها و کوشش های مداوم سالیان عمر آموخت ، در همان کودکی و آغاز زندگی نوجوانیم ، ساده و رایگان ، بمن هدیه داد . کتابخانه پدرم اکنون دنیای پر خاطره و عزیز من است ، یکایک کتابهایش ؛ حتی جلد هایش با من سابقه دارند ، من این اطاق خوب و مقدس را که مجموعه گذشته دور و نازنین و خوب من است بسیار دوست میدارم .

چه دنیای بزرگ و کوچک و پر حرف و ساکت و متواضع و مغرور و پر بها و ارزان قیمت و خوبی ! راضیم ، خیلی راضیم . پدرم و کتابخانه اش و دوهزار دوست خاموش و من ، تنها وارث میراث های اجدادم ، این مردان خوب ، پاسداران فضیلت های بزرگ و عزیز ، پادشاهان کشور فقرو شرف ؛ مردان دانش و مناعت و بزرگواری و ایمان و روح ؛ و ناآلوده به پول و زور و پستی های بسیاری که همه جارا پر کرده بود و کرده است . آنها که مردان دین بودند و آن را به دنیا نیالودند . مردان سخن بودند و به عمر خویش مدح کس نگفتند و «کلمه» را که از آن خدا است در پای خوکان نریختند .

و بعد ... ابوالحسن خان فروغی . برادر ذکاءالملک فروغی نخست وزیر و نویسنده «سیر حکمت در اروپا» و «حکمت سقراط بقلم افلاطون» و ... او بود که ، برای نخستین بار ، به من آموخت که انسان ، يك روح پرورده و ورزیده انسان ، تا کجاها میتواند رشد کند ؛ تا چه اندازه میتواند بزرگ باشد ، و «بشود» ! این درس کوچکی نبود ! چه روحهای بسیاری رادیده ام که پوسیده اند و کوچک و زبون وقانع و لاغر مانده اند و تنها به این علت که همین يك درس را نیاموخته اند ،

بهمین علت که کسی بر سر راهشان نایستاده تا به آنان بفهماند که : «تو تا کجاها میتوانی بروی ، پیری ، سفر کنی ، بگریزی»؟! و <sup>آنها</sup> همچنان در خانه و حیاط ۱۸۰ متری محله شان ، محصورمانده و همچون آب حوض خانه شان گند گرفته و جلا و جلوه و خرمی و نشاط و پیرنگی آبی آب، در غدیر قلبشان مرده و لجن گرفته است و مملو لای و کرم و پشه و لعاب دهن قورباغه ....

[تلمذمن نزد او دراز نبود، عمیق بود . گاه کسی بایک دیدار ، يك سخن ، استاد و آموزگار آدمی میشود و گاه دیگری با سالها تدریس و تعلیم و مصاحبت و معاشرت ، اثری را بر ما دارد که کت و شلوار یا میز کارمان و .. کمتر ازین . بسیار مضحك است که برخی معلمها تنها بخاطر آنکه یکی دو سال به کلاس ما آمده اند و رفته اند و تنها کاری که در این ایاب و ذهاب صورت گرفته است ، حقوق هائی است که آنها گرفته اند و نمره هائی است که ما - سر بر سر بسی درد سر ! - چنان ، استادانه به آدم مینگرند که گویی ما عروسکهای کاردستی آقائیم و هر فضیلتی ما داریم . آنها باد میکنند ! و اگر نمک نشناسی کنیم «شیر سینه شان را حلال ندارند» !]

و بعد ... چه بگویم ؟ گورویچ که نگاهی جامعه شناس به چشمان من بخشید و جهتی تازه وافقی وسیع در برابرم گشود ، و پرفسور برك که مذهب را نشانم داد که ، از پشت عینك جامعه شناسی ، چگونه میتوان دید و همین درس بزرگ موجب شد که صدها هزار دانستنی های بیپوده ای که در این جا آموخته بودم و بکارم نمی آمد ، همه ، ارجمند و بدرد خور شد و چه داستان مفصلی است ! و شوارتز و لوفور که مرا باینش های جدید امروز - نه بمعنی قرن امروز ، بلکه بمعنی امروز پس از جنگ دوم جهانی- در مسائل مکتبی و ایدئولوژیک آشنا کردند . و کوکتو که همان درس ابوالحسن خان فروغی را باز دوباره به من نشان داد . ابوالحسن خان آموخت و کوکتو آنرا نشانم داد و سارتر که نه تنها اندیشیدن تلخ فلسفی امروز اروپا را در او دیدم بلکه در او دیدم که يك انسان نیز میتواند خلق و خوی يك گرگ

تنهارا داشته باشد! بی‌هراس، بیکس، مهاجم، گستاخ، مستقل، غریب! ... این «روح انسانی» اروپا که در این کالبد پلید پولادین ماشین و پول اسیرش کرده اند و باچه شکنجه‌ای! از بیم خفقان، عاصی شده است. این قربانی «کلیسا» و «سرمايه»! بیزار از دنیاودین، که در آنجا دورویۀ يك سكهٔ قلب اند!

و کارولا گرابرت، ژاکلین شهزل، کاتب یاسین، کلودبرنارد، مرادردنیای هنر گرداندند: نقاشی پیکاسو، شاگال؛ وان گوگ؛ تنتوره، لاکروا.. و موسیقی: سمفونی - های کلاسیک بزرگ مکتب دار؛ سونات های کاستون دوفین که باندا زۀ سقراط دوستش دارم و از او - نه که چیزهای تازه فهمیده باشم - نه، «فهمیدن» های تازه آموخته‌ام، و دنیا های دیگر و راههای دیگر و ... سختیها و خطر ها و کشمکش ها و رنج ها و .. بالاخره ماسینیون! که ~~سختی~~ فن «از ابتدال فاصله گرفتن» و «درحد خوبی زیبا بودن و درحد زیبایی خوب بودن» رابه من آموخت و نمودانم تا کجا آموختم؟ و نیز آن که تا بود اورا نه دیدم و نه فهمیدم؛ و بعدها که در پس موجهای بیرحم مانش خودرا پنهان کرد و فریادهایش در میان هیاهوی وحشی سواحل تورویل خاموش گردید، اورا دیدم و صدایش را شنیدم و ... فهمیدم و چه درد ناک! اما .. دیگر خیلی دیر شده بود ... دیر. دولا کروا؛ فیلمی رابنام «چینه چنتا» تهیه کرده بود که نگاههای کودن «اهل قاعده» آنرا يك نقص فنی میدید؛ درحالیکه فلسفهٔ آن همین نقص فنی بود. آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن میچرخید. صحنه ای بازی میشد و رد میشد. پس از هشت نه دقیقه، «ناطق» مربوط میرسید! هنرپیشه، بازیگر اول فیلم، وارد باغ میشد؛ باغی سرسبز و خرم و جوان. عشوهٔ گلها و کرشمهٔ رودهائی که میگذرند و جلوۀ زمردین علفها و برج بلند و زیبای ناقوس کلیسای مجهولی در قلب باغ و بازی شوخ نسیم بهاری اورا، در آستانهٔ صبح مرطوب و نشاط خیز و نیمه سرد باغ، به خواندن تصنیفی از سرشوق و شور و امیدداشت. وی لب به آواز میگشود اما آوازی از حلقومش بر نمیآمد و، برعکس، صدای شلیک

تیر و هياهوى جنگ و شيهٔ اسبان وحشت زده و صدای بهم خوردن سلاح ها و در گيرشدين آتش كينه ورزم و انتقام بگوش ميرسيد و بعد ، هشت نه دقيقه كه ميگذشت ، فيلم ميچرخيد و صحنه ها پياپي ميگذشت ، ناگهان بر روى پرده ، بازيگر اول فيلم را ميديدند كه خسته و كوفته و گردآلود ، برف پيري بر سرش نشسته و جاى پاى گذر غمها و عبور خاطره ها بر چهره اش نقش بسته و رعهٔ صدها طوفان مهيب بر سطح آرام و باز و صاف پيشانيش چين انداخته و ، در زير كوله بار سنگيني كه سالها بدوش گرفته و هر لحظه سنگين تر و طاقت فرساتر ميشود ، بزانو در آمده و ، در قلب صحرائى خلوت و زمستان زده ، بر سر راه عبور كاروان بادهاي وحشى وحشت ، بزمين نشسته و سايهٔ سايه اندوهى تلخ سيمائش را پوشانيده و در نبردى نامعلوم كه صدای شليك تير و كشيدن شمشير و پراندن نيزه اش ، نه دقيقه پيش ، بگوش ميرسيد ، اسير گشته و بندي گران بر پايش نهاده و دست بندي پولادين بر مچ دستهايش قفل زده اند و زنجيرش را بر صخرهٔ سنگي گران بسته اند و يك گام برداشتن نميتواند و اورا بر روى پرده ميديدند كه ، از رنج زندگي و تلخي اسارت و يكنواختي شها و روزهاي بي حاصل صحرا و درد شكست و سكوت ، لب به ناله ميگشايد و ، در همين لحظه ، باشگفتي ، صدای دلنشين زيباترين و خيال انگيز ترين تصنيف هاي روح بخش و دلکش ترين ترانه هاي بهارين بگوش ميرسد ! اين فيلم گويي گفتهٔ مهر را نمايش ميدهد كه : «چه بسا روح هائي كه در آن جهان ، باهم آفريده شدند اما باهم به اين جهان نيامدند» از اين است كه گاه ، در رهگذر عمر ، هر كه را ميشناسيم مي بينيم كه ، نه ، «او» نيست .

اين بود كه از درون خيمه اي كه هر كس از يرون مينگريست ، آن را خيمهٔ هارون بر كرانهٔ دجله مي پنداشت ، سايه ترين و وحشى ترين بادهاي وحشت



میگذشت و آن خیمه سیاه ترین خیمه ها بود ، چه میگویم ؟ آن خیمه خیمه های دیگر را نیز سیاه کرد ...

از آن مستی شگفت که چشم کسی را نمیدید و گوشم فریادی ، آوازی ، ناله ای را نمی شنید و دلم يك قلعه نظامی سنگی بود که در آن ، جز صدای سلاح واسب و حماسه رزم و رجز شنیده نمیشد ، يك «الموت» بود ، آشیانه عقاب ، برز بر کوه ! بهوش که آمدم و چشم گشودم که بینم این شبح بقراری که مدت ها است چنگ در دامن من زده است و گوش باز کردم تا بشنوم که این ناله و فریاد چیست که مدت ها است پیایی و آتشین و دردناک مرا میخواند ، دیدم که دیگر نه شبحی است ، نه صدائی ! دریا است و «خاموشی دریا» و غم ... و ... غم ... !

و بعد دیدم که چه شد . و چگونه تنها ماندم ! که هم ویرزیل من به دام مرگ افتاد و هم بئاتریس من به کام دریا . و دانه ای ماندم آواره میان «برزخ» و «دوزخ» و میلتنونی ناینا ، در حسرت «بهشت گمشده» ام ! هر شب عزادار تر ۰۰۰ در هر نفس داغدار تر !

شگفتا ! وقتی که بود نمیدیدم ، وقتی میخواند نمی شنیدم .. وقتی دیدم که نبود .. وقتی شنیدم که نخواند ۰۰۰ ! چه غم انگیز است که وقتی چشمه ای سرد و زلال ، در برابر ت ، میجوشد و میخواند و مینالد ، تشنه آتش باشی و نه آب ؛ و چشمه که خشکید ، چشمه که از آن آتش که توتشنه آن بودی بخارشد و بهوارفت و آتش ، کویر را تافت و در خود گداخت و از زمین آتش روئید و از آسمان آتش بارید ، توتشنه آب گردی و نه تشنه آتش ، و بعد ، عمری گداختن از غم نبودن کسی که ، تابود ، از غم نبودن تو می گداخت !

چه بگویم ؟ « شوتا قیامت آید زاری کن » ! چه سود ؟ دریا که رحم ندارد . و ماسینیون ، نه ، س . بدن ! راستی او بمن چه آموخت ؟ هیچ ! او بمن نیاموخت ، چه ، خود نمیدانست . من از او آموختم . چه گرانبایند انسان هایی

که بزرگواری ها و عظمت های خوب و دوست داشتنی و زیبایی های لطیف و قیمتی انسانی را دارند و خود از آن آگاه نیستند . این از آن مقوله «نهمیدن» هایی است که ، به روح ، ارجمندی متعالی و عزیزی می بخشد .

گاه که پستی ها و حقارت هایی پلید رادر کسی دیده ام و قلبم مالا مال نفرت شده است ، ناگهان بر خود لرزیده ام که چرا توانستم ببینم ؟ چرا با او در فاصله ای ، نه چندان دور ، ایستاده باشم که زرنگی هایی در این سطح و ابتذال هایی در این حد ، در دسترس ادراک و احساسم باشد ؟ چه ، بهر حال ، میان عالم و معلوم سختی هست . طراران ، معمولا ، حبیب کسانی را که از عالم آنها خیلی فاصله دارند ، ساده تر میزنند . چه زیبا و درست است این سخن بظاهر عجیب علیؑ ؛ این روح «بزرگوار» تاریخ ، که :

«المؤمن غر کریم» : مرد ایمان گول خوری بزرگمنش است .

راستی اوبه من چه آموخت ؟ نه من از او چه آموختم ؟ من «سخن» پاسکال را در او «دیدم» : «دل دلائلی دارد که عقل از آن آگاه نیست» . بدن دلائلی داشت که ماسینیون از آن آگاه نبود . بعضی ها فقط بازبان نشان حرف میزنند ، حرفها را ما از این ها فقط «میشنویم» . حرفها در پستوی حافظه شان انبار شده است و با چنگک کامات و پیمانۀ جملات بیرون میکشند .

راه ارتباط با آنان زبان است و گوش . مخارج اصوات آنها و پرده صماخ ما . اما گاه کسی ظهور میکند که ، در او ، حرفها گوشت و پوست یافته اند ، معانی ، در وجود او ، اندام گرفته اند . «بودن» او ، خود ، يك «کلمه» است ؛ کلمه ای که با شناختن و خو کردن و دوست داشتن او ، فهمیده میشود . جملات و عبارات ، در اینجا ، مجموعه ای از علائم اصوات ملفوظ نیستند ، سکوت و سخن و نگاه و لبخند و رفتار و برخورد و حالات و اطوار او ، هر يك ، سخنی است که میگوید . من ، در اسلام ، «سنت» پیغمبر را بدین معنی میگیرم ، نه آنچنان ساده و سطحی که می پندارند . علی سخنور

بزرگ تاریخ اسلام است ، در نهج البلاغه او کلمات قصار و خطبه های طوال و سخنانی که در زیبایی بی نظیر است ، بسیار میتوان یافت . اما عمیق ترین و پرمعنی ترین و بخصوص زیباترین و بالاخص «بلیغ ترین» جمله ای که در سراسر عمرش گفته است، همان « بیست و پنج سال صبر و سکوت دردناک» او است ! چه بسیارند کسانی که همیشه حرف میزنند بی آنکه چیزی بگویند و چه کم اند کسانی که حرفی نمیزنند اما بسیار میگویند .

و او سخن پاسکال را با «بودن خویش» بیان میکرد . او خود ، همین حرف پاسکال بود . پاسکال «او» را گفته است . دلائلی که دل دارا است در صورت «او» شکل مادی گرفته بود . درست بهمان گونه که افلاطون درباره «حقیقت» میگفت که در صورت يك زن زیبا تجسم یابد . درست بهمان گونه که در اساطیر یونانی، معانی مجرد اندام می یابند ، زیبایی ونوس میشود و قدرت هر کول و فداکاری و انسان دوستی پرومته و عشق امور و عدالت تمیس و برکت گه آ ...

و پاسکال ادامه میدهد: « ... و به وجود خدا دل گواهی میدهد ، نه عقل » و س. بیدن سرشتی چندان شفاف داشت و چندان «پاک و غیر مادی دوست میداشت» که هیچ منطقی خلقت او را جز به خداوند نمیتوانست نسبت دهد .

او يك کاتولیک متعصب بود . مسیحی بودن در آب و گل او بود . به توصیه «مرکز ریشلیو» که يك کانون مذهبی است، هر هفته سه شب ، به خانۀ يك دانشجوی نابینا و فقیر ویتنامی میرفت تا جزوهای درسی او را - که برای بدن ، متون جالبی نبود - بر او بخواند . در عین حال روح مرا - که در بیرون از حصار اعتقادات او میزیستم - از جنس همان حقیقت متعالی می یافت که بدان سخت ایمان داشت . و نشان میداد که، در آن «بالاها»، جایی است که دو روح ، هر چند از دو مذهب بیگانه پرواز گرفته باشند - اگر بدانجا برسند و یکدیگر را در آن نقطه دیدار کنند - دو مذهب نیز باهم آشتی خواهند کرد و یکی خواهند شد .

هر کسی دو نفر است . نمیخواهم بگویم «خاک» و «خدا» ؛ «لجن متعفن» و «روح خدا»؛ یا «شیطان» و «الله» که دو عنصر متناقض ساختمان آدمی اند . آن را در فلسفه خلقت به تفصیل گفته‌ام . نه ، این حرف دیگری است . هر اروپائی بی دوتن است : یک «پاسکال» و یک «دکارت»؛ در هر مسلمانی یک «بوعلی» و یک «بوسعید» زندگی میکند؛ زندگی؟ نه . جنگ . در هر «من» چینی «کنفسیوس» و «لائوتزو» با هم در کشمکش اند . بهر حال هر کسی «ارسطوئی» و «مسیحی» را در خود پنهان دارد . مگر نه انسان یک «عالم صغیر است»؟ پس شرق را و غرب را در «خویشتن خود» دارا است . و انسان عبارت است از یک «تردید» . یک «نوسان» دائمی . هر کسی یک سراسیمگی بلا تکلیف است . یک «دانته» ای است آواره و بی سامان در هیچستان نامعلوم «برزخ» تا ناگهان بر سر راه «ویرژیلی» قرار گیرد و او را به غرب براند و به «راه» «دکارت» ، «کنفسیوس» ، «ارسطو» . . . . یا «بئاتریسی» و او را به شرق کشاند و به «صحرا» ی لائوتزو ، بودا ، حلاج و فلوطین و مسیح . و بهر حال ، یا در آسمان و یا در زمین .

اما گاه معجزه‌ای در یک زندگی سر میزند . کسی که از برزخ بلا تکلیفی ، از پوچی نوسان و یا رنج‌های بی‌ثمر تردید ، به غرب خویش افتاده است و در آنجا سر و سامانی یافته و کاخی بر فراشته و جایگاهی معتبر و رفیع دارد . ناگهان صاعقه‌ای بر سرش فرو میکوبد و در یک حریق ، در یک انقلاب شگفت ، یکباره افق‌های پیش نظر دیگر میشود و آسمان بالای سر دیگر میشود و زمین دیگر و هوای دم‌زدن دیگر و نگاه دیگر و دل دیگر و خیال دیگر و . . . جهان ، هستی ، و حتی «خدا» دیگر میشود و . . . تولدی دیگر و عمری دیگر . . . .

شمس چنین صاعقه‌ای بود بر سر مولوی که در مغرب خویش به مرادی رسیده بود و آن «فریاد» همان صاعقه بود که ناگهان در صحرا ، بر سر راه آن شاهزاده بیدرد بلخی - که به شکار بیرون رفته بود - ایستاد و گریبانش را گرفت و بر سرش

گفت که : «تو را برای این ساخته اند»؟! .  
 و آن جوان سبطی، ناز پرورد تنعم مصر و پرداخته قصر فرعون در صحرا آتشی  
 دید ، بر سردرختی ، که ناگهان در گرفت و جهان را لبریز نور کرد و جهانش را  
 سرشار از روشنائی . بیهوش ، نقش زمین شد و برخاست ، «موسی» بود ! و آن  
 شاهزاده آسوده بنارس ، پرورده کاخ در بسته سلطنت سوگیا ، جهانش ، دورترین  
 مرزهای گریز و پرواز خیالش قرقگاه باغ شاهی و نخجیر گاه محصور «اختصاصی» ؛  
 شاهبازی آسمان پرواز، زندانی قفسی زرین ! که ناگاه آن چهار «اشاره»ی مرموز  
 غیبی از قفس کاخ و زندان زندگی و باغ بیهودگی و خوشبختی را کد و مردابی  
 فرارش دادند و ، سر تراشیده و جامه زرد در پوشیده و پیرایه ها از تن و دل در آن رودخانه  
 شسته و در سایه درخت «bo» ناگهان «بودا» «گشت» و راه دراز و درشتناک میان  
 شهزادگی و بودائی را به معراجی طی کرد .

و مهر ، پیغمبر مذهب تنهائی ؛ مسیح موعود دین مهرپرستی ؛ که مردم زده ای  
 بود سودائی کنفسیوس و قربانی غرور، که خود را در زیر دست و پای خلق گم کرده  
 بود و از یاد نیز برده بود که ناگهان نوری سبز از فراز برجی تنها بر خلوت  
 عظیمش میتابد و بر حریری سپید مکتوبی می یابد که : «ای شکست! که آن خوب  
 ترین گوهر زیبای اهورائیت را در پس جلوه های رنگین و چشمگیر این جهانی از  
 یاد برده ای ! غریقی در طوفان تنها مانده است ، آخرین فریادهای خسته اش را -  
 که تو را میخواند ، بشنو ، بشتاب ، او را دریاب . آن بارقه قدسی ات را از انبوه  
 این درخشیدن هائی که هر چه تندتر میدرخشند آن «تو»ی خوب و راستین تو را  
 تاریک ترمیکنند نجات بخش ! ای همه در «نمودن» گرفتار !

«بودن» ت ! ؟ ✧

ومن که جهان را با چشمهای شکاک و پر تفکر مترلینگ میدیدم، از این افیون که

ساقی درمی آم افکند ، «دیدنی» تازه یافتم که این کار به درس و کتاب و کلاس میسر  
نمیشود و به گفته عین القضاة : «این کار را الم باید نه قلم» !

من جهان را و انسان را بانگاه فلسفه میدیدم و با اندیشیدن میفهمیدم و جهان  
و انسان را ، بدینگونه ، جزازیک رویه اش نمیتوان دید و فهمید و این دو «اعجاز شگفت»  
رویه های بیشمار دارند .

هستی يك انسان عظیم است . يك موجود زنده ای که اندام دارد و روح و شعور و  
چشمان فلسفه و علم جز اندام او را نمیتوانند دید .

من در نگاه بدن ، تصویری تازه از جهان و زندگی دیدم که برایم شگفت  
انگیز و مجهول بود . وقتی او و ماسینیون به این آسمان مینگریستند ، آنچه  
میدیدند ، هیچ شباهتی باهم نداشت . و من بدینگونه بود که ، به یاری این دو ،  
در مرز میان شرق و غرب عالم و نیز شرق و غرب خویش قرار گرفتم و ، چنانکه ،  
آلکسیس کارل آرزو میکرد ، «به سخن پاسکال همچنان گوش فرا میدادم که به  
سخن دکارت» .

من از او هنر «دیدن» را آموختم . از او نگاهی تازه گرفتم که بدان همه  
چیز را به گونه ای دیگر می دیدم . او با زندگی خویش نشان میداد که دل آدمی  
تا کجا میتواند «دوست بدارد» و ، در این جهان اثیری پراز خداوند ، تا کجا ها  
میتواند اوج گیرد !

او همان «صاعقه» بود اما صاعقه ای که پس از مرگش بردلم فرود آمد . آدمها  
غالباً ، پیش از مرگشان ، میمیرند و کم اند آنها که هر دو مرگشان یکی است . اما  
او از آنها بود که پس از مرگش ، حیاتی دیگر رادر درون من آغاز کرد . حیاتی  
که بارورتر و دگرگون کننده تر از زندگی پیش از مرگش بود .

این دو معبود من اند . معبود میگویم ، چه ، علی بزرگ میگوید که : «هر که  
به من حرفی آموخت مرا عبد خویش ساخت» . بیشك این از آن حرفها نیست که

در کتاب ها و کلاس ها می آموزند . از آن گونه حرفها است که آدمی رامی سازند . همانگونه که هر کسی دومرگ دارد ، دوتولد نیز دارد . ودراین آفرینش جدید ، کسانی که چنین حرفی یا حرفهائی می آموزند آفریدگاران روح آدمی اند . این حرف از آن حرفهای خلاقانه است ، حرفهای آفریننده !

همه دنیا ، همه مذهب ها و فلسفه ها و دانشمندا و ادیب ها و هنرمند ها یا درزمین اند ویا در آسمان ، یاد در شرق اند و یاد در غرب ، و گروه سومی نیز هستند که هم در زمین اند و هم در آسمان ! هم در شرق و هم در غرب و اینان آدمهائی متوسط اند و گروهی نیز گاه در زمین و گاه در آسمان ، گاه در شرق و گاه در غرب و اینان روحهائی پست و ناپایدارند و پوک و گاه پلید ! اما آن دوبه من آموختند که روح آدمی میتواند چندان نمو کند و بزرگ گردد که فضای میان زمین و آسمان را پر کند ، عقابیی گردد که دوشاهبالش بر شرق و غرب سایه افکند و ... چه میگویم ! دنیا و آخرت در نگاهش ، در فهمیدنش ، در تپیدن های دلش ، همچون دو دریا ، سر بهم دهند و آنگاه ، روحی که در چنین جهانی زندگی میکند ، می بیند و می اندیشد و می فهمد و دوست میدارد و عشق میورزد و میپرستد ، چنان است که دست کوتاه هیچ «تصوری» نیز به او و عالم او نمیرسد .

چنین انسانی را در این سخن شگفت شاندل میتوان یافت که : «چه بسیار دل هائی که می پرستند و نیکی میورزند ؛ و پرستش و تقوی و نیکی نیز در آنها زشت و آلوده و پلید است ، و چه دلها که عشق میورزند و گناه میکنند و خطا ، وهوس و گناه و خطا نیز در آنها زیبا و پاک و زلال است» .

آنها که بر روی خاک میخزند و میروند ، دیوارها و کویها و برزن ها و باغها و ویرانه هارا می بینند و معبد را و میخانه را . آنکه بر روی آسمان ؛ بر بالای شهر ، اوج میگیرد ، این درها و پنجره ها و دیوارها و برج و باروها رانمی یابد . چشم روحی که فاصله میان خاک و خدا را پر کرده است ، نگاهش ، دیدنی هایش ،

احساس کردنی هایش ، همهٔ حالات و خیالات و خواست ها و قضاوت‌ها و آرزوها و تلقی هایش همه رنگ دیگری و بُعد دیگری و شکل دیگری دارد . در روح او ، در چشم او ، تناقض ها و فاصله ها و مغایرت ها و تشخیص ها و وحد و مرزها - که با چشم ما می‌آید - که بر خاک نشیمن داریم و یا در سطحی فروتر از خاک - همه در یک وحدت عام و یک جنس و متعالی و شگفت و مطلق و مجرد تجلی میکند . نمیتوان وصف کرد . چگونه میتوان تصویر اشیاء و رنگ حالات را در چشم و دل روحی که در کنار پنجره‌ای ایستاده است که دنیا و آخرت را در پیش نظر دارد توصیف کرد ؟ باید هر چه قدرت داریم ، به چنین روحی نزدیک شویم ، نزدیک تر آئیم و نزدیک تر آئیم . و آن تصویرها و رنگ ها و معنی ها را ببینیم ؛ حس کنیم .

در اینجا دنیا و اشیاء دنیا تجزیه نمیشوند و انسان و دریافت هایش نیز تجزیه نمیشود که یک دسته را با گوش بگیریم و یک دسته را با چشم و یک دسته را با شامه و یک دسته را با ذائقه و ... نه ، در اینجا ، در آن حال که روح تشنه و مشتاق خویش را از دریچه های مخفی و نامرئی‌یی که به آن روح عظیم و پرشکوه باز میشود ، به درون برده‌ایم و به اندرون اسرار آمیز آن سر کشیده ایم . رنگ‌ها را می‌چشم و تصویر هارا می‌شنویم و عطر هارا می‌مزیم و دوستی هارا لمس میکنیم و زیبایی هارا بر روی پوست و زیر انگشتان و ... چه می‌گوییم ؟ با تمام سلول های وجود مان ، با همهٔ موج‌های روحمان ، با تمام «بودن» مان جذب میکنیم ، در خود حلول میدهیم و از چنین حالات است که ابن فارض ، سخن می‌گوید که : «دستم سخن میگفت ، در حالی که زبانم می‌شنید و در حالیکه به چشم گوش میدادم با گوش‌هایم میدیدم...؟»<sup>۱</sup> آنجا دیگر همهٔ صفت ها و همهٔ فعل ها و اسم ها را ، بی‌انتخاب ، میتوان بکار برد ، چرا که هیچ فعلی ، اسمی ، وصفی ، مصدری ، ضمیری معنی ندارد . پیوند های دستوری و معنی های قرار دادی همه درهم میشود و محو میگردد . آنجا دیگر



باید تنها «مخاطب» داشت و نه خطاب؛ آنجا دیگر بوئیدن و چشیدن و دیدن و دانستن و فهمیدن و حس کردن و ... چه میگویم؟ عقل و اشراق و دل و دماغ و روح و جسم، و محسوس و نامحسوس، و مادی و معنوی، و حضور و غیبت، و بیگانده و آشنا، و معشوق و معبود، و کفر و ایمان و دنیا و آخرت و زمینی و آسمانی، و الهام و ادراک، و شکنجه و نوازش و کام و ناکامی و تصنیف و دعا و .. سبز و خاکستری و آبی و آفتابی و کبود و عسلی و رنگ و بیرنگی و بد و خوب ... همه و همه یکی میشود؛ صور اسرافیلی در قبرستان زندگی دمیده میشود؛ رستاخیزی برپا میگردد، آنچنان که خدا میگوید که: «اقتربت الساعة و انشق القمر....»: آن «ساعت» در رسید و ماه شکافته شد و آسمان درهم شکست و ستاره‌ها فرو ریختند و کوهها پابه فرار گذاشتند و دریاها از وحشت، سراسیمه، بگریختند و ... قیامتی برپا شد؛ قیامتی در همه چیزها، در همه جا، قیامتی در کلمات، قیامتی در نگاه و قیامتی در درون! دوزخ و برزخ و ... بالاخره بهشت!

و دیگران و دیگران .. پرفسور شاندل که در هیچ قالبی نتوانستم محصورش کنم که بقول آل احمد: «هرجائی جووری بود و همه جایک جور» و هر لحظه جلوه‌ای دیگر داشت و در همه تجلی‌های رنگارنگ و شگفتش یک روح آشکار بود و همواره از بودا تا دکارت در نوسان بود و شرق و غرب را و گذشته و آینده را و زمین و آسمان را زیر پا میگذاشت و لحظه‌ای آرام نداشت و در حادثه‌ای، صبح بیست و هشتم فوریه سال ۱۹۶۷ برای همیشه آرام گرفت. و فرانتز فانون، دوست شهید و اندیشمندم که زندگیش را فدای ملت اسیری کرد که با آن، جز انسان بودن، هیچ پیوندی نداشت و الکسیس کارل که تجربه‌ای بزرگ برایم بود و آن دیدن مذهب بانگاه علم بود؛ انسانی بود با دو بال، از آنها که همیشه آرزو میکنم و گون که روح عصیانگر اروپا از بند این مدنیت پول و کار و زور بود و بشرق گریخت و چه هجرت بزرگ و عمیقی!

و در تاریخ، خیلی‌ها، ابراهیم بت‌شکن، موسی قهرمان و نجات‌بخش و عاصی و عیسی دوست‌داشتنی و پاک که لطافت یک عشق را دارد و زیبایی یک روح را و محضه! مردی که دردش قلب عیسی می‌تپد و زردستش شمشیر خون آلود سزار را دارد و نجات بشریت اسیر به‌این هردو نیازمند است، که قیصر تنها خون میریزد و عیسی تنها دوست میدارد و این دو، بی‌هم هیچ نمی‌ارزند و علی! چه بگویم که کیست؟ هر گاه به او میرسم قلمم میلرزد. «انسانی که هست، از آنگونه که باید باشد و نیست»؛ و ابوذر! مردایمان و انقلاب و مردم. مردِ مرد! و حسین کسی که به آزادی روح داده است و به «بعضی‌ها» نان! و زینب که انقلاب خونین برادرش را با زبان سخنور و روح هوشیار و بیباکش جان داد و در برابر زمان که رام ستم بودیک‌تنه ایستاد و من هر گاه در تاریخ می‌بینم که وی در مرگ برادر و فرزندان برادرش چنان بیتاب میشود و شیون میکند و هر کدام که در خون می‌غلتند، خود را همچون پرنده‌ای بر سر این شهیدان میرساند و بعد... که به قبرستان خونین عزیزانش باز می‌گردد، باز آرامگاه برادر و فرزندان برادرش را می‌جوید و... می‌خوانم که او خود نیز دوپسر داشته است که در این حادثه غم‌انگیز جان داده‌اند و آنگاه که در صحنه پیکار افتاده‌اند، مادر، بر خلاف همیشه، از خیمه خویش بیرون نمی‌آید و در سراسر این داستان شگفت حتی یکبار نامی از فرزندانش نمی‌برد تا در برابر برادرش از دو قربانی ناچیزی که در راه او داده‌است یاد نکند که نه رسم فتوت است، غرق حیرت و هیجان می‌شوم که این موجود انسانی چه شگفت مخلوقی است! گاه در پستی چنان میشود که هیچ جانور کثیفی به پای او نمیرسد و گاه در عظمت تا آنجا اوج می‌گیرد که در خیال نیز نمی‌گنجد!

و بودا که افسوس می‌خورم که چرا هند و چین او را نشناختند و پیغمبرش خواندند! او یک پیغمبر بدی است. او یک شاعر بزرگ است. او یک «اسطوره» مرموز و عظیم و حیرت‌آور است. او یک افسانهٔ سخت زیبا و هیجان‌آوری است

که در اندام يك شاهزاده ساکیائی حلول کرده است . وسقراط، که به همان اندازه که از او وباندش افلاطون و ارسطو و الکیادس و گزنفون و دیگران خوشم نمیآید که من مردی از میان توده ام ، یکی از «دمو» ، و در آتن عصر او طرفدار حکومتم که از آن من است و آنها پس ماندگان اشراف اند و در حسرت حکومت اریستو کراسی سابق . اما این در سیاست است و در اندیشیدن علمی و در عظمت روحی، این مرد دلیر و نابغه را سخت دوست میدارم، او کجاو بزرگهر کجا؟

وعین القضاة همدانی ! موریس باره نویسنده بزرگ فرانسوی ، در آن دوره که مشتاق ولتر بود او را **mon autre moi même** میخواند : «آن من دیگر من» ، یا «خود دیگرم» و من با چنین تعبیری است که از او میتوانم سخن گفت .  
و دیگران و دیگران و بالاخره، ماسینیون !

من ، سطح اندیشه و فرهنگ را در جامعه خودم دقیقاً میدانم و میدانم تا کجا است . در اینجا ، همه مردم ، یا اُمُلاندو یا قرطی و هر دو مقلد کور و سروه یك کرباس و هر دو در يك سطح و هر دو تنگ نظر و کوتاه اندیش و پست احساس و هر دو، در جنین خفه و تاریک تعصب مذهبی یا ضد مذهبی خویش ، خون میخورند و یکی به آنچه نمیداند و نمیشناسد مومن است و دیگری به آنچه نمیداند و نمیفهمد کافر و هر دو در آنچه باور دارند و یاندارنده سطح ، که آنان را کتاب جنات الخلود و طوفان البكاء سیر میکند و اینان را هر چه از «آنجا» برسد و هر چه «آنها» تعیین فرمایند . این دو گروه متخاصم از همه جهت بهم شبیه اند . آنها قرآن میخوانند و کتاب دعا و يك کلمه اش را نفهمیده لذت میبرند و غرق توفیق میشوند و اینان هم سمفونی موزار و بتهوون گوش میدهند و نمیفهمند و شعر نومیسرایند و میخوانند و نمیفهمند و ترجمه های غلط و مسخ و عوضی سارتر و کامو و مارکس ... را ترجمه میکنند و میخوانند و نمیفهمند و - درست مثل همپالکی هاشان - فقط برای ثوابش سمفونی استماع میکنند و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم تلاوت مینمایند؛ آنها برای ثواب

اخروی و اینها برای ثواب دنیوی .

و در چنین جائی ، میدانستم که کار ماسینیون تا چه اندازه خریدار دارد . این بود که منحنی شخصیت حلاج او را ترجمه کردم و چاپ نکردم، اما سلمان پاك را چاپ کردم تا هم لا اقل نام مردی - که قلمش همچون شمشیرهای قهرمانان بزرگ شرق و مجاهدان شجاع اسلام نخستین، از حیثیت شرق و عظمت اسلام در برابر تهمت‌های پلید کشیشان و استعمارگران که بدست «شبه روشنفکران» خودمان هرچه را داریم به لجن کشیده‌اند، دفاع کرده است - در زبان ما بماند و هم به آن تك و توك اندیشمندان و پژوهندگان راستین و آزاده‌ای که، در میان این دو صف غریب‌اند، فن تحقیق در مسأله پیچیده‌ای مانند سیرهٔ سلمان - که مخلوطی از افسانه و حقیقت است و، در میان اساطیر ، بدشواری بدانچه واقعیت دارد میتوان دست یافت و دقت نظر و استقراء کامل و عدم تعصب شخصی و بی نظری مطلق در تحقیق و وسعت اطلاع بر همه اطراف و جوانب و تعقیب منطقی مسائل و وقایع و توجه به « کلیت موضوع » و ارتباط آن با بسیاری از امور دیگر - که هر يك ، از راهی و به شکلی ، با آن پیوند می‌یابد - و وسواس مقدسی که خاص محققان بزرگ است و تواضع زیبائی که نشانهٔ علم است و شکهای عالمانه و دیرینه‌ای‌های پسندیده‌ای که لازمهٔ کار دقیق علمی است . در یکچنین کاری ، نشان داده شود . چه ، ماسینیون ، مثل اعلائی این همه بود . گذشته از آن که درجات رفیعی که در اخلاق و انسانیت طی کرده بود چهره‌اش را تجلیگاه همان تقدسی ساخته بود که ما شرقی‌ها - و بخصوص مسلمان‌ها - در چهرهٔ يك عالم حقیقی سراغ میکنیم .

هر گاه او را میدیدم که ، با آن همه عظمت و شهرت کم نظیری که در سراسر جهان داشت . تواضع انسانی خارج از اندازه‌اش کوچکترین شاگردانش را شرمسار می‌ساخت و ، با همه ضعف و سالخوردگی و هجوم کارهای علمی و تحقیقی‌اش، یکشنبه‌ها را با دست و دامنی پر از میوه و شیرینی ، خود ، به سراغ زندانیان مسلمان زندان

«فرن» میرفت و از آن اسرای غریب و مرد الجزایری دیدار میکرد و آنان را، در جنگ آزادیخواهانه علیه «کشور خویش»، تشویق مینمود و همواره نگران سرنوشت ملت‌های ضعیف مسلمان بود و قلم توانایش، همچون شمشیر مجاهدان صدر اسلام، در برابر اتم‌ها و کلیسا و «توطئه‌های فکری و علمی» سیاستگران استعماری غرب، از حقیقت اسلام و شخصیت شرق بیدفاع دفاع میکرد و تحقیقات علمی گشایش را در میان ناله‌های مظلوم‌کننده میساخت و کتاب را وسیله «پس زدن‌ها و نامردی‌های آبرومندانه» نمیکرد و به علم و آزادی و سرمایه‌های معنوی انسانی آن همه دلبستگی داشت، در او و در لحظات عظیم و سرشاری که با او بودم، بواقع می‌یافتم که:

راقبته و رأیت اللّٰس فی رجل  
 ..... الله فی ساحة الارض فی العار.

و توای آموزگار بزرگ درس‌های شگفت من! ای که دست کینه توز مرگ  
 در آن حال که عطش به نوشیدن جرعه‌هایی که از چشمه جاوید درون پراز  
 عجایب در پیمان‌های زرین کلماتت میریختی، مرا بیتاب کرده بود. در این کویر،  
 سوخته پرهول تنهارها کرد؛ ای که بمن آموختی که عشقی فراتر از انسان  
 و فروتر از خدا نیز هست و آن دوست داشتن است و آن آسمان پر آفتاب و زیبای  
 «ارادت» است و آن بیتابی پر نیاز و درد مند دو روح خویشاوند است، آشنایی دو  
 تنهای سرگردان بی‌پناه، در غربت پهراس و خفقان آور این عالم است؛ که عالمیان  
 همه همزبانان و هموطنان همد برادران و خواهران همد و در خانه خویشند و بردامن  
 زمین، مادر خویش و در سایه زمان، پدر خویش، که زادگان زمین و زمانه اند و  
 ساکنان خاک و پروردگان چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش و آرام اند و شادند،  
 سیرند و سیرابند و خوش اند و خوشبختند و باهم آسوده سخن می‌گویند؛ که کلمات  
 دلان چست و چالاک آنانند و پادوهای و راجوسبک مغزی که میان حفره‌های تنگ  
 و تاریک و بوناک دهانها و جویهای لجن گرفته و لزوج و پریچ و خم گوشها،

میآیند و میروند و چه ها میآورند و چه ها میبرند؟ و تو آموختی که آنچه دوروح خویشاوند را، در غربت این آسمان و زمین بیدرد، دردمند میدارد و نیاز مند بیتاب یکدیگر میسازد دوست داشتن است، و من در نگاه تو، ای خویشاوند بزرگ من، ای که در سیمایت هراس غربت پیدا بود و در ارتعاش پراضطراب سخت شوق فرار پدیدار! دیدم که تبعیدی این زمینی و قربانی معصوم این زمان

و من در آن تیغه مرموز و ناپیدای نگاه تو که از عمق چشمان پرغوغایت آن من پنهان شده در عمق خویشتم را خبر می کرد و در گوشش قصه های آشنائی میسرود، خواندم که تونیز، ای «دروطن خویش غریب»، هموطن منی و ما ساکنان سرزمین دیگریم و بیهوده اینجا آمده ایم و همچون مرغان ناتوانی، طوفان دیوانه عدم تورا در زیر این سقف ساده بسیار نقش بیگانه افکنده است. و چهره آشنای تورا در انبوه قیافه های راحت و بی اضطراب خلایق، باز شناختم و محتاج توشدم و بوی خوش دوست داشتن مشام «بودن»م را پر کرد و هوای دوست داشتن فضای خالی جانم را سرشار کرد و در «داشتن تو» آرام گرفتم و در «تصور بودن تو در این غربت» آسودم و شکیبائیم در زیر صخره بیرحم و سنگین «زیستن»- که بر سینه ام افتاده است - به نیروی «آگاهی من به حضور تو در زیر همین سقف کوتاه و بیدردی که بر سرم ایستاده است»، نیرو گرفت و دم زدن را و بودن را و حضور خویشتم را و غربت را و تنهایی در دناک در انبوه جمعیت را و سکوت رنج آور در بحبوحه هیاهورا و بیکی هراس آور در از دحام همه کس را و اسارت در دیگران را و پنهان شدن در خویشتم را و خفقان نگفتن ها را و عقده نوشتن ها را و مجهول ماندن در پس پرده زشت آوازه هارا و بیگانه ماندن در جمع شوم آشنائی ها را و آتش پرگداز انتظارهای بیحاصل را - که این همه را چشمان هوشیار تو در من دید و زبان الهام تو از آن همه آگام کرد - همه را و همه را با تسلیت مقدس و اعجاز گر این که «میدانستم تو هستی»، در خود فرومیخوردم و، در زیر این آوار غم، برپا می ایستادم و میرفتم و دم

میزدم و زنده میماندم .  
واکنون تو بامرگ رفته‌ای ومن ، اینجا ، تنها به این امید دم میزنم که با  
هر «نفس»، «گامی» به تو نزدیک‌تر میشوم و...  
... این زندگی من است .



تراژدی الہی



واکنون در مرز پایان برزخم . ویرژیل! از تو سپاسگزارم که دست مرا که جوانی نارس بودم و ناتوان ؛ در دستهای پیر و بزرگ و نیرومندت گرفتی و مرا تا بدینجا رساندی . نزدیک بیست سال است که مرا لحظه‌ای رها نکردی ، و دستم بگرفتی و پاپایم بردی و این همه راه را بیاری خود رهنمونم بودی و از آتشیهای مهیب و آتشفشانهای مخوف و جلادان بیرحم و پرتگاههای مرگبار و هوای آتشگون و زمین تافته و دریاها و زمهریر و چاههای ویل سلامت مرا گذردادی! از پل چینتو که اذم تیغ برنده تر و از سرمو باریک تر است و بر دره‌ای از آتشیهای سیالی میگذرد که از غضب هولناک خداوند میغرد و میجوشد ، مرا رد کردی و من ، جوانی که هنوز شلاق هیچ حادثه‌ای بیدارش نکرده بود و آتش هیچ تجربه‌ای پخته‌اش نساخته بود ، بدینگونه . دست در دست تو ، دوزخ را طی کردم و ، با چهره‌ای سوخته از لهیب آتشیهای جهنم و پیشانی‌یی چین خورده از وزش بادهای آتشریز هوای آن ، پیروزمندانه بیرون آمدم و سرشار از توفیق ؛ همچون قهرمانی بزرگ که از صحنه خونین پیکاری مخوف باز میگردد . قدم به برزخ نهادم و برزخیان از هرسو بتماشای من آمدند و پیرو جوان ، زن و مرد! از هر صفی و سرزمینی میشتافتند تا مرا که داغ صدها تجربه بر روح سوخته دارم و در آتشیهای سوزنده دوزخ پرورده‌ام و دشتیهای هول و کوهیهای خطر و دره‌های سقوط و راهیهای پر پیچ و خم و دریاها و باطلاقیها و کمینگاهها و جنگلهای پرازهراس را که ، در پس هرسایه‌اش ، مرگ در کمین نشسته بود ، گستاخانه بریده‌ام و همدم و همگام شایسته و ویرژیل بزرگ

شده‌ام ، از نزدیک ببینند و من ، غرق غرور و قدرت ، قهرمان برزخ گشتم و معبود  
ارجمند برزخیان . اما روح همیشه مسافر من چگونه می‌توانست جائی منزل کند  
و از رفتن و رفتن و بازهم رفتن باز ایستد؟ من ساحل نیستم ، موجم .  
هستم اگر می‌روم ، گر نروم نیستم .

«ما پرنده موهومی هستیم که در عدم پرواز میکنیم؛ پس ما چه هستیم؟ هیچ!  
هیچ! تنها و تنها پرواز!

و رفتن و رفتن ، نه به جائی ، که نمیدانستم به کجا؟ رفتن و رفتن تا اینجا نباشم  
که هر گاه می‌بینم طلوع امروز را در همانجائی هستم که دیروز نیز بودم ، از  
زبونی و بیهودگی خویش بیزار میشوم و این قطعه کوتاه شعر را که بکمک رمبو  
Rimbaud و آندره ژید A. Gide و خودم ترکیب کرده‌ام ، زبان حال خود  
ساخته‌ام که شعر زمزمه دائمی من است :

رمبو	}	fuir, là, fuir	فرار ، بدانجا فرار
		je sens que les oiseaux sont ivres	احساس میکنم که پرندگان مستند
ژید	}	hier, j'étais là, aujourd'hui, je suis là	دیروز اینجا بودم، امروز اینجا
		«quant va-tu donc la suivre»	پس ، کی بدانجا او خواهی رفت ؟ ؟

رفتم و رفتن و دهسال میرفتم و ویرژیل همه جا همراه من بود و دستم را  
در دستهای مهربان و نیرومند خویش داشت و با چشمهای تیزبین او میدیدم و با  
اندیشه درست اندیش او میاندیشیدم و با گوشهای دقیق شنو او می‌شنیدم .

دل بزرگ و پولادین او در سینه‌ام میزد ؛ دلی که درهای آهنین و استوارش  
با قفل‌های سنگین و محکمی که از آغاز بسته بود و کلیدش نیز گم شده بود ، قفل  
بود ؛ دلی که همچون حصار «الموت» جز حماسه کسی در آن ساکن نبود ؛ به برجهای  
بلند و استوارش کمند هیچ پیوندی نمیرسید و از فراز باروهای قطورش - که با  
سنگ خارا بر آورده بودند - تیر دور پرواز هیچ پیغامی نمیگذشت و قلعه بانان

بیدار و هوشیار و دلاورش را فریب هیچ پیمانی نمی‌فریفت... دل ویرژیل بود، قلعه بزرگ نظامی‌بی که بردامنه بلند کوهی نشسته بود و هیچ راهی، از هیچ سوئی، بدان بالا نمی‌رفت؛ قلعه‌ای که سر در سینه ابرها فرو برده و برجهای بلند و سیاهش در سینه آسمان فرورفته بود و صدائی جز رجز از آن بر نمی‌آمد و جز با «ماوراء» پیوندی نداشت نه غزل را می‌شنید و نه زمین را میشناخت؛ قلب، قلب ویرژیل بود، اما در سینه من؛ که گویی ضربان نداشت و تپیدن نمیدانست. دستم همچنان در دست ویرژیل بود و پایم، یابپای ویرژیل، گام برمیداشت؛ چنانکه ما دوتن میرفتیم و هر که در پی ما می‌آمد جز اثر گامهای يك تن را نمی‌دید. و بدینگونه من، پس از دوزخ، برزخ را نیز سراسر پیمودم، دست در دست ویرژیل، یابپای ویرژیل، و اکنون رسیده‌ام پای کوهی بلند که قلعه‌اش در دل ابرها گم گشته است و چنین مینماید که به آسمان پیوسته است.

کوهی است مهیب و عبوس و پرخطر؛ راه باریک و پیچ در پیچی از پای آن همچون افعی‌بی، بر اندام کوه پیچیده و بالارفته است و سردر خم‌صخره‌ای فرو برده و از نظر پنهان شده است. نمیدانم بکجا میرود، نمیدانم تا کجا میرود؟ و نمیدانم پس از آن چگونه است و چیست و چه خبرها است؟

کوه همچون يك دیوار راسته برپا ایستاده و بالا رفته است. هر گاه می‌خواهم ستیغ آن را بنگرم سرم را چنان بالا می‌گیرم که گویی، درنمیروز، به خورشید چشم میدوزم، چنان راسته بالا رفته است که نه تنها از آن نمیتوان بالا رفت که بیننده احساس میکند این راه پیچ در پیچی که خود را با زحمت به سینه کوه گرفته و بالا میرود، هم اکنون بر خواهد گشت و بزمین خواهد افتاد. در خم، هر پیچش پرتگاه مخوفی است که نگاه رابه عمق خویش پرتاب میکند. لغزشگاهها چنان تند و شیب و پر هول است که من اکنون که در پای کوه، بر روی زمین هموار ایستاده‌ام و مینگرم، احساس میکنم که ناگهان سقوط خواهم کرد. خیال شاعرانه من نیز

از صعود بر این کوه عاجز است و از تصور آن وحشت میکند ، تنها میترسم بدان  
بنگرم ، بدان بیندیشم . چگونه میتوانم تنها قدم بر راه بگذارم و بالا بروم ؟  
نمیتوانم ، نمیتوانم ، نمیتوانم ، نمیتوانم .

ویرژیل ! چرا سکوت کرده ای ؟ چرا خود را چنین باخته ای ؟ زانوانت  
میلرزد ، دستهایت ، دستهای مهربان و وفادارت مرتعش است ؟ پاهای توانا و ورزیده ات ،  
پاهایی که صحراهای هولناک و دریا های آتشناک جهنم را پیمود و برزخ را  
پیمود ، چرا بر جا خشک شده است ؟

ویرژیل ! چرا چنین ؟ چرا دور ایستاده ای ؟ چرا با حیرت چشمهای  
وحشتزده ات را بر این کوه دوخته ای ؟ ویرژیل ! چرا میگری ؟ ها ! میگری ؟  
تو ؟ ویرژیل ! تو میترسی ؟ تو عاجزی ؟ چرا چنین سراسیمه و پریشان می بینم ؟  
مگر تو بزرگترین شاعر توانای ایتالیا نیستی ؟ مگر تو عقل بزرگ و درخشان  
دنیای لاتین نیستی ؟ مگر تو نبوغ اندیشه قرنهای پر حشمت و دور مغرب زمین  
نیستی ؟ ویرژیل ؟ چرا چیزی نمیگویی ؟

نمیخواهی بایی ؟ نمیآیی ؟ میخواهی همینجا بمانی ؟ دست مرا دراز کردی ؟  
مرا در پای این کوه ، در سر این راه ، تنها میگذاری ؟ من بی تو چگونه بروم ؟ من  
بی تو راه رفتن نمیدانم ، نمیتوانم . من کی بی تو یک گام برداشته ام ؟ چرا مرا  
رها میکنی ؟ مرا به خودم وامیگذاری ؟ مرا به که میسپاری ؟

چرا این راه را با من آغاز نمیکنی ؟ مگر راهی که در پیش داریم از راههایی  
که از جهنم میگذشت دشوارتر است ؟ صحراها و کوهها و دریا هایی که از این  
پس خواهد بود هولناکتر و سوزانتر است از آنچه در دوزخ دیدیم و گذشتیم ؟  
این راه از بل چینتو نیز باریکتر ، برنده تر و خطرناکتر است ؟ چگونه ممکن  
است ؟ مگر تو نگفتی پس از برزخ ، به بهشت میرسیم ؟ مگر بهشت در آن سوی این  
کوه نیست ؟ مگر نه این راه بهشت است ؟ ویرژیل ! مگر راه بهشت دشوار تر و

مخوف تر از راه دوزخ است ؟ چگونه ممکن است ؟

ای راهبر بیدار دل وهوشیار وتوانای من ، ای که مرا از کودکی رهنمونی بزرگ ومهربان و بزرگوار بودی ؛ ای که دوزخ آتشناک و برزخ خفقان آور را پاپای تو آمدم ؛ ای که روح مرا چنین بارور ونیرومند ساختی ؛ ای که مرا استاد عزیز و گرانمایه بودی ؛ ای که تورا شاگردی شایسته و برجسته بودم ؛ ای که پیغمبر من ، امام من ، مقتدای من بودی ، من عجز رادرتو باور نمیتوانم کرد . من نمیتوانم ، نمیتوانم ویرژیل را ، قهرمان پیروزی را که صحراهای مشتعل دوزخ و بیابانهای ساکت برزخ درزیر پاهای توانایش ، همچون پرنیان ، نرم بود ، اکنون درپای این کوه ، درسراین راه که راه بهشت است ، چنین عاجز و هراسان بینم . نمیتوانم ، نمیتوانم .

ویرژیل ! چرا چیزی نمیگویی ؟ چرا دستم را رها میکنی ؟ چرا پریشانی

ویرژیل ! چرا میگری ؟

– من دیگر از رفتن باز مانده ام ؛ دیگر باتو نمیتوانم آمد ؛ از برداشتن يك گام دراین راه عاجزم ؛ این راه راه من نیست ؛ من با آن آشنا نیستم ؛ منزلها ومنزلها ومنزلهای سفر بزرگ آینده را نمیدانم ؛ نمیشناسم . میگویند پس از این کوه ، مزارع سرسبز و چشمه ساران زلال وجوشان ورودهای شیره عسل و شرابهای خوشگوار ودریاهای بیکرانه آبهای زندگی بخش و باغها و گلها و پرندگان نغمه خوان است . فضایش از عطر خاطره انگیز گلهای خوشترین دوستی ها سرشار است وآسمانش همه آبی زلال و پرجاذبه زیباترین معجزه های خوشرنگ ، و هوایش صحنه بازی عشوهر گر ترین نسیم های پیغام آور خوب ترین وناب ترین عشقها ، و درودشش جلوه گاه رهایی وآزادی دربند کشیده ترین آرزوها ، اسیر ترین امیداها و زندانی ترین روح های شوریده و گرفته ترین دلهای سوخته و بیتاب ترین عطشهای شعله ور افتاده بر لب آب ، وآتشین ترین کلمات مانده درپس

لب های دوخته ...

این ها را میدانم و میدانم که هست اما ، اما من دیگر باتسو اینجا همگام نخواهم بود ، من سالک این راه نیستم . من جهنم را خوب میگذرم و برزخ را خوب می‌پیمایم اما ، آخرین منزل من پای این کوه است و از اینجا يك گام نمیتوانم برداشت . این کوه را ببین ! این راه را بنگر ! این پرتگاهها ، دره ها ، سنگلاخها ، صخره ها و لغزشگاهها را من نمیتوانم بگذرم . نمی‌بینی که خیال نیز از صعود بر آن بیمناک است؟ من «مرد رفتن»م و این راه را باید ، نه با گام ، که با بال رفت ، سفر پرواز است .

ویرژیل ! مرا تنها رها مکن ! راهی را که تو از رفتن عاجزی چگونه من ، شاگرد تو ، من که يك گام بی تو بر نگرفته‌ام ، من که يك لحظه دستم را از دست تو برنداشته‌ام ، من که هرگز ، از کودکی تا کنون - که پایان جوانی من است - هرگز بی تو نبوده‌ام ، میتوانم ؟ بی تو ، تنها بروم ؟ چگونه ؟ من بی تو راه رفتن را میدانم ، نمیتوانم . مرا تنها مگذار ویرژیل ! میترسم ، مرا به که میسپاری ویرژیل ؟ چیزی بگو !

اما ، ویرژیل بر گشت و دیگر چیزی نگفت ، و من سایه لرزان و هراسان وضعیف او را ، بانگاههای وحشتزده و پریشانم ، در برزخ ، بدرقه می‌کردم و او را - بی آنکه سری بسوی من ، شاگرد و فادار و دست پرورده خویش ، برگرداند و مرا بنگرد - میدیدم که خاموش ، در سینه کویر پناور و بهت زده و بیروح برزخ بشتاب میرفت و ساعتی ، در دوردست ترین نقطه کویر ، نزدیک افق ، سایه محو و مبهمی بود و سپس هیچ نبود ...

و من تنها ماندم .

من ماندم و کویر خلوت و ساکت و مبهوت برزخ و در برابرم ، قامت بلند و شگفت این کوه ، و وسوسه پرخطر این راه پیچاپیچ و نامعلومش .

ومن تنها ماندم .

کویر برزخ مرامیترساند ؛ سکوت بهت آمیز و مخوفی داشت . گردسواری که هیچ ، گردگرد بادی نیز آرامش مرده آن را آشفته نمیساخت . گویی هستی از رفتن و جنیدن باز ایستاده بود و آفرینش از وحشت موهومی ، برجا خشک شده و لب ازهر آوایی فرو بسته بود . هوا چنان دم کرده و مرده ورا کد بود که اشاره نسیم بیماری نیز - که چهره مردابها را خطی بیندازد - بر آن نمیگذشت . قاصدکی که نمیدانستم از کجا آمده بود و کی آمده بود و از چه خبر آورده بود و به سراغ چه کسی آمده بود ، بر روی مرداب ، در فضا همچنان ایستاده بود و کوچکترین و نرم ترین تکانی نداشت . هوا را مه غلیظ و چسبنده و سنگینی پر کرده بود و آسمان نزدیک و کوتاه را ، افق تا افق ، ابری سیاه و غمرنگ و عبوس فرو پوشیده بود ، بجای باران ، اندوه میبارید و ، بجای تندر ، ناله مرگ میکرد و نوحه میسرود . چنین مینمود ، و گرنه ، نه بارشی بود و نه صدائی ، اما چرا ، ولی نه در آسمان و نه بر روی زمین که گویی در دل من میگریید و در جان من میبارید . همه چیز بر جای خود خشک شده بود . پرندگان نیز همچون پرندگان خشک شده در موزه حیوان شناسی و پروانه ها همچون پروانه های خشک شده در لای کتاب کود کان و ماهیان ، ماهیان دود زده یا مرده در کف مرداب . حیات وجود نداشت . آفرینش جنازه بیروحي شده بود که به بو آمده باشد و در حال متلاشی شدن است . صبح نفس نمیکشید و خورشید ، همچون لکه چرکینی ، بر روی کرباس تیره و کثیف آسمان چسبیده بود و ستاره کلمه ای موهوم بود و نور و گرما اسامی معمولی ، ساخته خیال و اندیشه شاعران و فیلسوفان .

و در این میان ، گویی تنها و تنها موجودی که هنوز حیات داشت و حس میکرد و می دید و می اندیشید ، من بودم ؛ و جز من ، همه چیز پایان گرفته بود ؛ و احساس می کردم که موجود زنده ای هستم که ، در تصادفی شگفت و یا از اشتباهی

نامعلوم ، به صحرای عدم افتاده ام و نفس میکشم .

گویی دنیا به آخر رسیده است ؛ همه رفته اند ؛ انسانها همه از روی خاک به زیر خاک خزیده اند و هر يك در كفن خویش ، درسنگر گور خفه و تنگ خویش ، در انتظار بر آمدن صور اسرافیل ، خاموش اند تا برشورند و قدم در دنیای دیگر گذارند و از زیر لحد سر بر آورند و به آسمان عالمی دیگر چشم بگشایند و آن لحظه بسیار نزدیک است . این دنیا پایان گرفته و تعطیل شده است و داستان حیات و حرکت هر دو ، به آخر رسیده و همه ، بنی آدم و مرغ و مور و ملخ و درختان و نباتات و همه کائنات رفته اند و چشم براه فریاد قیامت اند و تنها و تنها من باقیمانده ام و غفلتی در کار بوده است که از صف همه موجودات و همه زندگان - که با تازیانه مرگ به دیار دیگر رانده شده اند و طبیعت نیز از وحشت ، سردر گریبان خویش فرو برده و دم بر نمی آورد - تنها من بر جا مانده ام و چه اشتباهی ! و شك نداشتم که ؛ بزودی ، غیبت مرا نیز احساس خواهند کرد و بسراغم خواهند آمد . مگر میشود ؟ مگر میشود که عالم پایان گیرد و انسانها همه رفته باشند و قصه زندگی بسر آمده باشد و من ، تنها و تنها ، در این صحرای مبہوت - که رنگ عدم گرفته است و جز انتظاری هول انگیز در سیمای غبار گرفته و مرده اش خوانده نمیشود - مانده باشم ؟ و آن گهی مانده ام که چه کنم ؟ يك تنها ، يك انسان تنها در عدم ، در صحرای عدم ، چه کند ؟

چگونه میتوانم حال خود را وصف کنم ؟ چگونه ؟ بدنبال کدام کلمه ، عبارت ، زبان ، بگردم ؟ مگر کسی يك انسان زنده را در صحرای عدم میتواند تصور کند ؟ مگر عقل میتواند بفهمد ؟ مگر احساس میتواند حس کند ؟ يك انسان زنده ، با همه حواس و ادراکات و احساسات ، درست و سالم و کامل ، مثل همه انسانهای دیگر اما ، در صحرای بی کرانه و راکد و ساکت عدم ! مگر میشود ؟ نمیشود ، اما شده بود و من بودم ؛ من بودم و نیستی مطلق بود و کوه بود و دگر هیچ و دگر هیچ و... دگر هیچ .



ومن احساس میکردم که تنها موجودی زنده هستم که جز هراس هیچ احساس نمیکند. مدت‌ها بر این گذشت و نمیدانم چه مدت ، که زمان نیز از رفتن باز ایستاده بود ؛ زمان نیز مرده بود ؛ مگر نه حرکت است که زمان را میسازد ؟ مگر نه خورشید و ماه و طلوع و غروب و گردش زمین و آسمان است که زمان را اندازه گیری میکند ؟ ساعت هارا میسازد و شب و روزها را و ماه و سالها را ؛ نمیدانم اما بهر حال «زمستان» بود . هر چه بود ، مدتی یا مدت‌هایی بر این گذشت که ناگهان ! سایه‌ای بر گوشه‌ای از زمین ؛ نزدیک کوه افتاد ، سایه‌ای که حرکت داشت .

یعنی چه ؟ حرکت ؟ سایه‌ای که حرکت داشت ؟

سایه را دنبال کردم و در حالیکه قلبم از هراس و التهاب چنان بر قفسه سینه‌ام میکوفت که احساس میکردم هر لحظه ممکن است منفجر شود صدای پائی شنیدم ؛ از کجا ؟ از کوه ! و دنبال آن ، خش خش سنگریزه‌ها و سقوط کوتاه و بلند ریگ‌ها ... و من که سراپا «انتظار کشیدن بیتاب» شده بودم ، ناگهان شبح انسانی را دیدم .

آری ، شبح انسانی که از کوه سرازیر میشد و چه راحت و مسلط و آرام ! گوئی بر روی جاده صاف و پهنی راه میرود که اندکی شیش تندا است ! پرنده‌ای بود که بر سینه امواج می‌لغزد . و من که هرگز قادر نیستم بگویم چه حالی داشتم ، چگونه بودم ؟ قلبم چه میکرد ؟ روحم چه گونه بود ؟ و خونم چگونه در بستر رگ‌هایم میدوید و می‌چرخید و می‌ریخت و می‌جوشید و ، اصلاً ، سراسیمه شده بود و مثل دیوانه‌ها چرخ میزد ؛ چشم چگونه بود ؟ نگاهم چه میکرد ؟ جوشش عرق بر چهره‌ام ، زیر گلویم ، گردنم ، سینه‌ام ، پهلوهایم ، چه بود ؟ «خودم» بودم ؟ نبودم ؟ همینجوری بودم ؟ جور دیگری بودم ؟ شکلم ، اندازه‌ام ، رنگم ، بدنم ، موجودیتم ، دست و پا و سر و گردنم ، بود ؟ نبود ؟ چگونه بود ؟ .. اینها را هیچ نمیدانم ، هیچ نفهمیدم ، حس نکردم ، نمیتوانم بگویم ... ولی ، دیدم که : بئاتریس بود .

آری بئاتریس بود . من او را پیش ازین ، همینجا ، دست در دست داتته

دیده بودم و دیده بودم که چگونه بسادگی و نرمی يك روح، از این کوه فرود آمد و دست او را در دست های نوازشگر و مهربانش گرفت و او را همچون سایه‌ای نرم و سبک بدنبال خویش کشید . دست در دست هم ، بی‌دم زدن ، چشم در چشم هم ، بی‌پلک زدن ، قدم در این راه نهادند و کوه بلند و صعب را بالا رفتند و . در ستیغ کوه آنجا که گویی آسمان بر سر آن تکیه دارد، لحظه‌ای ایستادند ؛ برگشتند و هر دو ، لحظه‌ای ، این کویر را و این راههای دشوار و سوزان و دراز را و آسمان گرفته و کوتاه و زمین مرده و مه گرفته و را کد و مردابهای ساکت و بسی جنبش کویر را تا افقهای مات و مبهوت برزخ را و لکه‌چرکین و زشت خورشید را بر سقف کوتاه و سنگین برزخ نگریستند و سپس ، روی در روی هم ، لحظه‌ای درهم نگریستند و ، جز لبخندی، هیچ نگفتند و سپس ، به این سو پشت کردند و در آن سو، سرازیر شدند. لحظه‌ای صدای نرم پاهایشان می‌آمد و سپس همه چیز پایان گرفت و کویر ماند و بهت کویر و سکوت کویر که گویی دنیا است در آخرین روزهای وجود ، با آرامشی در انتظار برخاستن طوفان قیامت !

ومن از زبان دانه قصه‌اش را شنیدم که از آنجا کجا رفتند و دست در دست بئاتریس تا کجا و تا کجاها رفتند و راهها و مزرعه‌ها و باغها و کناره‌ جویبارها و زیر سایه‌ درخت‌های بهشت را ، دست در دست هم ، چشم در چشم هم ، میرفتند و در نفس پاک سحر دم می‌زدند و سر و دبالهای فرشتگان را که ، دسته دسته . از سویی بسویی، سرشار از شوق و نوید و پیام ، بفرمان خدا ، پرواز می‌کردند می‌شنیدند....

ومن دست در دست بئاتریس گذاشتم و او ، مرا بسبکی سایه‌اش، بدنبال خویش بالا برد و ما- بی‌آنکه زانوانم احساس کند - ناگهان بر بلندی خفته در ابرهای کوه رسیدیم و من چشم به آسمان دوختم و نگاهم را گرداگرد افق گرداندم، گوئی هستی جان گرفت و نسیم بهاری به جنبش آمد و عطرها بشتاب از همه سومنشر شدند و رودها سرازیر گشتند و با هیاهوی نشاط آور و دست افشان و پا کوبان ،

دشتها را بسوی دریا میبردند و پرندگان مست برخاستند و ماهیان شاد بشنا آمدند. زندگی بود که از سر آغاز میشد. لحظه‌ای ایستادم و دست در دست او، هستی را تماشا می‌کردم و لذت معجزهٔ نجات خویش را در کام جانم احساس می‌کردم و سپس، بسبکی دو پروانه، از آن سو، کوه را سرازیر شدیم....

و در برابرم، بهشت پدیدار شد.

ومن حال و دل مسافری را داشتم که عمری را در صحراهای آتش خیز جهنم سفر کرده و دشت‌های مردهٔ برزخ را بریده و اکنون خود را در مرز بهشت خدا می‌بیند.

دستهای مهربان بئاتریس را، از شوق و شکر، میفشردم و هر لحظه بر شتاب خویش، برای رسیدن به قلب بهشت، میافزودم، دلم برای یافتن حوض کوثر، سایهٔ طویی، جویبارهای شیر و عسل و قصرهای پرشکوهی که بر روی نهرها، انتظار ما را دارند بیتابی میکرد.

شتابم چنان میراند و در رفتن، چنان شوق وصال به سرچشمهٔ جوشان همهٔ آرزوهای رنگین خیال انسانی پیاپی مرا سبک تر و بیقرارتر میساخت، که احساس می‌کردم دست‌ها و پاهایم، به معجزهٔ شوق، به شاهبالهای بزرگ شاهینی تیزپرواز بدل شده‌اند و هر لحظه بیشتر وقوی‌تر می‌رویند، و من دیگر بجای رفتن میدویدم؛ بجای دویدن میپریدم. از زمین برخاسته بودم و در فضا، بر بالای راه‌ها و درختها و باغها و کوچه باغهای بهشت، از شوق، پرواز گرفته بودم!

و در این هنگام، ناگهان، قصر بلندی از بالا را بردامنهٔ کوهی از نقره دیدم که از زیرش نهرهای آب زندگی میگذرد و هوایش عطر جان‌پرور گل‌های پنج‌پر مریمی را دارد که در باغهای معلق آسمان‌ها می‌رویند و گرداگرد قصر را پیچک‌های شوق زده و پر نشاطی - همچون اطفال زیبا و معصومی که بر اندام مادرشان در آویزند فرا گرفته بود و میدیدم که لحظه بلحظه می‌رویند و قصر ما را در زیر پنجه‌های خوش‌رنگ

و ظریف خویش می‌پوشانند و احساس کردم که آن را ، باین شتاب ، برای من می‌آریند .

همچون کبوتری بر بام قصر خویش فرود آمدم و سپس بیدرنک ، بر روی شاخهٔ درخت تناور و خرمی که سراسر آن سرزمین بزرگ رادر زیر سایه‌های خویش گرفته بود، نشستم و بیدرنک ، از آنجا ، بر روی ایوان قصر ، بر ساحل نهر بزرگ وزلالی که از زیر قصر می‌گذشت، فرود آمدم . آب نهر همچون صفحهٔ پاک و صاف و براق آینه بود و خورشید را در خود چنان منعکس میکرد که گویی چشمهٔ زرین آفتاب از آن می‌جوشد و آسمان از اینجا روشنی میگیرد ، و روز از اینجا پدید آمده است و خورشید آسمان انعکاس خورشیدی است که در آینهٔ این نهر طلوع کرده است .

و من برای نخستین بار ، «تصویر خویش» را - آنچنان که بود - در دل پاک و صمیمی و راستین نهر تماشا کردم و چه شور انگیز است تماشای صادق و راستین خویشتن ؛ چه شور انگیز است که کسی تصویر روح خویش را در آینه‌اش ببیند! آه که چه لذت بخش است ! در بهشت لذتی برتر از این نیست .

اما... اِ!! چرا؟ کو؟ کو تصویر بئاتریس؟! مگر تصویر بئاتریس را؟!... چرا...؟ با حیرت و هراس، به راست و چپم نگریستم ، بئاتریس نبود ! به پشت سرم برگشتم، نبود ، دور زدم ، چرخ زدم ، زمین و آسمان ، دور و نزدیک ، همه‌جا را جستم ، دیدم ؛ نبود !

فرشتگان می‌آمدند و میرفتند و بال در بال هم از بالای سرم می‌گذشتند سیمای زنان و مردانی که هاله‌ای از نور بر گرد خویش داشتند و زیبایی خیره کننده‌ای از آن در چشم من میریخت، از برابرم رژه میرفتند؛ در میان دسته‌های کوچک و بزرگ آنان- که قدم زنان می‌گذشتند- برخی باقامتی کشیده‌تر و چهره‌ای زیباتر و هالهٔ نوری خیره کننده تر بچشم می‌آمدند .. برخی را میتوانستم بشناسم : محمد در میان

علی و سلمان و ابوذر و بلال و همراه خدیجه و زینب ... عیسی همراه سن پل و چند  
 حواری دیگر که درست نمیشناختم ؛ سقراط با همان سیمای حکیمانه اش در حالیکه  
 همچون آتن ، افلاطون و ارسطو و لاکس و گزنفون و الکیاداس پیرامونش را  
 گرفته بودند راه میرفت و سخن میگفت. ابراهیم، موسی... زرتشت... و مردانی و زنانی  
 که نمیشناختم اما سخت مقدس و پرشکوه و نورانی بودند ، آرامش ، سعادت و یقین  
 از نگاههای زیبا و پر خلوصشان میتراوید...

به تصویر خویش که در نهر زلال و پاک برابرم شستشو میشد خیره شدم ، دقیق تر شدم .  
 تصویر مبهم و لرزانی در عمق آب دیدم که هر لحظه به من نزدیک تر میشود و  
 سیمایش روشن تر میگردد. سر از آب برداشت و همچون قوئی ، نرم بر سینه آب، لغزان  
 به سوی من میآمد و لبخندی آشنا و مهربان داشت ، در یک لحظه جادویی ، که دستهای  
 زیبایش را ، همچون نیاز ، بسویم پیش آورده بود ، از آب بر آمد و دیدم «او» است.  
 ابرهای خوش خبر اسفندی از بالای سرم میگذشتند و او - که پس از سالها از  
 از کام دریا بسوی من باز میگشت - دستهای خسته و تنهایم را در دستهایش به نوازش فشرد  
 و من برای نخستین بار ، از ساحل غم زده ای که سالها بر آن، تنها به انتظاری نو مید ، چشم  
 دوخته بودم ، برخاستم و در زیر سایه روشن های افسانه ای درختان و بر روی سبز فرش  
 شبم آجین بهشت گام میزدم، یک دستم در دستهای ویر ژیل و دست دیگرم در دستهای بئاتریس  
 و در برابرم، لبخندی از نور بر لبان مهربان خداوند .

ناگهان زیر پایم چاهی دهان گشود! سقوط کردم . چاه «ویل» بود ، ویل ،  
 «وای ! » . ناگهان روزنه ای از زیر پدیدار شد . روزنه ای بر سقف آسمان این جهان .  
 لحظه ای گذشت و لحظاتی . بزمین افتادم . پیرامونم را نگرستم : باز کویر !  
 خلوت و هولناک و بیکس ! و من پرنده ای مجروح ، در قلب تافتۀ کویر !

و دانستم که ... ویر ژیل من مرده است و بئاتریس مرادریا رهان خواهد کرد .  
 و در برابرم ، تنها راهی که، از من، به این شهر بیهوده هامی پیوندد !

درباغ ايسرو اتوار

آدمیزاد هم چه گرفتاری‌ها که ندارد! رآلیسم و ایده‌آلیسم. هر وقت میخواهم خود را تسلیم رآلیسم کنم و به آنچه هست، به «واقعیت» جهان و انسان بیندیشم، احساس میکنم که دچار ابتدال شده‌ام. انسان همیشه خود را از طبیعت شریف‌تر می‌یابد و خود را از «آن که هست» برتر می‌خواهد. چه پست‌اند آنها که فاصلهٔ میان «آنچه هست» شان، با «آنچه باید باشد» شان نزدیک است و حتی، در برخی، هر دو برهم منطبق! حیوان و درخت است که این دو «بودن» شان یکی است.

هر موجودی در طبیعت «آنچنان است که باید باشد» و تنها انسان است که هرگز آنچنان که باید باشد نیست. آدمی هر چه روح می‌گیرد و هر چه از آنکه «هست» فاصله می‌یابد، از آنکه «باید باشد» نیز دورتر میشود و این است که هر که متعالی‌تر است، از وحشت ابتدال، هر اسناک‌تر است و از بودن خویش ناخشنودتر و این است فرق میان انسان و حیوان. و این است معنی حرف اگزستانسیالیسم که تنها در آدمی است که وجودش مقدم بر ماهیت است و باصطلاح قدماء، علت غائیش پس از علل فاعلی و مادی و صوری. او است که ماهیتش را خود می‌سازد. و هر وقت خود را تسلیم «ایده‌آلیسم» کرده‌ام، گرفتار مصیبت‌های شگفت شده‌ام. «بورشدن» یکی از عواقب ایده‌آلیسم است.

بر کلی، فیلسوف عمیق و گستاخ انگلیسی می‌گوید جهان خارج است که ساخته‌ذهن (ایده) است. هر کسی عالم را آنچنان می‌بیند که خود «هست». راست هم می‌گوید. مگر نه این است که جهان بینی هر کسی تابع بینش او است؟ هر چند

این «بینش» را از طبقه‌اش، جامعه‌اش، محیطش و تاریخش و یا نژادش و یا همه این عوامل گرفته باشد. بهر حال این «خود او» است که جهان را و همه چیز جهان را می‌سازد. نمی‌نگرد، می‌آفریند! و این حرفی است که حتی ماتریالیست‌های جامعه‌شناس نیز - که دشمن بر کلی‌اند قبول - دارند.

رآلیست‌ها می‌گویند که اگر هر کسی عالم واقع را یعنی زمین و آسمان و درو دشت و آدم‌ها و جانوران و درخت‌ها و رنگ‌ها و شکل‌ها را، با دیده خود، ذهن خود، می‌آفریند و شکل و رنگ و وصف می‌دهد و اگر عالم «برون ذات» *objectivité* تابع درون ذات *subjectivité* است پس چرا همه مردم تصور مشابهی از همه اشیاء خارج دارند؟ مگر نه همین تشابه است که تفاهم میان افراد را پدید آورده است؟ ولی بعقیده من، این امر نشانه آن نیست که عینیت، یعنی عالم خارج، دارای يك ذات مستقل از ذهنیت افراد است بلکه نشانه آن است که افراد انسانی همه از يك جنس‌اند و دارای ذهنیتی متشابه و همسطح. و گاه انسان‌هایی را دیده‌ایم که با دیگران درون ذاتی نامتجانس داشته‌اند و جوهری ممتاز و غیر معمول، و جهان را و همه چیز جهان را و حتی رنگ‌ها را و اشکال را به گونه‌ای دیگر می‌یافته‌اند.

ملك دینار از صحرا باز میگشت، پرسیدند: از کجا می‌آیی؟ گفت: «به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده؛ و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شود!» . آیا وی صحرا را همانگونه می‌بیند و هوا را همانگونه استنشاق میکند و بوی باران و علف و خاک باران خورده صحرا را همانگونه استشمام می‌کند که ما؟ همانگونه که خواجه نظام‌الملک طوسی، نوکر آل‌بوسلانیان؟  
لحظه مرگ را بنگرید و آدم‌ها را که هر يك، در آن لحظه، چه می‌بیند و چگونه؟

وسپاسین، امپراتور روم، در بستر احتضار، تا احساس می‌کند که دم آخر است، ناگهان بر می‌خیزد و فریاد می‌کشد: «يك امپراتور ایستاده می‌میرد!» افسران



بازوهای او را میگیرند تا بتوانند سرپا جان دهد !

وزلیخا ! شاعری رجز مرگ او را سروده است :

دم واپسین زلیخابه چنین ترانه دم زد      که: به جذبۀ محبت، پسر از پدر گرفتم.  
و سیویه ، ادیب و عالم معروف نحو ، در آخرین لحظات حیات ، در حالیکه  
اشک حسرت و افسوسی تلخ در چشمان بی فروغش میگردد و صدایش از عقده گریه  
میآرزد ، بدردمینالد که !

« مت و فی قلبی شائبة حمری »

میمیرم ، در حالیکه در دلم هنوز شکی درباره «حتّی» هست ! که آیا واقعاً  
اسم بود یا حرف جر ؟

اگر تنتوره آسمان را به رنگ زرد میکشد و یا در نقاشی های شرقی گاه  
بر گهای درختان را به رنگ آبی می بینیم و آسمان را بنفش ؛ و یاد رسمفونی گاستون  
دوفین سکوت صحرا و شب و مهتاب بایک سونات نرم و مرموز و باشیب و فرازهای  
نامحسوس بیان میشود بخاطر آن است که چنان میدیده اند و چنین می شنیده اند .  
آقای دکتر نصر گفته است که حتی زمان، در مینیاتورهای چینی و ایرانی به  
گونه دیگری است .

یک مالک از یک توده بزرگ کود حیوانی- که خوب رسیده است و رنگ  
انداخته و قشنگ پخته شده و خودش را کاملاً خورده است- همان زیبائی و عطر و  
رنگ را می یابد که یک نقاش در آن لحظه که لبخندش کوند یا شاهکار میکلاثر درسیکستین  
راتماشامیکند! بسیار ساده لوحانه است که خیال کنیم زردی پائیزی در چشم پیرمردی  
فقیر - که همه زندگیش در سال از انگور تنها باغش میگذرد - همان است که یک  
شاعر بورژوازی فیلسوف مسلک عارف یا اگزیستا نسیالیست یا بودائی می بیند .

چشم انداز همیشگی بی که از پنجره اطاقمان می بینیم و سالها در پیش چشم  
ما بوده است - آن روز که ما عوض میشویم - یکباره عوض میشود و بگونه ای که

با آنچه پیش ازین میشناختیم کمترین شباهتی ندارد و بگونه‌ای که حتی بیاد نمیتوان آورد که پیش ازین چگونه بوده است؛ یعنی آن را چگونه میدیده ایم!

ومن چنین می‌پندارم که متفکرانِ درون‌گرا و نیز فرد گرایان (اندیویدو-آلیست هائس) و نیز صوفیان، با چنین تجربه عمیقی بوده است که گفته اند صلح را و خوشبختی را و زیبایی و خیر را در درون برپا کن، در خود بیافرین؛ خود را چنان بساز تا جهان را پر از آشتی و سعادت و نیکی و جمال بینی. من نیز چنین گرایشی داشتم، که اشراق را بهتر از عقل و دل را شریف تر از دماغ و درون را بزرگتر از بیرون می‌یابم و بخصوص که از «واقعیت» بزارم و حقیقت را بالا تر - و هر چه متعالی تر دور تر - از آن می‌شناسم و «مَثَلِ پرستم» و همواره عاشق آن مدینه فاضله و آن اَبَر مرد مُثَلی و آن «نمیدانم کجا»ئی که هر چه هست، در آن، مطلق است و در چنین زمینه انفعالی فلسفی و با چنین درون ذات افلاطونی، بل، فلوپینی، ناگهان به «مائده های زمینی» و «مائده های نو» آندره ژید رسیدم که مَثَلِ من و این کتاب ژید درست همان مَثَلِ مائده خدا بود و قوم گرسنه و قحطی زده بنی اسرائیل که: «وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات رزقنا کم ..»

و از آن میان، این لقمه آسمانی - که حکم «مَن» و «سَلْوِی» را برایم داشت - کار مرا ساخت که: «ناتانائل! بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آنچه بدان مینگری!» و من دیگر کاری نداشتم جز همین «کوشش»؛ و هیچکس نبودم جز همین «ناتانائل» و خود را مخاطب همیشگی ژید می‌یافتم در همین خطاب همیشگی که «بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد، نه در آنچه مینگری».

ومن هم فلسفه بر کلی، پیامبر مکتب ایده آلیسم، را در زندگی تجربه کردم و هم فرمان ژید را در داشتن «نگاهی که، بدان، مائده های زمینی را به

زیبائی مائدهای آسمانی ببینم» که این تمام فلسفه آخرین ژید است و با همین نگاه تازه بود که بیماری سلس را شفا داد و پیریش را جوان نمود و شش ماه به مرگش را تا سالها تمدید کرد، اما آن فلسفه و این نگاه - که در مغز من بود و در چشم من - چنین معجزاتی نکرد؛ و اگر «مکاتیب رزاس» نمیبود و «دفترهای سبز شاندل» و بینش نوینم از اسلام - که راه پنهانی و شگفتی را که از آلیسم به ایده آلیسم می پیوندد، به من نمایاندند و این خود داستانی عمیق و انقلابی است که جنگ تاریخی میان عقل و اشراق، و ماده و معنی، و دنیا و آخرت، و فلسفه و عرفان، و سعادت و کمال، و واقعیت و حقیقت... را به آشتی بی زیبا و راستین میکشاند - من در وادی هولناک حیرت میان رآلیسم و ایده آلیسم - که سالها در آن آواره بودم - گم میشدم و تشنه جان میدادم، که نه تسلیم «ابتدال» میتوانستم شد و نه تسلیم «خیال» .

يك روز به يك کتابفروشی رفتم . کتابفروشی كوچك و قشنگ و با سلیقه ای بود ؛ کتاب زیاد نداشت ولی لوازم تحریر و کارت ها و تابلوها و اشیاء زینتی سازگار با اطاق دفتر و کتابخانه و اطاق کار و نقاشی ها و مجسمه های ظریف، و آثار هنری متنوع در آن بسیار بود و یکی از سرگرمی های من ، تنها سرگرمی همیشگی من ، تماشای این گونه ویتترین ها است!

گرچه به آنجا بیشتر میرفتم تا کتابفروش را ببینم، نه کتابفروشی را . وی روحی زیبا و لطیف و قیافه ای هوشیار و پرجاذبه داشت ؛ يك تیپ انتلکتوئل بود؛ سروصورت و چشم و نگاه و حرکات و حتی لباس پوشیدنش گرم و دوست داشتنی و نازنین بود . من از دیدار او و گفتگو با او خوشم می آمد؛ که بقول بهار : «چه به از لذت هم صحبتی دانائی؟» . با او که بودم آرامش مطمئن و مطبوعی در خود احساس میکردم . چنین مینمود که هرچه بخواهم میتوانم به او بگویم ، حس میکردم که او هر حرفی را که بزنم ؛ که به زدنش محتاج باشم ، می فهمد ! همانطور می فهمد که من دوست دارم . خیلی خوب خوشحال میشد و خیلی خوب غمگین میشد،

چنانکه ، خود بخود ، من از شادی او احساس شادی واقعی میکردم و از غمش احساس غمگینی . در هر احساسی ، من به او حق میدادم و ازین رو بود که هر چه برای او پیش میآمد و بهر گونه آنرا تلقی میکرد گویی برای من پیش آمده است و ، درست ، همان را تلقی میکردم . احساس میکردم که زندگی عادی ، برخوردارها و دیدارها ، بر روی قلب هر دومان ، يك نوع اثر میگذارد . ساعتها باهم بحث میکردیم ، اما نه روی در روی هم ، بلکه ، دست در دست هم ، شانه به شانه هم ؛ و این لذت مطبوع و گرمی بود . ساعتی که من بر روی صندلی کوچک چوبی و کهنه مغازه کوچک و قشنگ او می نشستم و با او حرف میزدم و او با من حرف میزد ساعتی خوبی بود . گوئی او بود و مغازه اش بود ، نه برای کسب و کار ، برای من .

اسمش کلودبرنارد بود و دیگران از اینکه همنام کلودبرنارد معروف است به اوتبریک میگفتند و آنرا همواره گوشزد میکردند اما من هرگز این یادآوری را دوست نداشتم . او را از کلودبرنارد بهتر و دوست داشتنی تر می یافتم . بزرگ بودن و مشهور بودن و حتی نابغه و دانشمند و مکتشف و مخترع بودن چیزی است و خوب بودن و روحی گرم و اهلی و دلی مأنوس و انسانی جذاب و دوست داشتنی و احساسی معنی یاب و زیبا داشتن چیز دیگری . بخصوص که من به کلودبرنارد معروف هیچ ارادتی ندارم .

این فیزیولوژیست و طبیب خودبین و پربادی که بایک تخم لقی که در مطالعه « اندام » انسان کرد ، چنان قدقدی راه انداخت که همه گوش هارا کر کرد و خیال میکرد . بایک کشفی که راجع به « چربی » نموده است کلید گنجینه های اسرار آفرینش را بدست آورده است ! همو بود که با آن قیافه پرطمطراق و پرافاده اش گفته بود « من تاروح را زیر چاقوی جراحی لمس نکنم باور نخواهم کرد » !

یکی این بابای چربی شناس میشود و یکی انشتین و ماکس پلانک که قطر

عالم مادی را اندازه میگیرند و از آن طرف عمق هسته درونی اتم را می شکافند و کوانتوم نور را کشف میکنند و با تواضعی از علم و از عالم حرف میزنند که - برای ما نیمه روشنفکران و عشرت تحصیل کرده های کلود برناردی - تکان دهنده است.

آن انشتین است که میگوید: «من در مذهب، از دهقانان لانکشایر متعصب ترم» و «احساس عرفانی شاه فنر تحقیقات علمی است» و «هر که با تأمل آشنا نباشد و به احساس حیرت دچار نگردد، روح علمی رافاقد است» و آن پلاننگ است که میگوید: «بر سردر معبد علم نوشته اند: هر که به درون گام می نهد باید ایمان داشته باشد». این است فرق آدمی که به اندازه يك «انگشتوانه» ظرفیت دارد و با يك «چکه» آب سر میرود با آدمی که اقیانوس ها در دلش موج میزند و احساس خالی بودن میکند!

بگذریم.

سخن از کلود برنارد خوب بود. حیف که تاریخ همیشه به سراغ آدم های گنده میرود. اگر من میبودم اسم و عکس برنارد «صاحب باد» را از دائرة المعارف ها پاک میکردم و اسم و عکس برنارد صاحب دل را می گذاشتم. چه، دلی مواج از عشق به آزادی داشت، نه تنها آزادی وطنش، ملتش، بلکه آزادی مطلق، آزادی دشمنان کشورش؛ الجزایری ها، و بارو حی زیبا و سرشار از ظرافت و خوبی و عمق. از آن کتاب فروشها بود که از خیلی نویسندگانی که آثارشان را می فروخت دانشمندتر و فهمیده تر بود.

او هم مرا - کمتر از من او را - دوست نداشت. احساس مشابهی نسبت به هم داشتیم. مغازه اش اوایل بولوار سن میشل بود، نزدیک باغ ابرواتوار. آشنائی من و کلود از اینجا آغاز شد که يك روز، یادم هست، او اخر ماه فوریه بود، چند کتابی که در ویتترینش گذاشته بود جلب نظر مرا کرد و وارد مغازه شدم. کتاب خاصی را نمی جستم و ناچار قفسه ها را تماشا میکردم و کتابها را «ورانداز» میکردم. بالبخند آشنایی - که از يك نوع «سابقه» حکایت میکرد - پرسید: «آقا

شما کتابی را میجوئید؟ من که جوابم منفی بود، با اندکی شرمندگی گفتم: «نه، ولی...». ماندم که چه بگویم. گفتم: من میدانم که چه کتاب‌هایی برای شما جالب است. چندبار رفت و آمد و هر بار کتابی را آورد و بمن داد و بمن درحالی که آن را ورق می‌زدم - برایم توضیح میداد و آن را معرفی میکرد. بیش از ده دوازده جلد کتاب برای من انتخاب کرد و باشگفتی میدیدم، با اینکه در زمینه‌ها و موضوعات مختلفی است ولی هر کدامش درست همان است که - اگر من خود به جای او بودم، از میان هزارها کتاب - بی تردید آنرا انتخاب میکردم، از میان ده هادوست همفکر و همدم خویش که سالها باهم بوده‌ایم و تبادل اندیشه و احساس داشته‌ایم، کسی را سراغ ندارم که به دقت او بتواند ده جلد کتاب را، از پیش خود، برایم چنان انتخاب کند که، بی استثناء، همه‌اش کتاب‌هایی باشد که من در جستجویش بوده‌ام و یا چنان باشد که گویی خود برگزیده‌ام.

برای من هوشیاری و «آدم فهمی» بی در این حد دقیق و درست، بایک نظر، حیرت آور بود. آن هم در چشم یک «خارجی» که باتیپ‌های جامعه ما آشنایی قبلی ندارد.

«مجهول ماندن» رنج بزرگ روح آدمی است. یک روح، هرچه زیبا تر است و هرچه «دارا» تر، به «آشنا» نیازمند تر است. عارفان ما که میگویند: «عشق و حسن» در ازل، باهم پیمان بسته‌اند، از اینجا است. این فلسفه شرقی آفرینش است. حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش. نمیخواهد که مجهول بماند. مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می‌آورد و درد بیگانگی و غربت را. هر انسانی کتابی است چشم‌براه خواننده‌اش. اسلام چه خوب، در فلسفه خلقت، «معرفت» را جانشین «عشق» کرده است که تصوف شرقی از آن سخن میگوید. چنانکه گفته‌ام، عشق نیازی‌غریزی است، هر چند عشقی نیرومند و زیبا. فریب طبیعت است و در زیر نقاب روح، مأمورتن. آشنایی نیاز انسانی است، کار روح است. اگر

کسی به آدم «پی برد»، آن «من صمیمی و نایب و پنهانی» ما را بفهمد، احساس خویشاوندی و آشنائی بی کتمان ناپذیر در ما پدید می‌آورد که وصف ناپذیر است. تنها در این حالت است که يك روح می‌بیند که در این دنیا دو نفر است، چند نفر است. تنها نیست و این توفیقی است که حتی خدای بزرگ و توانا را شاد میکند. بهر حال، يك انسان - اگر يك کتاب هم نباشد - يك «کلمه» هست و ناچار با کسی که معنی این کلمه را میداند احساس يك پیوند غیبی میکند. البته، نه معنی فرهنگنامه‌ای آن را، که يك معنای قرار دادی همه کس فهم و مبتدلی است و دهها مترادف دارد، بلکه معنی خاص آن را همراه با روح و «نوانس» و دقایق يدرك ولايوصف آن را که تنها يك شاعر حس میکند. کلود برنارد يك روشنفکر اصیل بود. نه از آنها که «در اثر مطالعه و ادامه تحصیل» روشنفکر میگردند. (از آنها که بر اثر رواج، روشنفکری میکنند، همانطور که فلان ملاحی یا کربلا رجبعلی از رساله عملیه آقا سید ابوالحسن تقلید میکند، نامی نمیرم که در جامعه ما کم نیستند و در اینجا، هر که هست یا مقلد متقدم است یا مقلد متجدد و هر دو دشمن هم و هر دو از جنس هم). او جوهر رشفکری داشت. اگر هم سواد خواندن و نوشتن نمیداشت باز يك روشنفکر بود، يك هوشیار فهمیده خوب احساس. درست برخلاف آن عده از علمای محقق بی‌شعور کودن! به تعبیر آقای حلبی: «دریایی وسیع - اما به اندازه يك بند انگشت عمق»!

وی از آزادیخواهانی بود که در اسپانیا و الجزایر با استبداد و نیز استعمار جنگیده بود. مذهبی نبود، دماغی کافر داشت اما دلی مؤمن! و چقدر فاصله داشت با آنها که دماغی مؤمن دارند و دلی کافر! زیبایی و نیکی و فداکاری و حتی ایثار در ذاتش بود. استعداد فهمیدنش شگفت آور بود، تاهر کجا میبردیش به راحتی می‌آمده حتی در سرزمین‌ها و راه‌ها و افق‌هایی که از او و دنیای او خیلی دور بود. سخنی که آن خانم نویسنده درباره ناپلئون بناپارت گفته است درباره او صادق بود و حتی

صادق‌تر، که «هر معنایی تا به ذهن وی وارد میشد، بی کمترین دشواری بی، میرفت و راهش را میدانست و در جای خاص خودش قرار میگرفت».

مردی کم حرف بود، اما گاه که مخاطب آشنایی می‌یافت، همه سکوت‌هایش را جبران میکرد. مغز منطقی را با ذوق هنری و فلسفه را با زیبایی توأمان داشت. قیافه‌اش و هم‌مغازه کتابفروشی‌اش از این هردو حکایت میکرد.

تفاهم ما به آشنایی و آشنایی ما به انس کشید و به همان اندازه که من به دوستی او، گفتگوی با او، احساس احتیاج میکردم او نیز چنین احساسی به من داشت. علاقه شدید مرا به مسائل هنری و ادبی دلیل آشنایی من گرفته بود و لااقل نشانه تشخیص ذوقی بسیار دقیق و عمیق من. میگفت، احساس و بینش اشراقی من در نگاه زیبا شناسی و هنری من اثری بجا گذاشته و بدان «روح» خاصی دمیده است که چشمان هنر مدرن ما - که تنها «تناسب» و «تأثیر» را می‌بینند - آنرا فاقد است. او نمیدانست که این خصیصه هنر اصیل شرقی است که تنها زبان زیبایی نیست بلکه زبان «لطیفه‌ای نهانی» است که در آن، فلسفه اشراقی با زیبایی بهم درآمیخته اند.

بهر حال، به دقت تشخیص و ذوق لطیف هنری و «پسند» من سخت اعتقاد داشت و حرفها و اظهار نظرهای مراد در این مسائل بسیار جدی و جالب تلقی میکرد و با اینکه من معتقد بودم که اطلاعات هنری او خیلی بیشتر است و من همیشه از او دانستنی‌های تازه می‌آموختم و آشنائی‌های بسیار در عالم هنر مدرن و سبکها و مکتبها و موج‌های تازه گرفتم و او را استاد خود میدانستم، او بگونه‌ای مرا مینگریست که هرگز چنان شایستگی‌یی را در خود سراغ نداشتم. يك روز، تاپابه کتابفروشی او گذاشتم، با خوشحالی از جا پرید که: «چه خوب آمدی. کارفوری‌یی با تو داشتم». رفت و پاکت بزرگی آورد و گفت: اینها طرح‌های متنوعی است که برای کارت دعوت ساخته‌ام و میخواهم به بنگاه مطبوعاتی بزرگ ژبیرت بفروشم و یکی از آنها را که از همه «موفق‌تر» است برای شرکت در نمایشگاه انتخاب



کنم و این بود که چند روز است نگاه داشته‌ام و منتظر که تورا ببینم و مشورت کنم. بهر حال ، آنرا که تو ترجیح دادی انتخاب خواهم کرد» .

سؤالش را با این عبارت طرح کرد که «میخواهم با این حالتی که میگویم این طرح‌ها را بررسی کنی . فرض کن که خودتو میخواهی دامادشوی . آمده‌ای اینجا و این طرح‌ها را بررسی میکنی . کدامیک را در این میان از همه زیباتر و موفق‌تر می‌بینی؟» گفتم : به این سؤال نمیتوان یک پاسخ داد زیرا هر تپیی و هر سنی با طرح و رنگی متناسب است ، مثلا برای یک زوج اشرافی کارخانه‌دار یا کافه‌چی یا فرهنگی ، یا وابسته به طبقه نجیب زادگان اصیل یا موج‌نو مافوق مدرن ، دانشگاهی یا نظامی ...

حرفم را برید که : نه ، گفتم برای خودت . مقصودم تنها این نبود که به ذوق تو، بلکه به تپ تو نیز هم میگویم اگر، بر فرض، برای جشن ازدواجت بخواهی یک کلات دعوت بسیار زیبا و جالب انتخاب کنی ، از این‌ها کدام را می‌پسندی؟

من هم خیلی فیلسوفانه و هنرمندانه طرح‌ها را بررسی کردم و رنگ‌ها و معنی و احساس رنگ‌ها و تناسب هر رنگی با هر تپیی را سنجیدم و همه ذوق و شناخت و احساسم را بکار گرفتم . تا رسیدم به یک طرح و بی‌هیچ تأملی آن را برداشتم و بقیه را کنار گذاشتم و مشغول مطالعه دقیق تر شدم و در هر نگاه‌ی خطی و سایه‌ای و رنگی و شکلی را که برای جشن و ازدواج و پیمان و پیوند و عشق و اصالت و صداقت و عمق و خلوص و احساس و آینده و خیال و آرزو .... متناسب‌تر و زیباتر بود کشف می‌کردم و کیف می‌کردم و از این احساس توفیق غرق لذت و سربلندی میشدم که بین در چنین انتخاب و تصمیم دشوار چه قاطع قضاوت میکنم و تشخیص میدهم و چه نکته‌های باریک‌تر از مو که در این طرح میخوانم و عمق فلسفی و احساس اشرافی و ذوق هنری را تا کجا و چگونه بهم در آمیخته‌ام .

باقی‌افه‌ای که تصمیم و توفیق و اطمینان از آن موج میزد ، و باحالتی که یعنی

این دیگر حرفی ندارد و جای بحث و شور و تردید نیست ، که يك كشف است، نه يك پیشنهاد یا پسند و یا سلیقه شخصی، و بهر حال ، بقول طلاب علوم قدیمه ، بالحنی «این است و جز این نیست»، گفتم : بفرمائید ! این !

دیدم ، برخلاف همیشه ، اصلا این آقای کلود برنارد معتقد و مرید من به کارت نگاه هم نمیکند و عوضش به من خیره شده است . گفتم : چی ؟ با لبخندی مردد و بلا تکلیف ، گفت : این را برای چه کاری انتخاب کردی ؟ گفتم : بنظر من ، این موفق ترین طرح کارت دعوت عروسی است .

مدتی سکوت کرد و توی فکر رفت و بالاخره با آهنگ خسته و بریده ای گفت : این را که ... من برای ... کارت دعوت عزا تهیه کرده ام ! ؟

- بله ... نخیر .

- سکوت ....

- سکوت ....

ناگهان تند تند حرفهای زدم راجع به فلسفه و ... غیره ... و نفهمیدم چی بود. و بعد گشتی زدم دور مغازه و قفسه ها را بادقت ، بدون آنکه چشمهام ببیند ، نگاهی دور دستپاچه انداختم و يك خدا حافظی یواش و توسری خورده و موقتی بی کردم و پریدم بیرون ! راحت ! درست احساس کسی را داشتم که در اوج يك خواب وحشتناکی که قلبش را درمشت میفشرد ، ناگهان از خواب بپرد .

نسیم ملایمی میوزید و شهر سر جایش بود و از قیافه مردمی که میگذشتند میخواندم که هیچکدامشان متوجه این جریان نشده اند . عرض خیابان را بریدم و رفتم به «آن طرف» و بعد دیدم آزادم که به هر طرفی که بخواهم ، راست یا چپ ، بروم و ... چند لحظه بعد ، دیدم شب شده است و من ساعت ها است که بر روی نیمکت سبز همیشگیم - زیر درختی که با او مدت ها بود خو گرفته بودم - در حالت يك بی وزنی مطلق ، نشسته ام و بی ، آنکه احساس کنم ، دارم صف طولانی شمشاد های پا کوتاه کنار

باغچه را و گاه میله‌های نرده های دیوار باغ ابر و اتوار را می‌شمارم و تمام که میشود، باز از سر می‌گیرم .

وقتی دیدم پاسی از شب گذشته است و باید به خانه‌ام - که يك اطاق تنها بیش نیست - بروم، احساس خجالت مخصوصی که لحظه بلحظه سنگین تر میشود مرا نمی‌گذاشت که از روی نیمکت چوبی برخیزم. که در اطاق بیشتر با خودم روبرو میشدم و این کار مشکل بود .

ازین دوره و این باغ، يك خاطره حالبی هم دارم ، من این باغ ساده و خلوت و زیبا را از همه فرانسوی ها و غیر فرانسوی ها ، بیشتر دوست میداشتم ؛ مردم همه در باغ لوگزامبورگ جمع میشدند که معروف ترین و جالب ترین باغ پاریس است و کمی پائین تر از ابر و اتوار . اما من ترجیح میدادم که بر روی همین نیمکت سبز چوبی ، در زیر درختی که با او آشنا شده بودم و عادت کرده بودم ، ساعتها بنشینم و تنها فکر کنم و ، بقول ناصرالدینشاه، «خیالات بفرمایم» ! و این کار همیشگی من بود و جای همیشگی ام . تا کم کم دوستان و آشنایان که غالباً در رستوران مسلمان‌ها که نزدیک باغ است. غذا می‌خوردند پیدایم کردند و هر وقت میرفتم ، هنوز ننشسته ، سروکله شان پیدا میشد و مرا از کارم میانداختند و ناچار ، میعادگاه با خویشتم را عوض کردم .

در این باغ كوچك و ساده کسی نبود ، گاه بچه‌ای ، زن و مردی می‌آمدند و چون سرگرمی بی ، از هیچ نوعش ، نمی‌یافتند ، زود میرفتند . تنها کسی که همیشه آنجا بود و پیش از من و بیش از من به این باغ مجهول و بی‌کس وفادار بود، تنها مجسمه مدخل باغ بود . او را نیز دوست داشتم ، زیرا هم يك مجسمه زیبای بسبك قدیم بود ، عصر طلائی یونان و رم باستان؛ که مجسمه یعنی مجسمه همین عصر (اگر قرار باشد هنر فکری و اعتقادی همان هنر قرون وسطی باشد چه بهتر که همین هنر مادی او مانستی غیر مذهبی باشد)، با سروگردن های زیبا و باشکوهی که

دیگرمانندش، نه در تاریخ و نه در جغرافیا نیامد، با اندامی که همه زیبایی های اندام انسان را در خود جمع دارد (و نمونه های جدیدش: داوود و موسی میکلائیل و تنهای مجزون - گرچه حوله مردانه ای بر تن دارد و گویا تحت تأثیر ذوق شرقی - و بخصوص، «نوس در قفس» و...) که جان هنر عصر طلایی، زیبایی های اندام انسان بود. این مجسمه نیز مجسمه دوران رنسانس بود. در حقیقت، در عهد ناپلئون گنده ساخته بودند، اما آنرا باید از دوران رنسانس دانست زیرا ناپلئون بود که دوست داشت پاریس را بسبک رم قدیم بسازد و غالب آثار رمی و رنسانسی پاریس، یادگار این تمایل او است ...

دیگر آنکه او یک مجسمه تنها بود، بر روی سکوی مغرور و بلندش ایستاده می اندیشید؛ و گویی به این شهر ده میلیونی رنگارنگ پر جوش و خروش کاری و سروکاری ندارد؛ خودش است و خودش؛ دوتایی باهمند و فارغ از روزگار! و این بود که او را دوست میداشتم و باور نمی کردم که او یک تکه سنگ بیجان و بی احساس است که آنرا تراشیده اند، هرگز! با او احساس شباهت و رفاقتی خاص می کردم و او را مردی در خور دوستی و ستایش می یافتم، گاه در برابرش لحظاتی می ایستادم و به چشمهای پر تفکر و لبخند عمیقش و آن پیشانی موج و پر و قارش چشم میدوختم و لبخندی از سر ستایش و هم احساسی و هم فهمی میزدم و احساس می کردم که لبخند لبهایش، پاسخ من، کشیده تر و روشن تر میشود، لبهایش درست تکان می خورد.

کم کم، یکی دیگر هم پیدا شد. او هم می آمد و با گام های آرام و خسته میرفت و دور از من، غالباً به فاصله دو نیمکت، می نشست و مانند مرتاضان هندی، سکوت و تفکر را، همچون یک کاراصل و مثبت وجدی مذهبی، انجام میداد.

اکنون سه نفر شده بودیم! سه مجسمه تنها؛ یکی ثابت و دوتا متحرک! احساس می کردم که میان ما سه تن رابطه ای و اشتراکی هست که - گرچه نمیدانستیم چیست - اما میدانستیم که در این شهر پر جمعیت، یک تن دیگر نیز نیست

که باما شريك باشد . اين پيوند مرموز را مادرچهره و نگاه هم ميخوانديم اما هرگز آنرا به رونميا آورديم . هرگز از آن هيچ نگفتم ، ماسه مجسمه بوديم و مجسمه ها - هرچند خويشاوند و آشنا و همدرد - باهم سخن نميگويند .

احتياجي هم به گفتن و حرف زدن نداشتيم؛ زيرا آنچه ما را بهم شبیه نموده بود وما آنرا احساس ميکرديم ، چنان مبهم و ناشناخته بود ، که نميدانستيم چه بگوئيم ، و چنان روشن و معلوم بود که نيازي به گفتگوي از آن احساس نميکرديم . دوست سومي ما يك دختر خاموش و مرموزي بود ؛ از مردم جنوب اروپا مينمود ؛ اما رنگ موهايش آنرا تکذيب ميکرد . گيسوانش بشکل عجيبی خاکستري رنگ بود و نيز چشمانش ؛ من هرگز چشمانی بدان رنگ ندیده بودم . چشم های خاکستري رنگ بسيار ديده ام اما اين صفت خاکستري رنگ هيچ چيز را بيان نميکند . اصلا از رنگ حرف زدن و بخصوص از رنگ چشم ها حرف زدن دشوار است . نه تنها چشم های رنگين ، بلکه چشم های سياه نيز ، هر کدام ، برنگی هستند . لازم نيست توضيح بدهم که از چشم هائی حرف ميزنم که حرف ميزند ؛ نه چشم هائی که فقط مي بينند و ، ~~ببلا آن~~ - اگر چشم پزشکی ترقی کند - ميتواند دو عدسی بجای آن بگذارد و ، با اين تعويض ، هيچ چيز عوض نميشود .

از چشم هائی که حرف ميزند ؛ اين جمله راهم قرطی ها و شاعرها و احساساتی های خنک و لوس و سطحی تکرار ميکنند و آنرا به لجن کشيده اند . اما خواننده من بايد بداند که من اين جمله را درچه سطحی و باچه معنائی ميگويم . درست است که چشم ها حرف ميزند ؛ همه چشم های خوب حرف ميزند ، اما اين تنها کافی نيست . مگر همه زبانها و لبهای سالم حرف نميزند ؛ پس چرا حرف زدن را برای زبانها يك صفت و استعداد ممتاز عالی نميگيريم ؟ خواهيد گفت آخر زبان کارش حرف زدن است ؛ اشتباه همينجا است . چشم کارش ديدن است و زبان

و لب کارشان خوردن و نوشیدن ...

همانطور که ما ارزش زبان را - زبانی را که در کاسه دهن قرار دارد و پلکهای لبها آنرا در پناه گرفته‌اند - نه به حرف زدن ، بلکه به حرفهایی که میزنند می‌سنجیم ، و زبانی را گوینده دشنام ، گوینده غیبت ، گوینده فضولی های ابلهانه ، گوینده دیگته ، گوینده علم ، ادب ، گوینده شعر ، آواز و گوینده الهام ، وحی ، آیات زیبای خدائی ... مینامیم و بهر کدام ارزشی می‌نیم ، آن زبانی را ، زبان نامرئی بی را ، که در کاسه چشم‌ها پنهان است و لبهای پلک‌ها آنرا در پناه گرفته‌اند ، باید نه به حرف زدن ، بلکه به حرفهایی که میزنند بسنجیم .

در برابر یک شکمدار غنجدار پولدار زور داری که - اگر این دارندگی‌هایش را از او بگیریم ، جز ذخائر معده بزرگ و کوچکش هیچ برجا نمی‌ماند - زبانی که همچون دم یک سگ و لگرد مزبله‌ها ، دستپاچه و با آب و تاب و شوق زده تملق می‌گوید ، زبانی گویا است و زبانی نیز که در برابر شکوه و اقتدار ، شکوه‌مندتر و مقتدرتر می‌گردد و در حمله مرگ و آتش و خون ، آبدیده بیباک بران میشود و از آن حماسه میریزد اما ، در پیشگاه ایمان و عشق و راستی و زیبایی ، شاعری سوخته و عارفی گداخته می‌گردد و همچون شاخه نرم و ترد درخت موسی ، درخشش عشق و شراره ایمان و نسیم نرم الهام و آیات نوازشگر وحی از آن می‌تراود ، نیز زبانی گویا است ! و چه زشت و ستمکارانه است که هر زبانی را به سخنوری و گویائی بستائیم و حتی بشناسیم !

و زبان چشم‌ها نیز چنین است و نمیدانم چرا شاعران که شایسته‌ترین زبان‌شناسان و ادیبان این زبانند و در برابر آنچه چشم‌ها می‌گویند ، گوشی شنوا در دل پنهان دارند ، آنرا دریافته‌اند و از این مرز «چشم سخنگو» ، قدمی به این اقلیم ابدیت و بی‌نهایت حرفها و حرفها و حرفهایی که در فرهنگ چشم‌ها خفته است ننهادند! آنها از ادبیات غنی و پرشگفتی و پیرا عجاز چشم‌ها ، يك اثر ، يك شعر

و حتی يك کلمه نمیدانند و نمیدانند که چشم‌هائی هست که از عالم دیگر سخن‌ها دارند و از داستانها و دردها و عاطفه‌ها و آشنائی‌ها و سرگذشت‌ها و حادثه‌ها و پیمان‌ها و پیوندها که در ورای این عالم و آن رویهٔ این زندگی و در آن سوی این آسمان و این آفتاب میگذرد حکایت‌ها میکنند و ... کسی نمیشنود ، کسی فهم نمیکند و تنها شاعران- که تنها آگاهان این زبانند- این را دانسته‌اند که .. آری .. چشم‌ها هم حرف میزنند! چه میگویند؟ چه‌ها میگویند؟ هرچشمی چه حرف‌هائی میزند؟ بزرگترین خطیبان ، تواناترین شاعران و داناترین فیلسوفان چشم‌ها کدامند؟

کسی نمیداند!

چشم‌هائی خاکستری داشت ، یعنی چه خاکستری؟ یعنی هیچ! فقط میگویم تا گفته باشم که سیاه نبود ، آبی نبود ، ازرق نبود ، سبز نبود و به رنگ‌های دیگر نبود و ... خاکستری هم نبود ، اصلاً مثل اینکه هیچ رنگی نداشت .. ما غالباً آنچه را که به هیچ رنگی نیست میگوئیم خاکستری رنگ! مگر نه؟ آب ، (نه دریا، رود... آب) ، يك قطره آب ، باران ، اشک... به چه رنگی است؟ هیچ! اما بیشتر دلمان میخواهد بگوئیم خاکستری رنگ. چرا؟ زیرا چشم‌های سطحی کودکان ما بیرنگی را نمیتواند دید. چرا شب هیچ نمی‌بینیم؟ چرا همه شب‌کوردند؟ چون شب رنگها میروند و چشم‌های ما- که جز رنگ‌ها را در این عالم شگفت نمی‌بینند- کور میشوند! و اگر در روز، يك «بیرنگ» را بتوانیم دید ، آنرا باید حتماً به رنگی بنامیم، به چه رنگی؟ ناچار خاکستری!

خاکستری رنگ غالباً یعنی بیرنگ، و ازین رو است که این رنگ برای خود نامی ندارد. سرخ ، بنفش ، سپید ، سبز... نام خود رنگ‌هایند ، اما آن بیرنگی که نیست و نامی هم ندارد - اما باید بدان رنگی بزیم، نه در چشم ، در زبانمان - میگوئیم خاکستری رنگ ، سربی رنگ ، ابری رنگ ، فولادی رنگ... اینها که نام شیء است نه نام رنگ ، پس کو نام رنگ؟ نام رنگی که خاکستر و سرب و آب

و ابر و فولاد ... دارند؟

آری . چشمهای او سربی رنگ بود ، نه ، ابری رنگ بود ، یعنی رنگ نداشت ، بیرنگ مطلق ، دوبیرنگی مطلق بودند که ، بشکل چشم ، در میانه پلکهایش دیده میشدند . چشمهایش به رنگ دو قطره درشت آب زلال و پاک بود ! درست مثل دو دایره خیالی ، یعنی دو دایره از جنس خیال ؛ مگر خیال خاکستری رنگ نیست ؟ ، روح ، خیال ، احساسهای پاک مجرد و آرام ، ابدیت ، عدم ، ملکوت ، صفا ، اطمینان ، آرامش ، آسمان جهان دیگر ، فضای مطلق ، این دنیا پیش از آفرینش ، مهربانی پاک و نجیب و غلیظ و آرام ، همه خاکستری رنگ اند ، به رنگ آب ، به رنگ مه ... بیرنگ !

صبح صادق ، چرا افق مشرق به رنگ سربی است ؟ سحر سربی رنگ است ، زیرا شب رفته است و روز نیامده است ؛ زمان را نه شب رنگ زده است و نه آفتاب ؛ رنگ شب را از چهره اش زدوده اند و هنوز آفتاب نیامده است تا به روزش رنگ زند ؛ سحر یک زمان بیرنگ است ؛ سربی است ، یعنی مثل سرب بی رنگ ، نه به رنگ سرب !

گرداگرد پلکهایش را ، با ظرافت و پختگی بی که احساس نمیشد ؛ خطی میکشید به رنگ گیسوانش ، ابروهایش ؛ یکنوع خاکستری بی که دارد بور میشود ، یک موج بلوند در خم سمت چپ گیسوانش بچشم میخورد .

خط مژگانش - که تندترین رنگی بود که در سر و رویش دیده میشد - چشمانش را به بیرنگی خیالی تری رنگ میزد . و این تنها آرایشی بود که میدانست . رفتار مرموز و سکوت پرتفکری که داشت ، با این چشمها چنان سازگار بود که مرا همیشه دلواپس میداشت که ، اگر چشمانش چنین نبود ، چقدر ناسازگار مینمود ! آزاردهنده میشد ! نه بلاهت یک سیمای معصوم و نجیبانه را داشت و نه وقاحت یک چهره وحشی و هوسا نه را ! (در تیپ های کاتولیک میگویم ۱)



چه بگویم؟ این کلمات را ساخته اند تا چهره‌های زیبارا وصف کنند یا چهره‌های زشت را . فقط بلدند بگویند: این زیبا است ، آن زشت .

کلمات نو کر مردم اند و مردم جز زشتی و زیبایی چیز دیگری نمی‌فهمند! يك مانتو جیر ساده ، برنگ خرمائی بی‌حالتی ، همیشه همدم اندامش بود؛ ولی من آنرا مانتوئی برنگ سربی میدیدم و چنین گمان میکردم که این جزئی از وجود او است ؛ یکی از اعضاء اندام او است و همان اندازه معنی داشت که خودش، یکایک اندام خودش ، غیر از چشمهایش!

هیچگاه چشمم جز این مانتو خرمائی رنگ سربی را برتن او ندید . او به اندازه‌ای پراز «وجود» و مملواز «بودن» بود ، چنان حضوری نیرومند و پر داشت که تنها يك نگاه بسیار عامیانه و چشمانی کودن و ابله میتواندست ، در حضور او، متوجه کفش و جوراب و رنگ پیرهن و دامنش باشد ، و چشمهای من تا این اندازه بی‌شعور نبود و ... یا او چنان بود که خویشتن را بیشتر از آن می‌یافت که ، با آرایه‌ها و پیرایه‌ها ، خود را جبران کند و زیباتر از آن ، که بارنگها و طرحها بیاراید، و چندان به خود ایمان داشت که در اندیشه‌اش نبود تا خود را در پارچه‌های رنگین و رنگارنگ کتمان نماید ؛ او از هر چه بود و هر چه داشت خجل نبود.

او نه تنها اینچنین وسوسه‌ها را نداشت که گویی، در این عالم، هیچ وسوسه‌ای او را پریشان و ناآرام نمیساخت . آرامش و ایمان و اعتماد چنان در عمق وجودش حلول کرده بود و در آن پخته شده بود که حتی کمترین موج شعفی ، یاد خاطرهای، تکان خفیف آرزوئی ، وزش نرم نسیم تخیلی ، برپنهانی‌ترین پرده‌های روحش موج نمیانداخت .

چنان مینمود که گویی زانوانش در راه رفتن ، دستهایش در حرکت کردن و چشمهایش در حالیکه به گوشه‌ای می‌چرخید و همه‌اندامهایش به نیروا نارسیده‌اند. همچون يك روح آرام ، روح آرام يك قدیس در عالم ارواح ، در بهشت ، بر بام

ابره‌ای لطیف آسمان گام می‌نهاد .

همچون شب‌چی در هوا ، آرام وارد باغ میشد ، در کوتاه و آهنی باغ را ، که زده مانند وسبک بود ، آهسته بر روی محورش می‌چرخاند. این در آهنی نیز ، گویی بخاطر او ، برخلاف همیشه صدا نمی‌کرد. آهسته وارد میشد ؛ آرام بر میگشت و دستهایش را به آرامی ، بطرف در میبرد و آنرا به آرامی به جای اولش باز میگرداند و آرام ، بی آنکه کنجکاو‌یی سرو چشمش را پریشان کند ، بطرف نیمکت خودش میرفت و آرام می‌نشست و ، به آرامی ورود رودی در دریا ، به آرامی نهر ملایم شیر صبح در حلقوم شب ، و به آرامی گامهای مغرب در آسمان آرام کویر ، و به آرامی فرو رفتن خورشید در دور دست اقیانوسی آرام ، به دنیای آرام و بی‌مرز سکوت پر معنا و مرموزش گام می‌نهاد و اندک اندک در آن فرو میرفت و لحظه‌ای بعد ، در آن غرق میشد و محو میشد و از چشم ناپدید میشد . رفتارش به یک روح مرتاض ، به یک خواهر مسیحی ، به یک تارک دنیا ، یک راهبه دردمند سودازده ایمان و تسلیم شده بی اراده آن عشق نیرومند و مسلط میمانست ، اما سیما و نگاه و سرو مویش آنرا تکذیب میکرد. بیشتر به یک دختر هنرمند مدرن شبیه بود تا به یک راهبه مقدس. آرامش چهره و بی تفاوتی نگاهش ، بیشتر ، یک شاعر فلسفه زده مایوس بی خدا را حکایت میکرد تا یک خواهر تارک دنیای مسیحی را که با خدا ازدواج کرده باشد. بیشتر تیپ یک دختر مدرسه بوزار را داشت تا دختر دیر .

گرچه آنها که خدا را یافته‌اند و او را عاشقانه دوست میدارند ، با آنها که او را گم کرده‌اند و مایوسانه و مضطرب دم میزنند ، با هم بی‌شبهت نیستند ، هر دو شور و شعف‌های رنگین و روز مره را در خود کشته‌اند ، هر دو بزرگتر از آنند که در کنار این جوی متعفن که لجن زندگی از آن می‌گذرد ، بنشینند و بنوشند و بزنند و بخورند و بکوشند و مست شوند . ابی‌العلاء معری با ابوسعید ابی‌الخیر و سارتر و کامو نیز با گنون و پاسکال شبیه‌اند . آنها که خدا ندارند و از غیبت خدا

در آسمان، به وحشت افتاده‌اند و جهان در چشمشان تیره و تلخ و ابله‌مینماید، به مقامی رسیده‌اند که عارفان میرسند و خدا داران عاشق میرسند. بهر حال هر دو از زمین دور شده‌اند!

همچون آن روح دردمند تنهایی که به «انتظار» ایمان نداشت اما هیچگاه به روز مرگی نیز تن نداد و گرمای زندگی را زمستان و زیبائی‌های زندگی بی‌انتظار را زشت میدید و هنگامی نیز که آفتاب در افق قلب پهناورش، صحرای سوخته و ابدی روحش طلوع کرد، به زندگی و روزمرگی تن نداد و «مائده‌های زمینی» را لب نزد، بونکرد، در آرزوی «مائده‌های تازه»، گرسنگی و تشنگی پاك و بلندش را به «این‌هواهای عفن، این آب‌های ناگوار» نیالود. و جز در آن باغ‌های خرم بهشتی، چشم در هیچ باغ و بهشتی نگشود و جز بر کرانه آن بر که کبودی که میعادگه فرشتگان است، بر لب هیچ دریائی نشست:

که برای دلپائی که با آسمان پیوند دارند، کفر و ایمان، همچون عشق و بی‌عشقی، یکی است، یکی؟ آری یکی است، هیچکدام عقاب آسمان پیمای ملکوت دلشان را زاغ لجن‌خوار باغ‌های تره بار فروشان نمیکند!

شاید او چشمپایش رنگین بوده است و حتماً. به آن رنگ، یعنی به آن بیرنگی، که چشمی نیست، نمیتواند باشد، چشمی به رنگ يك قطره زلال آب، به رنگ يك تکه ابر، به رنگ سپیده دم صبح زود! ... آری، حتماً رنگی داشته است؛ سیاه، سبز، خرمائی، آبی، ماشی یا کبود و بعدها رنگش محو شده است. او هر روز، ساعت‌های ساکت، چشمانش را در فضای مه‌آلود خیال میدوخت؛ ساعت‌های ساکت، نگاهپایش را در ابرهای سربی رنگ افکار مبهمی میدوخت که از هیچ رنگی از زندگی، از هیچ رنگی از این دنیا، رنگ نگرفته بود. افکار بی‌شکل

ویرنگ ! بیشک اندیشه هائی که بر خاطرش میگذشت صورت های مشخص و ساخته و رنگینی از تصورات نبود . اومی اندیشید ، اما همچون يك مبهوت ، نگاهش بهت نگاه يك مجنون آرام و ساکت و عمیقی راداشت ، اینگونه اندیشه ها - که از زندگی و از عالم بیگانه اند و در آن سوی این آسمان و این دنیای رنگها و دنیای اشیاء رنگین و آدمهای رنگین و زندگی های رنگین در پروازند «صورت» ندارند ، تصورات اشیاء و اشخاص در ذهن نیستند ؛ سلسله ای از حلقه ها و ورژة يك کارناوال مسخره متنوع و رنگارنگ نیستند ، يك جریان پیوسته بی مرز و بی شکل و بی رنگی است که در آن ، احساسها و معنی ها همانند ارواح اند ؛ ارواحی که در قالب کالبد های گونه گونه حلول نکرده اند . اینگونه تفکر ، غرق شدن در عالم ارواح معانی و عواطف است ، نه سان دیدن صف اجساد و انواع و اشکال و الوان آنها ؛ این است که تفکر ، تصور ، اندیشیدن ... و کلماتی ازین گونه ، اینجا ، درست نیست ؛ جذبه است ، خلسه است ، تأمل است ، استغراق عمیق در قلب اقیانوسهای بیکرانه کشف و شهود است . همچون حالت آن عاشقی که چنان پراز معشوق است که چهره و اندام و صدا و رنگها و جامه های معشوقش همه در خاطرش ذوب میشوند و در عشق محو میشوند و دور از او ، عاشق به اونی اندیشد ، در جذبه «او» چنان مستغرق است و مجذوب که پنج حسش - که دریچه های روح ادراک و احساس اویند به عالم بیرون از او - بسته میشوند و کانونهای گرم احساس و ادراک و تعقل و تفکر و حافظه و خاطره اش تعطیل میگرددند و هم حواسش و هم احساس هایش همه درهم ادغام میشوند و از نیروی عاشقی درهم میفشردند و در حریقی که دمام بر آن تند بادی از غیب میوزد و دیوانه ترش میکند ، هم وجود عاشق میگذارد و هم صورت معشوق و تنها عشق میماند و دگر هیچ ! «هیچی» که یا در صورت يك مجسمه خاموشی که مانند خرمائی بر تن دارد و به فاصله دو نیمکت ، دور از من در زیر آن درخت همیشه گی ، «قرار گرفته» است تجلی میکند و یا بصورت يك مجسمه خاموش عریانی که برابر

من ، بر روی پایه بلند و مغرورش برپا ایستاده است و به این شهر پرتلاش و پرخروشی که پیرامونش می‌جنبد، کاری ندارد و برای ابد، ننگ هیچ دیداری و نفرت هیچ گفتاری را تحمل نمیکند؛ که عشق او را به نیروانای بی‌نیازی رسانده است و برسکوی سنگین و بلند عرش خدائی نشانده است و در چنین استغراقی است که عین القضاة - با کنایه به صوفیانی که هنوز در اندیشه «خرقه و خانقاه» اند - میگوید : « عاشقی شوریدگی است و برهم زدن همه آداب ها و ترتیب ها ؛ و از چنین گم‌شده مذابی خواستن تصنیف رساله‌ای در آداب خرقه پوشیدن و شارب نهادن و آئین کلاه و کمر ... ، چه مشقت بار است . »

شگفتا ! چگونه يك اروپائی ، يك دختر جوان اروپائی به چنین جاه‌رسیده است ؟ به این حالات مرتفع ماورائی دچار شده است ؟ چگونه میشود ؟ او غمگین است ؟ عاشق است ؟ مأیوس است ؟ شکست خورده است ؟ عزیزی را از دست داده است ؟ عزیزی که سرمایه حیات و بهانه حرکت و سرچشمه نشاط و امید بودن وی بوده است ؟

چه میدانم ؟ اما چقدر دوست دارم بدانم ! ولی .. نه ، هیچکدام از اینها نیست . عمق و شکوه و عظمت و غنائی که در غمش بود ، او را از همه این اتهام های اندک و حقیر تبرئه میکرد ! بیشک روحی که در اندوه و آرامش و یأس و بی‌نیازی ، تاب‌دین پایه ارتفاع گرفته است ازین غمهای حقیر منزّه است ، نیرومند تر و شجاع تر از آنست که در برابر این زندگی که پارس میکند، و در برابر این زمین که خار می‌خلد و در برابر این آسمان که بلا میریزد، بشکند ، بستوه آید .

او يك روح است ، روحی در کالبد ؛ اما این روح او است که کالبدش را همچون جامه‌ای زیادی همچون بارانی‌بی در هنگامی که آسمان آفتابی و بی لك است ، بدست می‌گیرد و هر روز میکشاندش به گوشه این باغ و آنرا به فاصله دو نیمکت، دور از من، در زیر آن درخت اقاقیای همیشگی ، میگذارد و خودش بی‌اوه، تنهای

تنها عزم سفر میکند؛ روبه فضای سربی عدم سرمیکشد و بیابان عدم را در می نوردد تا ناگهان افقهای ملکوت در برابر چشمان ابری رنگش پدیدار میشود و از دیوارهای افق به آن سو میپرد و... می رود...

و دیگر نمیدانم به کجاها می رود؛ تا کجاها می رود؛ چه میکند؛ چه می یابد؛ چه می بیند؛

چهره او یادم نیست، ندیدم؛ یکسال که بیشتر فرصت نبود.

چشم هائی به رنگ ابرداشت، نه، به رنگ ملکوت، به رنگ عالم اثیر، صبح سربی ازل، به رنگ سکوت، به رنگ خیال، به رنگ... روح. ها! فهمیدم؛ چشمهایش درست به رنگ روح بود، مگر روح به چه رنگی است؟ روح؟ معلوم است. روح درست به رنگ... به رنگ همان چشم های او است.

مگر بوعلی سینا نمیگوید که روح مایه لطیفی است بخاری شکل...؟

بخار مگر به چه رنگ است؟ مگر به رنگ چشم های او نیست؟

مثل اینکه با چشمهایش خیال میکرد؛ با چشمهایش می اندیشید، فکر نمیکنم چشمهایش جائی را میدید. یکسال تمام، تقریباً هر روز مرا، در فاصله دو نیمکت دورتر، می دید، اما نه، نمیدید؛ او هرگز مرا ندید؛ اگر دیده بود، دیگر نیامد. او در تمام این مدت خیال میکرد در باغ تنهای تنها است. حتی آن مجسمه عریان را که در مدخل باغ ایستاده بود؛ اگر میدید از او هم میگریخت؛ او هم بتعبیر غزالی، «خلوت خالی» مطلقش را آشفته می ساخت. درد نیای خالی او - که نمیدانم از چه پر بود - هیچکس، هیچ چیز، هیچ فکری، هیچ احساسی، هیچ خاطره ای، از آن گونه که ما میشناسیم، راه نداشت و نباید هم راه میداشت، نمیتوانست هم راه یابد، خلوت خالی او - که در آن میزیست و در آن «بود» - خلوتی بی مرز و بی حد بود؛ بزرگتر از جهان، هم اندازه عدم، عدم پیش از این خلقت؛ پیش از آنکه طبیعت گوشه اندکی از آنرا بگیرد و تمامیت این اقلیم بیکرانه را ناقص کند؛ اما درش بروی هر چه هست و هر که هست بسته بود و من می پنداشتم که او خود نیز

بدان راه ندارد ؛ او خود را نیز بیرون در میگذارد و وارد این انزوای تأملهایش - که از همه کائنات عظیم تر و پهناتر است - میشود . هر وقت بر روی آن نیمکت - که بفاصله دو نیمکت از من دور بود - «قرار میگرفت» ، (نه که می نشست ، قرار میگرفت) و غرق جذبۀ آن عالم مرموز بیکرانه اش میشد ، حالت شناوری را داشت که به کنار دریا میآید و جامه هایش را تمام از خود میکند و بر ساحل می نهد و ، عریان از لباس ، پا به دریا می نهد و پیش میرود و پیش میرود و دست و پائی میزند و شنائی میکند تا ... موجی نیرومند که رسول عالم دیگر است ، ناگهان میرسد و او را میگیرد و بشتاب ، رو به پهنه دریا میبرد و تا قلب دریا ... عمق دریا ، میکشاند و رهایش میکند و دریا او را فرو می بلعد و لب می بندد و آرام میگیرد و دیگر هیچ نیست ...

دریا است و دریا ... آب است و آسمان و

دگر هیچ .

[سرنوشت غم انگیز سولاتر بدن و خواهرش ، دو دریایی که غرق شدند] .  
يك سال تقریباً چنین بود ، تقریباً ! از آن رو که من بودم که گاه در آمدن به این میعاد گاه ساکتی که در آن ، ما سه موعود خاموش ، باهم سخنی برای گفتن نداشتیم - نه ، سخنانی برای نگفتن داشتیم - غفلت میکردم ؛ اما یقین داشتم که آن دو هر روز بر سر قراری که نداشتیم حضور دارند .

در طول این يك سال ، ما همچون حواریان يك مسیح شده بودیم ، مسیحی که موعود منظر ما سه تن بود و انتظار ظهور او ما را از غوغای بیهوده زندگی و پرستندگانش - که این شهر را ، شهر هیا هو ها بخاطر هیچ را ، این رم سزارها و کلادیاتورها و شهر برده های آزاد و جهودان سکه پرست را ، پدید آورده اند - به این خلوت خاموش میآورد و نیاز ، هر يك از ما را ، در اینجا بر سر درخش می نشاند و در زیر بار سنگین «بودن» ؛ بودنی برای هیچ ، خاموشمان میکرد و هر کدام ،

سردر گریبان خویش ، به زمزمه ساکتی که از پس پرده های غیبی درون ، آن «خویشتن پنهانی و مجهولمان» با ما ساز میکرد ، گوش فرا میدادیم وازداو- که یافته بودیم و ، دريك مكاشفه شور انگیز ، به شهودی روشن و نشئه خیز، یافته بودیم که آن من گمگشته راستین ماواست - قصه در دناك و مرموز این «بودن» بیگانه را - که بر ما افتاده و بستوه مان آورده است - و نیز افسانه این شعله بیتاب و جادویی حیات را که از عمق این شبی که درهستی ما گسترده است سر میکشد و میگدازد و مارا - همچون سپند بر آتش ، بر پشت زمین بیقرار میسازد - میشنیدیم و میدانستیم که هر يك از ما دل به این قصه سپرده است و - چون کودکی که در آغوش مادر ، به قصه های شگفت، از عشق و جادو و جنگ و پریزادان افسونگر و سرزمین های دور و پر عجایب دل میدهد و در سکوتی رنگین از رؤیا ، سنگین از خواب و عمیق از حیرت و زنده از خیال که این همه همچون چشمهای اومهگون و ابرفام است ، غرقه میگردد - هر يك از ما ، در آغوش این خویشتن قصه گوی خویش ، غرق افسانه جادویی حیات گشته ایم و میدانستیم که ما - که هر يك سرگذشتی دیگر و سرنوشتی دیگر داریم، ما که بیگانه همیم - قصه مان یکی است و افسانه مان یکی است .

و چه شگفت است آشنایی در پس بیگانگی ، خویشاوندی پنهان در نا آشنایی ! در زیر این آسمان ، ماسه تن فرزندان يك خاندان مجهول بودیم ، با خویشتنی مشابه . آن یکی ، آن برادر ساکت ، نمیتوانست سخن بگوید ، آن دومی ، خواهرم ، نمیخواست سخن بگوید و این سومی ، من ، همچون هردو ! . ماسه همزبانان گنگی بودیم مخاطب نگفتن های هم ، و کارمان کتمان همدیگر . سکوت بر سر غوغای طاقت فرسای کلمات .

جمع ما بهم پاشید . صبح طالع شد و ، شبی که یکسال بطول انجامید ، زانوبه زانوی هم ، تا سحر نشستیم و تنها به سخن سکوت گوش بستیم و سپس ، برخاستیم و از هم



پراکنده شدیم .

دردل من که همیشه از حرف‌ها و دردهای دیگری لبریز است ، جایی برای آنچه چشمها میگویند نبود ، اما همواره میدانستم که مثنوی ها سخن ، در پس پرده این سکوتی که میان ما افکنده است ، چشم انتظار آنند که من یا اولبی به گفتن بگشایم . ولی این «پرد گیان بیتاب» را ، در آن باغ . همچنان چشم انتظار گذاشتیم و از هم گذشتیم . من یقین داشتم که اونیز به روشنی من ، احساس میکند که برای حرفهای او - نه حرفهای روز مره با آدم های روز مره ؛ که حرفهایی که کلماتش پیاره های «بودن» آدمی اند و هر لفظش قطره ای از آن «من» راستین آدمی - من مخاطب تنها ، نه ، من تنها مخاطب اویم ؛ من «مخاطب» او نه ، من «همان مخاطب» اویم ، که حرفهایی اینچنین ، در همه هستی ، یک مخاطب بیش ندارند و اگر او را بیابند ؛ نه تنها بازبان ، که بالب ها و چشمها و دستها و گونه ها و نبض ها و ... با سکوت ها و سخن ها ، با سلول سلول بدن ، لحظه لحظه عمر ... چه میگویم ؟ با همه ذرات هوا ، با همه وزش بادها ، با تلالؤ هر ستاره ، با لبخند هر طلوع ، با درد خند هر غروب ، با هر قطره باران ، هر افتادن برگ ، با هر گل ، هر پرنده ، با هر رنگ ، هر عطر و ... با همه هستی ، زمین ، آسمان ، جهان ... چه میگویم ؟ همه قصه ها ، همه دین ها ، همه شعرها ، همه تاریخ ها ، همه آدم ها ، همه چیزها ، همه بدی ها ، همه خوبی ها ، زشتی ها ، زیباییها ... همه از آن ها میگویند ، طبیعت و ماورای طبیعت ، ماده و معنی ، روح و تن ، همه زبان این حکایت میشوند که در این حال ، «من» به «اتمان» می پیوندند (من من ها) ؛ و «اتمان» به «برهمن» (روح روح ها) ؛ و در همه هستی حلول میکند و همه چیز در یک «وحدت وجود» رنگ میبازد و این است که در دنیوار عالم آن را حکایت میکنند و همه چیز زبان گویای این قصه میشوند و «در فضای عالم ، عطر مستی آور گل صوفی ❀ موج میزند ❀» .

\* در ایران باستان «هوما» و در هند «سوما» گل نشسته آوری که به صوفیه و روحانیان ←

سه سال گذشت . تقویم‌ها گفتند اما من باور نکردم .

چهره‌مات او ، موهای خاکستری رنگ او ، احساس بی‌شکل او ، چشم‌های بیرنگ او و حرف‌های بی‌لفظ او همه ، در غیبت او ، بهترین و غنی‌ترین و رام‌ترین موم‌های نرمی بودند در زیر سر انگشتهای نیرومند و بازیگر خیال محتاج من که هر چه بخواهم بگویند و هر گونه بخواهم بسازند و هر رنگی که بخواهم بیامیزند و هر که بخواهم «باشد» ! و بدینگونه بود که او ، رفته رفته ، در زندگی <sup>بنا</sup> ~~پنهانی~~ من يك « رزاس » **Robas** میشد و فاصله ابدی میان «آن که هست» و «آنکه باید باشد» را - که بدرزای ابدیت است - اندیشه من ، به یاری خیال و به نیروی نیاز و به جذبۀ شوق ، آسوده و شتابان ، در او بریده بود ؛ چه ، میان من و او ، هر چه بود ، در قالب هیچ «بودنی» تعین نگرفته بود و «رنگ» و «لفظ» و «گونه» در میانه حائل نگشته بود و من هر چه از او داشتم ، همه دوران «صور» ، در عالم آزاد و مطلق «ماهیت»ها ، رها بودند و آزاد میخرامیدند و خیال خلاق و صیاد من ، در این نخجیر گاه بی‌مرز ، هر روز ، هر لحظه ، هر گاه که میخواستم میرفت و صیدی تازه - آنچنان که میخواست - به کمند جذبۀهای خویش میگرفت و به نیازم ارمغان می‌آورد و ، بدینگونه بود که من ، همچون سالهای سیراب و پرروسو ، در آن خلوت کوهستان و در کنار «وارن» ، زندگی بی‌بکام داشتم و روزگاری رام .

و او که در درون من نه سنگینی هیچ رنگی را داشت و نه وزن هیچ لفظی را ، او که ، در حضور خویش ، برایم سبکی تصویری را داشت و بی و زنی شبحی و سایه خیالی را ، اکنون در غیبت خویش که سبک تر از يك «یاد» و نرم تر و رام تر از يك «خاطره نازنین و خوش» شده بود - در خلوت‌های خالی من ، همسفر سبکبار معراجهای آسمانی من میشد و تاهر جا که میخواستم ، بال دربال او ، تاهر کجا که

← مذاهب دینی و عرفانی شرق جذبه‌های عمیق روحی میداده است .

\* «اوپانیشادنهم» ، مهر .

میخواستم ، دست در دست او می‌پریدم و میرفتم و میگشتم و «بودم» .  
 با او... بی آنکه به حضور او نیازمند باشم ، زندگی بی دراج آسمان‌ها داشتم  
 و چه زندگی سیر آب و سرشاری است که آدمی در کنار معشوقی دلخواه زندگی  
 کند، بی آنکه رنج تحمل کسی را داشته باشد . وصالی در تنهایی مطلق خویش ، با  
 عزیزی که هست و... نیست .

سه سال اینچنین ، بی او ، با او گذراندم و چه شکرها و شادیه‌ها که : چه خوب!  
 چه خوب که حرفهائی اینچنین را ، در آن ایام باغ ، به ابتداء گفتن نیالودیم و  
 سکوت ما ، در آن یکسال ، میگفت که ما هر دو عظمت و تعالی و حساسیت و لطافت این  
 حرفه‌ها را که در الفاظ می‌پژمرد و قداست اهورائیش در گفتن می‌آلاید خوب  
 احساس میکردیم و ، این احساس مشترک ما را تا کجا بهم نزدیک و خویشاوند میساخت  
 و احساس این احساس ، ما را هر روز نزدیکتر و خویشاوندتر!

شب ، خسته از کشمکش‌های بی‌حاصل ، کوفته از شکست‌های بسیار و بستوه از  
 زندگی و بیهوده‌ها و بیهودگیهائی که در آن غرقه‌ایم ؛ از غم و غربت و تنهایی و  
 بی‌حاصلی سرشار ، به کافه‌ای پناه بردم ، گوشه خلوت‌تری را انتخاب کردم و نشستم  
 و صندلیم را به سمت پنجره کج کردم و دریاچه را تماشا میکردم . من از هر چه  
 انسان تا کنون بر روی این خاک بنا کرده است ، پنج چیز را دوست میدارم ، نه  
 که دوست‌تر میدارم ، نه ، دوست میدارم :

محراب را و مناره را و پنجره را و شمع را و آینه را . محراب را که تنها  
 گوشه تمیزی است بر روی این خاکستانی که همه جایش را به آدمیزاده آلوده‌اند ؛  
 تنها جائی در زمین که روزمرگی‌ها و پلیدی‌های زندگی کردن در آن راه ندارد . آنجا که  
 بازار نیست ، که در آن سوی آن ؛ هر جا که هست بازار است و هر که هست بازار گان ،  
 بازاری . هر چند محراب بدست بازار گان و خلیفگان ... اما بهر حال ، محراب !  
 و مناره را که ، تنها قامت بلند و آزادی است که از میان شهرها و شهریان - که همگی

سرشان بر روی شکمشان و یا زیر شکمشان و یا هر دو خم است و بدینگونه مار کسیست اند و یا فروید است! و یاد و نژاده - بر کشیده است. تنها قامت افراشته و کشیده ای که، هر صبح و ظهر و شام، فریاد آسمان را بر سر بردگان زمین فرو میکوبد. تنها اندامی که در میان بوقلمونان هفت رنگ و هفتاد روی و هفتصد و هفتاد آواز، از آغاز حیاتش تا ویرانی و نابودی، تنها يك «ندا» را تکرار میکند و عمر را بر سر يك فریاد می نهد و بر آن وفادار و استوار میماند تا بمیرد.

تنها قامتی که قامت فریاد است و تنها هستی بی که هستیش را همه در ندایش ریخته و آنرا، بی هیچ چشمداشت و بی هیچ صلاحی، نثار مخاطب خویش میکند و این تنها کاری است که انسان در زیر این آسمان کرده است، نه برای زندگی و پنجره را! چه شگفت کلمه ای! از روزگاری که شاگرد مدرسه ای بودم و در کلاسها کنارش می نشستم و خود را از زیر بازوان مهربان و افسونگرش در میبردم و رها میشدم و هر کجا که میخواستم میرفتم و، او که چشم بندی اعجاز گراست، مرا که گاه فرسنگها از کلاس دور بودم و گرم کار و غرق حال خویش، به چشمهای آقای معلم یا مبصرش - که جز «حاضر و غایب کردن» ندانستم که «چرا» بند و به چه کار می آیند و میروند - مینمایاند و به لطف عمیم او و قدرت سحر مبین او بود که من، سالهای بسیار، با آنکه «کار آزاد» داشتم و همواره در سیر و سیاحت بودم، توانستم تحصیلاتم را در مدارس روزانه، در کنار اهالی کلاس، مسمی به دانش آموز و دانش جو، به پایان برسانم! و در میان بندگان معصوم حضور و غیاب! در غیبت خویش حاضر بنمایم. و اکنون نیز که کلاس به بزرگی زندگی شده است و تحصیلم به تفصیل زندگی کردن و مدرسه ام به عظمت این دنیا، باز هم در کنار پنجره! و همچنان بر خوردار از رحمت بی زوال او و سحر حلال او که وای اگر روزی بسته شود! خفقان چه مرگبار و دردناک میشود! این کلاس و درسهای مبتذل و تکراریش مرا می کشند و این شاگردها و مبصرها و اساتید این کلاس! که «بودن» سلول تنگ و تاریکی

است ، درش مرگ و پنجره اش زندگی ، و آنها که پنجره شان را نیافته اند ، یا چندان «اندک» اند که تنها به «بودن» بسنده میکنند و اگر اندکی از این «اندک بودن» بیشتر باشند ، یا بیشتر گردند ، به یاری منجی انتحار ، در رامیگشایند و به سوی رهائی میگریزند .

اما من ، پانزده سال است که هر روز ، همچون کودکی رستم ، بسالی رشد میکنم و هر شب پروازی به اوج معراج میگیرم و هر سال نیازی به عطش کویر در من میروید و در کنار پنجره ، حضوری غایب دارم و سلولی به بیکرانگی دنیای دیگر و حیاتی به آرامش و ابدیت مرگ و وصالی در فراق و وطنی در غربت و دامنی در تنهایی و... چه جمعیتها که در خلوت و چه غوغاها که در سکوت و چه نعمتها و چه ثروتها و باغ های بهشت و بهارها و آفتاب ها و سحرها و دریاها و نهرها و چشمه سارها و چشم اندازها و کبوترهای قاصد و عطرها و رؤیائی گل صوفی و مستی های تأمل خیز شراب و «می و منگ»ها که - همچون ویراف - در آغاز هر سفرم به جهان امشاسپندان و ایزدان و فرشتگان و فروهرانم می دهند و چه...

... داستانها است و داستانها !

که هر يك از آنها آغاز میشوند که روایتها پایان می یابند و سفرها آغاز میشود به سرزمینهای دوردستی که پاکترین کلمات اهورائی را بدانجا راه نمیدهند... چه بگویم؟ یا که بگویم؟

گاه با «او» میگفتم. او که چشمهایش به رنگ «وحی» بود و صدها منوی سخن در سکوتش پنهان داشت و در این سیر و سلوک های تنهایی ، در این سفرهای خلیائی و سیرهای انفسی ام ، گهگاه او را نیز دوشادوش خویش می یافتم که گام به گام همسفر من است و منزلهایی را با من همراه و همگام.

و در این هنگامها ، با چه چشمی درسیمای او - که به افسانه ای خاموش میمانست - مینگریستم ، که آفرین بر تو مخاطب آن همه حرفها که نگفتم ! گرچه

میدانستم که جز تو مخاطبی ندارند و آفرین بر تو که آن همه حرفها داشتی و میدانستی که جز من مخاطبی ندارند و نگفتی! و تو نمیدانی که در برابر چشمهای من، چه شکوهی یافته‌ای که بیتابی گفتن‌ها سکوتی را که غنی و قداست ملکوت را داشت؛ نشکست و چه عزتی در قلب من یافته‌ای که دانستم دل معنی‌یاب و زیبای تو حرمت این خاموشی عزیز میان ما دویگانه یکدل را نگاه داشت.

و در آن حال که هم را برای همیشه ترك میکردیم، چه صبری بود که در غوغای پراالتهاب و ناشکیبای خویشاوندی‌یی آنچنان تشنه و نزدیک، آشنایی ندادیم و رفتیم و چه شکیبایی‌یی بود که در زیر هجوم باران آن کلمات - که هر يك همچون گلوله آتشی، انفجار دیوانه‌ای را در خود به بند کشیده بود - خاموش ماندیم و از هم گذشتیم.

و به پاس جلال سکوتی که داشتی؛ و به حرمت این صبوری پیامبرانه‌ای که؛ در حمله نیازی اینچنین بی‌طاقت؛ نگاه داشتی، سه سال است که در خواب‌های من، هر لحظه جلوه پریزادی ~~میرزادی~~ <sup>بی‌یابی</sup> و در برابر پنجره زندگی من، در سینه آسمان افراشته خیال من، در دور دست افق‌های کبود ... من و در دامان آفتاب بلند دوست داشتن، هر دم شکوهی آریائی میگیری و طلوعی اهوزائی! ....

سه سال گذشت و من، بی‌او، لحظه‌ای بی‌او نماندم.

داشتم چه میگفتم؟ باز همچون آن سالها شده‌ام که از هر چه آغاز میکردم به او میرسیدم و از هر چه میگفتم میدیدم که از او گفته‌ام که همچون دانه، دوزخ دنیا و برزخ ابتدال زندگی را به نیروی او رها میشدم و بهشت را به یاری او میگفتم که او نیز همچون بن‌آتریس دانه؛ برای من به سبکی و پاکی و آزادی يك «خاطره» خیال انگیز و شگفت شده بود.

میگفتم، شبی، خسته از کشمکش‌های بی‌حاصل، کوفته از شکست‌های بسیار و بستوه از زندگی و بیهودگی‌هایش، از غم و غربت و تنهایی سرشار، به

کافه‌ای پناه بردم؛ گوشه خلوت‌تری را انتخاب کردم و نشستم و صندلیم را به سمت پنجره‌ای کج کردم و خود را گذاشتم و بیرون رفتم. برابر دریچه سویس؛ درژنو.

چه خوب! بودن در یک شهری، در یک کشوری که هیچکس تو را نمیشناسد! گروه شاد و شلوغی مقابل من، گرد میزی حلقه زده بودند. دیدم چند دختر رنگ وارنگ و دوسه تا پیرو جوان وا کس زده و خوش و دمبه‌دار، هی با کنجکاوای دارند مرا می‌پایند. گاه دسته جمعی برگشته‌اند و به من خیره شده‌اند و صدای پیچ‌پیچ محتاطانه گفتگوهائی چندش آور! کم‌کم متوجه شدم، خیالاتم آشفته و بریده میشد و گفتم لابد قیافه تلخ و گرفته‌ام چندان غیر عادی مینماید که این بیکاره‌های بیدرد و بی‌عقل سویسی را به کنجکاوای واداشته است. داشتم فکر میکردم که اصلاً این شمالی‌ها، هلندی‌ها، نروژی‌ها، بلژیکی‌ها و سویسی‌ها بیشتر اینجوری‌اند، راحت و سلامت و رفاه‌زندی آنها را غالباً سطحی و ساده‌پراز کنجکاوای‌های احمقانه بار آورده است. بقدری زندگیشان بی‌حادثه و درو نشان بی‌درد و بی‌اضطراب است که برای چیزهای بی‌ارزش و خبرهای پیش‌پا افتاده، باشت و پیت و هیاهو حرف می‌زنند و دست و بال می‌افشانند: «امروز هوا خوب شده است، آفتاب است، در پیرنه برف باریده است، گربه‌ای دیشب زیر شیروانی گیر کرده بوده است، پارسال در تعطیلات به رستوران فلان رفته بودیم و چه آب جو لطیفی داشت! من هرگز نشنیده بودم، بیفتک را در آلمان آنجور می‌پزند، فریت را در فرانسه اینجور می‌سازند....»

در اثنای این اندیشه‌ها - که آنها مرا می‌پایند و من، با انتقادهای تند و تیزم، در دل خود، کارشان را تلافی میکردم - متوجه شدم که شبی دارد به من نزدیک میشود؛ یکی از همین فضول‌ها!

من که در این حال، عمداً سعی میکردم که به طرف آنها نگاه

نکنم، خودم را بیشتر به خودم سرگرم کردم، چنانکه گوئی او را - که اکنون درست کنارم ایستاده است - احساس نمیکنم .  
سلام آقا !

ناچار ، با بی میلی و خستگی و قیافه‌ای آمیخته با تعجب و اعتراض، سری برگرداندم و جوابکی دادم. او بلافاصله با کرشمه‌ای دختر بچه وار، دستش را دراز کرد و ، در حالیکه اجازه میگرفت ، بادامن چیندارش چرخ زد و با جلفی و صمیمیتی آشنا ، برابرم نشست.

با تمام اندامش میخندید و حتی قطعات لباسهایش نیز همگی خوشحال بودند و خندان ! گیسوانش برق میزد و گویی تازه از قالب بیرون آمده است ، رنگش خاکستری بود...

چشمپاش به رنگ الماس‌های بدل ! مثل دو توشله بلور برق میزد!  
! ! این .... آری ! «او» است !

من ندانستم در چه حالی بودم ! رنگ چهره‌ام را نمیدیدم اما احساس کردم که ناگهان عوض شد یا پرید .

همو بود . اما کمترین شباهتی به او نداشت . فربه و پرجنب و جوش و براق شده بود. گویی تمام اندام‌هایش را برق انداخته است . گونه‌هایش همچون گونه‌های دختران سالم با حجاب خانه دار ، قرمز بود ، سرخ و سفید مثل سیب ! از لب‌هایش جوانی خالص میریخت. و رطوبت براق سیری و پیری - مثل لب‌های بچه تپلی که خروس - قندی میمکد، یا آخوند سوری سرحالی که از کنار قاب پلوقیمه پس می‌نشیند - لب‌هایش را شبیه پوست پاک کرده دمبهٔ يك شیشك پرواری کرده بود .

احساس میکردم که از شدت خوشی همه جایش دم در آورده اند و با آن گردو می‌شکنند . کمی غبغب گرفته بود و ' برهريك از دو نیم رخش ، لُپی سرخ و خونی روئیده بود؛ هر کدام مثل يك دمل خونی بزرگ ورم کرده‌ای. صورتش حالت يك لبوی



چاق آب پزی را به بیننده الهام میداد. بقدری عجولانه و شلوغ و پشت سرهم، به لب و دهانش خنده میریخت که نمیتوانست جمع کند. چنان بریده بریده و ناهماهنگ و بیپای، خنده و نیم خنده و لبخند و غیره... را بهم میریخت که نه مجال می یافتند که هیچکدامشان معنی بگیرند و نه من فرصتی می یافتم که، درقبال هر يك، خود را وقیافه و حالت خود را متناسب با آن تنظیم کنم. مثل «خُلْ خنده» های دیوانه ای میمانست در برابر نگاه مبهوت يك آدم بی تقصیر! مثل اینکه کسی هی از زیر نیشگونش بگیرد، از شدت شغف، دمام از جایش میپرید. تلاطم جلف و لوسی داشت و سر جایش بند نمیآورد. یکریز حرف میزد.

هرچه او درمن داشت، همچون برق و باد، گریخت و چه گریزی! چنان شتابزده و هراسان که گوئی جمعیت يك شهرند که از زمین لرزه ای مهیب و برق آسا فرار میکنند. تنها چیزی که ازین خیل خیالات، هنوز در من مانده بود و گویی دل نمیکند و وسواسی بیهوده او را در رفتن مردد ساخته بود و گرچه او هم بدنبال دیگرها میرفت اما لنگ لنگان و... هی بر میگشت و به قفا مینگریست، ایمان من به چشمهایش بود که مرا حتی در چنان حالی - که احساس میکردم او مقابل من در انتهای میزی نشسته است که به فاصله همه دوری ها از من دور است و میان من و او خلای به یکرانگی عدم حائل است لبریز از انزجار - با این همه، «نگران چشمهایش» میساخت.

اما در چشمهایش - که مثل دو نگین شیشه ای؛ در زیر نور چراغ های تئون و فلورسانت کافه تلالوی تند وزند داشت - همه چیز پیدا و صریح و معلوم بود و به روشنی و سادگی خوانده میشد اما، هرچه مینگریستم، چیزی در آن نمیدیدم، جز تصویر کوچک خود را و نقطه براق نوری را که در مرد مکهایش جا بجا میشد. مثل این بود که کحال چشمهایش را بدر آورده و بجای آن، دو چشم مصنوعی نهاده است به رنگ چشمهایی که داشت؛ کاری شبیه دندان سازان ورزیده که دندانهای

پلاستیکی را کمی ناهموار و کمی چرك آلود میسازند که «طبیعی بنماید» .  
 او همچنان یکریز - مثل زنبوری که بیخ گوش آدم ونگ ونگ میکند -  
 بامن حرف میزد و من - در عین حال که ، نه حالت يك مخاطب یا مسمع ، بلکه ،  
 وضعیت آدم عاجز و دست و پا بسته‌ای را داشتم که کسی به زیر مشتش و لگد و کشیده‌اش  
 گرفته باشد - یکبار دیگر چشم‌هایم در آن «دو» خیره شد، باز به خیال اینکه شاید  
 در اعماق آن‌ها ، در زوایای ناپیدای آن‌ها هنوز خبری باشد ، اما در این دو حوضچه  
 تمیز بلوری - که يك بند انگشت بیشتر عمق نداشت - کف حوضچه نمایان بود.  
 کمترین جاذبه‌ای که حتی در چشم‌های براق و درشت يك گوساله سر بریده احساس  
 میشود؛ نداشت .

اگر آدم خاطر جمع و بی سابقه‌ای بجای من نشسته بود ، پس از نخستین  
 لحظات آشنائی ، اولین احساس و کششی که در برابر چشم‌های او در خود می‌یافت  
 این بود که مقابلش بنشیند و در کنار آینه چشم‌هایش ، ریشش را بترشد و دندان‌هایش  
 را مسواک زند ! چشم‌هایش درست چشم‌های يك «کلاه پاچه» بود .

نشاطی چنان تند و شعفی چندان براق و لوس از آنها میتراوید که جز با  
 بلاهتی غلیظ و بی عقلی‌یی شدید میسر نبود . بلاهتی معصومانه و بی عقلی‌یی کودکانه!  
 اما در او که بیست و شش «هفت زمستان» از عمرش میگذشت و لاجرم «بیست و شش  
 هفت برف را لگد کرده بود»، معصومیت نشاطش و طفولیت نگاهش زشت و چندش آور  
 مینمود .

وای!!... از زور خوشی، دلش هوس پر حرفی و وراجی کرده بود و چندان سر شنگ  
 و کیفور بود که از خدا و از همه دنیا و همه آدم‌ها، از يك کنار ، دیده و نادیده ،  
 خوشش می‌آمد ؛ چه برسد به خودش ! سیری و پری و توفیق چنان از همه اعضایش  
 ترشح میشد که سرپایش را از سعادت خیس کرده بود و يك نوع کنجکاوای های  
 خاطر جمعانه نفرت آوری در او پدید آورده بود که با وضع مزاجی من در آن حال

هیچ سازگار نبود، بخصوص که احساس تیز و هوش تند و درك عمیق و زودفهمش از حال و حالت من فقط يك نوع افسردگی و کسالت و بی‌دل و دماغی و غم و غصه خواند و چه حالی پیدا کردم وقتی حس کردم که این حالت من - که باید فرارش میداد - او را داشته‌است که بیشتر به من ور رود و مرا تسلیت دهد و سر حال آورد. يك نوع همدردی و دلسوزی و نوع دوستی در الحان و اطوارش احساس کردم که گویی دارد سراپایم را مملو می‌کند! هر «بامزگی» گرم و لطیفی که صورت میداد جاروی سرد و خیزی بود که به پشت من میزد.

نگاه‌هایش را - که به برقی که از دو قطعه یخ یا ازدونکه دل نمک، برون میزند، میمانست - مهربانانه و خودمانی، در من زد؛ اما از شدت خوشی و نشاط، نمیتوانست چشم‌هایش را در يك نقطه نگاه دارد که به جایی بند نمی‌آمدند، و همچون دو «دم جنبانک»، همه جا چرخ می‌خوردند و همه جا را می‌پاییدند. در همین اثناء یکهو، دیدم لبخندی هم، به خنکی آفتابی ماستی که بر برفهای مانده زردی گرفته زمستان بتابد، بر لب نشاند و در حالیکه گویی برای تماشای دیگران دارد بامن ژست می‌گیرد، بالحنی تکیه به صدای خنده‌ی بی‌مناسبتی، از من پرسید:

- شما هنوز نمی‌خواهید از من چیزی پرسید؟

بالبخندی، شبیه به شکل لب‌های بیمار سرما خورده‌ای که دهانش از تب خشک و از اختلال معدی بدمزه و گس شده‌است، به عرض رساندم:

- هه! چی پرسم؟ راجع به... چه...؟ هه!

- مثلاً من خیلی دوست دارم بدانم شما از چه ملیتی هستید؟

من که حالتی شبیه به نوبه گرفته بودم و تب‌ورز و عرق شروع شده بود و احساس می‌کردم که این ستاره‌ها که از پشت شیشه بزرگ پنجره مرا مینگرند، فرشته‌های خدای اند که همگی بر بام آسمان جمع شده‌اند و از آن بالاها، چشم کشیده‌اند و به من ترحم میکنند و دلشان به حال من می‌سوزد. حس میکنم که همه

این عکسها و تابلوها و لوسترها و چراغها و صندلیها و آدمها و چشمها و همه فنجانها و بطریهای کافه دارند پنهانی مرا می‌پایند و متوجه من‌اند و دارند مرا مسخره میکنند. آشنایانی هستند که من از آنها خیلی رودروایسی دارم و چشمپاشان را بمن دوخته‌اند و زل زل مرا مینگرند، داشتم به زحمت برایش جوابی دست و پامیکردم تا فراهم شود اما چون کمی به تأخیر افتاد و او هم از گرمگیری آمیخته با خودمانیگری و دلسوزیش دست بردار نبود، خودش ادامه داد:

فکر میکنم از امریکای جنوبی باشید؛ ها؟ یا کمی «هندوچینی»! و در حالیکه ابروهایش را به علامت انتظار تا وسط پیشانی‌ش بالا کشانده بود و پلکهای سنگین و براق از رنگش را از اطراف یخهای چشمپاش کنار زده بود و لبهایش را در ادامه چانه‌اش، به شیرینی و ملوسی دختر بچگانه و کنجکاوانه‌ای، پیش آورده بود و سرش را کمی پایین کشانده و خیلی کج کرده بود تا خود را به زیر نگاههای من بیاورد - که در آن حال، قدم کوتاه شده بود و دقیقه دقیقه هم کوتاه‌تر میشد و کمی هم، از بیرمقی و مظلومیت، قوز در آورده بودم - همچنان ساکت و منتظر ماند.

و من که در این حال، از شدت بی‌شعوری شگفت‌انگیزی که در حدس بی‌سروته‌اش بود، رمقی تازه یافتم، سرم را برداشتم و بانگاهی که از شدت صراحت حتی او هم آنچه را در آن بود، تادید خواند و فهمید، در او خیره شدم که ناگهان از خودش خنده‌اش گرفت و با قروغمزه‌ای پریچ و خم، حاکی از خجالت، اعتراف کرد که اظهار نظرش خیلی خیلی احمقانه بوده است.

و من هم لبخند بزرگوارانه و پر از عفویش نشانش دادم حاکی از اینکه: از شما در همین حدود، بیشتر انتظار ندارم و اینجور حرفها از سرکارخلاف توقع من نبوده است. ناراحت نباشید!

باز مثل اینکه احساسی که خودش هم نسبت به خودش داشت با احساسی که

من از او داشتم مشابه است ، اثر سطحی انفعالی که در او پدید آمده بود ، سرعت گذشت و باز با روحیه تازه‌ای پرسید :

— آن وقت هاشماهم مثل من ناراحت بودید ، هنوزم مثل سابق ناراحت میباشید؟

من هم — که فقط خدا عالم است که بفهمد چه وضعی داشتم و بخصوص از

مشابتهت و مقایسه و این «وجه اشتراك» باوی ، دچار چه غروری شده بودم — بسختی منگ و منگی بگوشم خورد ، نشانه آن که دارم به او جواب میدهم .

من که خودم چیزی نفهمیدم اما مثل این که او فهمید حالم خوش نیست

یا چیز دیگری فهمید و بهر حال در همین اثنا که نفهمیدم چند ثانیه یا دقیقه گذشت؟

بلافاصله بود یا به فاصله يك ربع؟ نیم ساعت؟ احساس کردم که حرفهایم بوی

آخر را میدهد . گرم و امیدوار شدم که آزادی نزدیک است و پایان خفقان ، و رهائی

از زیر این بار سنگینی که بر روی سینه‌ام افتاده است و چهره‌ام را کبود کرده است ،

عنقریب فرا میرسد . برایم توضیح داد که سه سال پیش ، چرا خیلی بی حرف و غصه ناک

بوده است و به چه عللی حالا آن ناراحتی‌هایم بکلی رفع شده و در نتیجه خیلی

خوشحال و سعادتمند گشته‌است؟ . درست است ، توضیح داد ، خیلی هم مفصل و

مشروح ، اما... من نشنیدم . ملتفت نشدم ، باور کنید ، نشنیدم ، نشنیدم! دیگرم پرسید.

از کافه رها شدم . تا در باز شد و نسیم آزاد بیرون را بر سر و رویم احساس

کردم ، ناگهان شبیح احمقانه آندره ژید را ، در صدها هزار چهره مکرر ، در زمین

و آسمان و فضا و بر روی همه چیز دیدم ، همه جا در کنار نا تا نائلش — که چند

سالی او بودم — . در آن لحظه ، ژید به عذر خواهی من آمده بود اما ، از شدت

شرمندگی ، چشمانش را از قیافه بله و بی تقصیر بُز اخفشش بر نمیداشت .

با تمسخری آمیخته با غیظ و درد خنده‌ای که رهگذران پیرامونم شنیدند ،

آن جمله فیلسوفانه قشنگ و بیمعنی را بر سرش کوفتم اما سر بر نکرد و ، همچنان

روی در روی نا تا نائل ، چندان عاجزانه عذر خواهی میکرد که کینه من از او به

ترحم بدل شد و من که ، برای تخفیف اندک رنج بسیارم ، از خشم نیز محروم شدم. چه، رنجی که ، در آن ، کسی را نتوان محکوم کرد طاقت فرسا است - سر در شانه‌هایم فرو بردم و - درحالی که سیگارم را از بیم آنکه از لای انگشتان مرتعش و بی حوصله‌ام نیفتد ، پی‌پی به لب‌هایم می‌سپردم - درمیان سیاهی جمعیت بی‌نام و نشان خیابان فرو رفتم تا از چشم‌های این‌دو و از «چشم‌های» آن یکی-همان فاجعه‌ای که زندگی نگاه‌پایش را که از پس شیشه‌های کافه هنوز مرا مینگرد، در قفای خود احساس میکنم- و نیز از چشم‌های خودم ، در انبوه این بیگانگی مطلق و راحت ، ناپدید شوم .

شرم داشتم که از برابر آینه‌ای ، شیشه پنجره‌ای بگذرم ، تا نکند که در آن حال ، چشمم به خودم بیفتد .

باشدتی وحشیانه و جنون آمیز ، آنچنان که قلبم را سخت به درد آورد، آرزو کردم ایکاش هم اکنون ، همچون مسیح ، بیدرنگ ، آسمان از روی زمین برم دارد ، یا لااقل ، همچون قارون، زمین دهان بگشاید و مرا در خود فروبلعد . اما ... نه ، من نه خوبی عیسی را داشتم و نه بدی قارون را . من يك «متوسط» بی‌چاره بودم و ناچار ، محکوم که ، پس از آن نیز ، «باشم و زندگی کنم» ، نه ، باشم و زنده بمانم و در این «وادی حیرت» پرهول و بیهودگی سرشار، گم باشم و همچون دانه‌ای که شور و شوق‌های روئیدن در درونش خاموش می‌میرد و آرزوهای سبز در دلش می‌پژمرد ، در برزخ شوم این «پیدای زشت» و آن «ناپیدای زیبا»، خورد گردم. که این سرگذشت دردناک و سرنوشت بی‌حاصل ما است ، در برزخ دو سنگ این آسیای بیرحمی که ...

«زندگی» نام دارد!

**عشق فرزند**

این جهان زندان و ما زندانیان  
بر شکن زندان و خود را وارهان  
مولانا

حتی، پیش از آنکه آشنایی عمیق و تحصیل جدی و منظم اندیشه‌های هند مرا با روح پرندگان و دنیای آنها تا این اندازه نزدیک کند ، مرغان را دوست میداشتم و کبوتر بازی یکی از شورانگیزترین بازیهای بود که رؤیاهای کودکی مرا بخود مشغول می‌داشت ولی پدرم و نگاههای پر توقع دروهمسایه‌ها حتی حسرت این بازی زیبا را در دل من گذاشت و همواره آرزوی ناکام تماشای پروازهای کبوتران - که من از راه نگاه، همراه آنان تا بام آسمان میتوانستم رفت - مرا رنج میداد ، مرا که تنها حق داشتم مرغ خانگی نگاه دارم ، اوه! که چه زشتند این مرغ و خروسهای چاق و تنبل و پستی که جز خوردن نمیدانند و شاهبالها و پرهایشان نه برای پرواز است، برای متکا و تشك و لحاف است و ثمره وجودشان و زیبایی نگاهداشتنشان، تنها در سر میز صبحانه یا در کنار سفره مهمانی نمودار میگردد . مرغانی که فقط شکم راسیر میکنند نه دل را ؛ مستراح را پر میکنند نه چشم را ؛ نگاههای حریص يك شکمو را بخود میگیرند ، نه نگاه پارسای يك شاعر را... بگذریم .

ذریه کوچک و آغاز جوانی که چون خانواده‌ام ریشه دهاتی دارد پیوندمان با ده هنوز استوارتر بود و غالباً تابستانها رابه دهات میرفتیم ، یکی از سرگرمی‌های من تماشای مرغهای کُرک و خواباندن آنها وجوجه باز کردن و تماشای مرغ جوجه‌دار بود که غرق در لذت بزرگ کردن و بار آوردن جوجگان خویش و سرشار از



مهرمادری و مهر معلمی و مهر راهبری و مهرهای دیگری است که نامی ندارند.

من ، با کنجکاو لنت بخشی ، میدیدم که چگونه مرغ چابک و شادوپرجوش و خروشی ناگهان از افیون مرموزی گیج میشود ، سنگین میشود ؛ می‌پژمرد ، آهنگ صدایش عوض میشود ، صدای صاف و شاد و زنگدارش گرفته و خشن و دردمند میگردد ؛ گویی مینالد ، گوشه‌ای را میگیرد و خاموش می‌نشیند . نمیدانم به چیزی می‌اندیشد ، یانه ، تنها گیج و مست است و خیالش نیز فلج شده است؟ بهر حال ، چهره کسی را میگیرد که از درد جانکاه و مرموزی رنج میبرد و اندیشه‌های مبهم و خیالات تلخ و شیرین بسختی بر سرش هجوم آورده‌اند.

مردم ده ، مرغ را خوب میشناسند ؛ احساس میکنند که عشق به «فرزند» او را چنین منقلب کرده است. عشق فرزند! چرا «کودک» را دوست دارند؟ کودک ادامه وجود آدمی است . در آینه سیمای او است که «خویشتن» خود را می‌بینم. فرزند ، به تعبیر موریس دوباره درباره ولتر ، «من دیگرم» است . نمیخواهم مثل فروید آنرا جلوه‌ای از غریزه جنسی و یا مثل بکت و راسل مظهری از خود خواهی آدمی بدانم . بلکه با همان نگاه خاصی که همه چیز را ، در زندگی معنوی انسان ، بدان مینگریم ، آنرا تجلی همان احساس تنهایی و هراس غربت در روح انسان می‌بینم. فرزند من ، یعنی من دیگر من ، یعنی من دوم ، یعنی من تنها نیستم ؛ من بار دیگر کالبد گرفته‌ام . در سیمای او ، نگاه و اطوار و سخن و سکوت و ... وجود او ، خود را می‌بینم که در برابرم تجلی یافته است . چه کسی ، بیشتر از فرزند ، خود آدمی است؟ در او ، هر کسی «خود» را می‌بیند که «دونفر» است؛ و این دیداری شورانگیز و احساسی شگفت است! آنچنان که عشق بدان مرغ را بیمار میکند و زندگی برایش دشوار میشود ، منقلب میگردد. ناچار برایش جائی می‌سازند و تخم مرغهای سالمی می‌چینند و مرغ را بر روی آنها می‌خوابانند .

مرغ بیست روز تمام می‌خوابد ؛ با گرمای جانش به تخم مرغ گرم میدهد؛

اورا هر چندی یکبار با بالهای خویش ، به نرمی و مهربانی شکفت انگیزی، میچرخاند، ازین رو به آن رو ، از آن رو به این رو... تا همه رویه‌های تخم مرغ ، همه ابعاد گوناگون تخم مرغ ، از گرمای مهربان و مقدس و صمیمانه سینه و پهلوهای او گرم شود . این مرغ میدانند که نباید تنها يك رویه تخم مرغ را در زیر بال‌های نوازشگر خویش گیرد . این مرغ میدانند که نباید تنها يك رویه تخم مرغ را با سینه و پهلو و پر و پوست خود گرم سازد ، این مرغ میدانند که همه رویه‌های تخم مرغ به این گرما و به این نوازش نیازمندند ، اگر چنین نکنند ، اگر بگویند من به آن رویه تخم مرغ که بر روی خاک نهاده شده است کاری ندارم ، رنجهای مرغ به هدر میرود؛ سردی و تیرگی هوا و خشونت خاک و خاشاک زمین تخم مرغ را - همین تخم مرغی را که رویه دیگرش در آغوش پرهای نرم و مهربان و گرم مرغ پنهان گشته و مستی مطبوع نوازشهای پاک و مقدسی را می‌نوشد - میپوساند ، در آخر کار ، تخم مرغ فاسد میشود ، زرده و سفیده‌اش درهم می‌آمیزد و بشکل يك تکه خون بسته‌ای رقت بار میگردد .

چه منظره دلخراش و رنجزائی است ! بند دل هر بیننده‌ای را میگسند، جگرش را میگذد ، دلش بر سر نوشت این تخم مرغ سالمی که ، به هوای زنده شدن و از پوسته تنگ و استخوانیش بدر آمدن ورهاشدن ، بزیر بالهای پر نوازش و صمیمی این مرغ پناه آورده است میسوزد. او اکنون بجای اینکه جوجه‌ای شود زنده و شاد و زیبا و خوش آواز - که دیدارش چشم هر بیننده‌ای را نوازش کند - لکه‌ای خون میشود ، خون! خونی بسته که «میخواسته جوجه‌ای شود و نشده» است! ایکاش از همان آغاز، این اسیر زندان سپید، بزیر بال و پری نمی‌رفت ؛ گرمای سینه مرغی بر يك رویه او نمیرسید؛ ایکاش هوس سرزدن و زنده شدن و شکافتن و بیرون پریدن در دلش نمی‌شکفت . اما این مرغ میدانند که چگونه این بیگانه را که با گرمای تنش در اوجان میدمد ، در زیر بال گیرد، روح خویش را در او حلول دهد؛ چگونه باید با حرارت

جان و دل تبارش تخم مرغ را از همه سو و از همه رو گرم کند ، گرم نگاه دارد ، تابست سال ، ببخشید ، تا بیست روز .

مرغ درس دیگری هم میداند ؛ میداند که در این بیست سال ، نه ببخشید ، در این بیست روز ، باید پیوسته تخم مرغ را در زیر پرهای گرم خویش نگیرد. هر چندی یکبار ، از او دور میشود ، میرود چرخ میزند و آب و دانه‌ای می‌چیند و هوایی میخورد و باز برمیگردد و بادقت و مواظبت مهربان و محتاطانه و بامهارتی ، تخم مرغ را - که هنوز گرمای او را در خود نگاه داشته و منتظر بازگشت او نشده است - در زیر بال و پر خود میگیرد ، مصون از چشم چشم‌ها و چشم‌ها و زمین و مارها و بازها و لاشخورها و گربه‌ها و شغالها و آدمهای شکمو و تخم مرغ فروشها و آنها که ، برای تقویت مزاج خود ، تخم مرغ را دوست دارند و ، برای درست کردن کوکو ، بسراغ آن میروند و ، برای بلعیدن ، آنرا می‌شکنند و حتی آنها که زندان استخوانی تخم مرغ را می‌شکنند ، اما نه برای آنکه او را آزاد کنند ، برای آنکه آنرا نمکش زنند و بعنوان صبحانه سرکشند یا با آن شیر قهوه‌ای درست کنند و بیاشامند و تغییر ذائقه‌ای دهند و کیف کنند و ، بدتر از همه ، آنهایی که تخم مرغ را ، بیشتر از گرمای مطمئن و مهربان و پاک و صمیمی سینه و بال و پر مرغ ، گرم میکنند اما ، نه با گرمای جان و تن خویش ؛ با گرمای نفت و گاز و ذغال ، نه در زیر پر ، بر روی اجاق و چراغ خوراک‌پزی ، نه در بستر معصوم عمیق‌ترین و لطیف‌ترین نوازشهای گرم بالها ، بلکه در آشپزخانه ، نه برای آنکه تخم مرغ جوجه شود ، قفسش بشکند و بدرآید و پرنده‌ای شود آزاد و پروازی ، بلکه برای آنکه خوراکی شود ، لقمه‌ای لذیذ و اشتها خاموش کن و شکم سیر کن . آنها که تا تخم مرغ بدستشان می‌افتد بیدرنگ می‌شکنند تا بخورند ؛ صبر نمیکنند ؛ بخاطر سرنوشت خوب و نازنینش ، بر طمع آلوده خویش افسار نمی‌زنند ؛ حرص پلید خود را به شکم چرانی و لذت تخم مرغ خوری فدای جوجه‌ای نمیکنند که میتواند از این پوسته سفید و سخت

و گرد و کوچك و خاموش - که در درونش سفیده وزرده‌ای است ، سیال و سرشار از عفت و طهارت ، در حسرت تولدی شگفت‌سرزند و پر گیرد و از جنین خفقان به مملکوت رهایی آید . او را با گرمای مطبوع و مداوم و مهربان و بی‌شائبه خویش ، برای آنکه تخم مرغ ، خود ، زنده شود ، آزاد شود ، پرند، شود و پرواز کند و برای اینکه «برای خود» شود ، گرم نماید ، نگاه نماید ، او را می‌پزند ، با آب یا حتی روغن ، و خیلی لطف هم که میکنند و تجلیل و قدرشناسی هم که می‌فرمایند و میخواهند نشان دهند که تخم مرغ شناسند ، باروغن زرد کرمانشاهی می‌پزند ! غافل از اینکه این هم باز برای تخم مرغ نیست ؛ برای اشتهای خودشان است ، آرام کردن حرص و طمع و جوع خودشان است . و بعد ، او را بلع میکنند ، می‌جویند و بعد هضم میکنند و ابراز احساساتشان هم چند عدد باد گلو است در پایان کار ، و شعرشان هم چند «به‌به ! عجب تخم مرغ گنده‌ای ! ؛ و بعد ، احساس رضایت و فراغت و سیری و فراموشی و لمیدن و چرت زدن و بعد ، رفتن سر کار و رسیدن به امور زندگی و گرفتاریهای اداری تا .... وقت غذای دیگر و گرسنگی دیگر ...

اما مرغ به تخم مرغ بگونه دیگری مینگرد ؛ تخم مرغ خویشاوند مرغ است ؛ مرغ خود ، از تخم مرغ است ؛ تخم مرغ ، خود ، از مرغ است . آدمها و شکم چر آنها <sup>تضمین</sup> مرغ را لقمه‌ای لذیذ ، برای خوردن ، میدانند اما مرغ آنرا پرنده‌ای می‌بیند که در قفس استخوانیش اسیر است ؛ هنوز نبسته است ؛ هنوز در خواب است ، هنوز بال و پر بر آن نروئیده است . پرنده‌ای است که باید « بشود » ؛ پرنده‌ای است خاموش و چشم‌براه پرنده‌ای که عشقی مرموز و بی‌شائبه در جانش افتد و او را در زیر بالهای مهربان و پاکش گیرد و با گرمای سینه‌اش ، او را برای باز شدن و سر زدن و زنده شدن و پر کشیدن یاری کند ، گرما بخشد ؛ با مهربانی ، با مهارت ، با صبر ، با فداکاری ، او را تا « لحظه پرواز » در دامن خویش گیرد و سپس ، آن لحظه که فرارسید ، او را رها کند و خود - همچون پدر یا مادر پیری که رنج پروردن طفل خویش را تنها بانگ به‌قد و بالای کشیده و

برومند جوان خویش تلافی میکند - پروازهای زیبا و شکوهمند این پرنده نوپرواز و دست آموز خویش را تماشا کند و عشق پارسای خویش را به او ، با بیرحمی خشنی ، به او ، به خود ، اصلا به هیچکس ، نشان دهد .

مرغ برای باز شدن تخم مرغ - این پرنده ای که در قفس سنگی خویش خفقان گرفته است - بیست سال ، نه ، ببخشید ، بیست روز ، شب و روز ، او را در زیر بال میگیرد و ، با همه روح خویش ، به وی گرما میدهد و خاموش و تنها ، اما سرشار از امید ، نشسته و جزبه او و جزبه آینده نزدیک و سرنوشت جاندار این عزیز خویش نمی اندیشد و همه هستی او ، همه زندگی او و همه خیالاتش و حتی گرمای تنش و حتی استخوانهای سینه اش و حتی پروبالش ، همه ، به او مشغول است ؛ همه او میشود . دنیا در چشم او تخم مرغ کوچکی است که در زیر پره های نرم و صمیمی سینه اش ، پره های مهربان و محرم آغوشش و شهرهای حمایتگر و مراقب بالهایش ، حس میکند .

اینچنین ، بیست سال ، چه ! بیست روز ، میگذرد ، و روز بیستم ... آری ، روز بیستم ....

نمی توانم ! ازین روز حرف زدن ساده نیست .

بعد ، تخم مرغ تکان میخورد . ها .... زنده شده است ! «خودش» تکان میخورد ؛ حتی صدای ضعیف و معصومی از توی تخم مرغ بلند میشود ؛ بعد تخم مرغ ترك میخورد . چگونه ؟ جوجه . خود ، احساس «تنگنا» میکند ؛ احساس میکند که بیرون ، دنیای بزرگی است ! احساس يك ماوراءالطبیعه میکند ؛ در آستانه «جهان دیگرش» قرار میگیرد . با دلائلی که دل دارا است ، با «اشارات» مر موزی که تنها «اشراق» می فهمد ، «غیب» را وجدان میکند . احساس میکند که در قفس تنگی گرفتار است . احساس میکند که باید آنرا بشکند . احساس میکند که آنرا میتواند بشکند ؛ نوک میزند ، تخم مرغ سوراخ میشود ؛ پنجره ! پنجره ای به آن عالم .

پرتوی که جان را بی‌طاقت میکند به درون می‌تابد . حیرت و اضطراب و ... انتظار ، تلخی و بی‌زاری از هر چه هست . کینه‌اززندگی ، ازدنیا ، ازخود ... پایان آرامش . روح، در برابر پنجره، هرگز آرام نمی‌ماند. نسیم تا «پنجره» را گشود . گرفتار تنگنا ، با التهایی شعله‌ور. باشوقی دیوانه، خود را به «در» می‌رساند . پنجره دنیای آرام‌اورا تنگنایی سیاه و خفقان آور مینماید . بانخستین روزنه‌ای که از «آخرت» به درون این «دنیا» باز میشود ، غربت ، تنهایی ، خلوت ، تاریکی و خفقان اطاق را پرمیکند . بدیواره های سنگی خویش فشاری آورده آنرا می‌شکند . ناگهان بایک «جهش» حصار ترك خورده و پوسیده خویش را دونیمه میکند و بیرون می‌پرد ، نجات ! هجرت ! موکشا!

در این لحظات بزرگ ، مرغ بیتاب است ، از شوق و هراس نمیداند چه کند . اما خود را نمی‌بازد ؛ مراقب است ، اگر جوجه - در این لحظه‌ای که همه چیز پایان می‌گیرد و همه چیز آغاز میشود - لغزید ، اگر دیوار سنگیش ، مقاومت نشان داد ، بانوک زدن های خودش نشکست ، جوجه خسته شد ، نومید شد ، ضعیف شد ، او بکمک می‌آید . میداندا گر نیاید جوجه اش خفه میشود ، می‌آید واز بیرون ، بامهارت ، بامهربانی و دقتی شگفت ، چنان نوك میزند که پوسته بشکند اما به جوجه آسیبی نرسد ، اومیدانده چه کند ، اومیداند هر کاری را کجا باید کرد ؛ اومیداند هر وقتی از آن چه کاری است ؟ اومیداند ، همه چیز را میدانند ...

و بعد مرغ برمیخیزد ، جوجه دنبالش ... چه طمطراق و باد و غرور و تفرغی دارد این مرغ ! گویی ناپلئون است که از استرلیتز بر میگردد ! چه شغف و سروصدا و آزادی و سرخوشی بی دارد این جوجه ! گویی ... ؟ گویی ... گویی تخم مرغ است که ، پس از عمری خفقان در پوست استخوانی و سختش ، زنده شده و سرباز کرده و بیرون آمده است !

اینچنین ، چندماهی میگذرد . دیگر نمی‌گویم چگونه میگذرد . مرغ چه

میکنند؟ جوجه چه میکند؟ چه می شود؟ چه ها میگذرد؟ چه خبرها است؟ نمیگویم، خیلی مفصل است؛ خیلی هیجان آمیز است؛ خیلی سخت است شرح و بسطش، قدرت و آرامش توصیف آنرا ندارم. برای گزارش يك نمایش، باید تماشاچی بود؛ خبر نگار بود؛ بیطرف بود؛ چشمهایی خشک داشت. کسی که در نمایش، خود دشوار ترین نقش را دارد. یا کسی که چون من در برابر این صحنه ایستاده است و مینگرد و میگدازد، آتش میگیرد. چگونه میتوان از او توقع داشت که بیاید و بنشیند و برای ما این تآتر را تشریح کند؟ دقیقاً نقاشی کند؟ نقد تآتر بنویسد؟

چه آدمهای خاطر جمعی هستند آنها که نقد تآتر یا فیلم می نویسند! شاید هم تآترها بقدری خشک و بی مایه و مصنوعی و ادا اطواری است که میتوان وصفش کرد، نقدش کرد. چرا گریه مادری را که ناگهان تنها فرزند عزیزش را پس از گم شدن بازمی یابد، یا ناگهان از دست میدهد، نمیتوان تقلید کرد؟ نمیتوان تشریح کرد؟ اما گریه های ماریا شل راهر کسی میتواند...؟

بالاخره، «آن لحظه»... فرامیرسد. چه تراژدی پرشکوهی!

من که همیشه بادقت ولذت شگفتی این داستان را از آغاز دنبال میکردم و ظریف ترین حالات مرغ و تخم مرغ و جوجه و بعد و بعد و بعد... همه را مینگریستم و همه را در نهایت لطافت و خوبی و صمیمیت و مهربانی عجیب و زیبائی مست کننده ای می یافتم، به اینجا که میرسیدم، همه زیبائیه و خوبیه و همه لذت هائی که برده بودم درهم میریخت، محو میشد. چه سخت و آزار دهنده بود تماشای این منظره! قساوت و وحشیگری و سنگدلی مرغ مرا دچار حیرتی رنج آور میکرد. نمیدانستم در برابر این حادثه چگونه باید احساس کنم؛ نمیدانستم چه حالتی باید داشته باشم؛ این مرغ ماهها است که برای من مظهر دنیائی بوده است که آسمانش گذشت و فداکاری است، فضایش معصومیت و پاکی است و هوایش دوستی بی زیبا و زلال که روح کسی را که در آن دم میزند، از آزادی و حیات و گشایشی لطیف سرشار میکند،

وزمینش همه وفا و استواری و باروری است ۰۰۰ اکنون ، این پرندۀ مهربان و وفادار و پرصمیمیت- که خود را در این کوششهای زیبایش برای آیندۀ این جوجه، هیچ نمیدید و جز عشق و مهربانی و خوبی و لطف از او نمیتراوید - ناگهان وحشی سنگدل و دیوانه‌ای شده است ددمنش تراز دژخیم ، وحشی تراز عقاب ، بیرحم تراز شمر ! بی چشم و روتر از گربه !

گویی همان پرندۀ سنگدل و وحشی بی است که چشمهای اشیل را از کاسه در آورد و خورد . گویی یکی از پرندگان اسیکس است که در جهنم یونانیان؛ مأمور شکنجۀ انسان ها یند و غذایشان گوشت و پوست و چشم و گوش و بینی و لب و زبان مردم زنده است ! رب النوع کینه توزی و خشونت و بی عاطفگی است در صورت یک پرندۀ ! چرا این مرغ آرام و مهربان و فداکار و خوب و نوازشگر چنین ناگهان وحشی سنگدل و بدی شد ؟ این باور کردنی نیست . اما چه میتوان کرد ؟ من آن رامی بینم ؛ اشتباه نمیکنم ؛ این هست !

مگر این همان مرغ همیشه نیست که میگشت و میگشت و دانه‌ای می یافت و باچه شادی و شغف صمیمانه‌ای ، باداد و فریادهای مهربانی ، جوجه اش را - که سرگرم بازی بود - فرامیخواند و او می آمد و مرغ ، بانو کش ، دانه را بر میداشت و میگذاشت و بد جوجه نشان میداد و جوجه آنرا می چید و مرغ - که خود گرسنه بود و چینه دانهش به سینه اش خشکیده بود - کنار میرفت و فقط نگاه میکرد و کیف میکرد و جوجه را با نگاههای مشتاقش نوازش میکرد ؟ اُه ! چه کیفی میکرد از این ایثار ! آری ، ایثار ! آنچه انسان از آن فقط سخن میگوید ، او بدان فقط عمل میکرد . منظرۀ عجیبی است ! جوجه، به عادت همیشه ، بدنبال این مرغ مهربان و فداکار میدود و گرم شادی و محبت و اطمینان ، گرد مرغ میدود و میپرد و میخواند . اما مرغ امروز دیوانه شده است ؛ وحشی شده است ، همچون شاهین ، همچون گربه وحشی ، همچون کرکس خونخوار و سنگدل ، جوجه را میراند . اُه ! چه سخت و



بیرحمانه ، چنگ میزند ! باچه خشمی ! اگر جوجه بازهم آمد ، مرغ باز وحشیانه تر  
 اورا میزند . منقار تیزش را به پشت گردن نازک و پهلوهای لطیف جوجه فرو میکند  
 و دسته‌ای از پر و پوست و گوشت اورا به منقار میگیرد و چنان بیرحمانه میکشد که  
 کنده میشود ، جوجه را مجروح و خون آلود میکند. این که يك مادر نیست ؛ يك بازشکاری  
 است و بدتر و خشمگین تر از هر دشمنی ، چنان با کینه و غیظ جوجه را میزند و  
 میراند و زخمی و خونی میکند که دل هر بیننده سخت دلی را بدردمیآورد ، هر کسی  
 را وادار میکند که دلش بر حال این جوجه بسوزد و خود را در کار این جنگ  
 خونین و بیرحمانه میان مادر و فرزند دخالت دهد ، واسطه شود ، نگذارد مرغ  
 این همه جوجه را بیازارد ؛ اورا از چنگال این ظالم نجات دهد ؛ مرغ را کیش  
 دهد ؛ جوجه را خلاص کند .. آه ! چه مرغ بدجنس بیرحمی ! بیچاره جوجه !  
 بین چقدر سر و پرش مجروح شده است !

من نمیتوانم توصیف کنم که در تماشای این منظره چه حالی داشتم ! من که  
 ماهها ، هر روز ، هر ساعت ، شاهد زیباترین و خدائی ترین پیوندهای پاک و گرم میان  
 این دو بودم ، من که این مرغ را خوب میشناختم ...

نمیتوانستم بسادگی ، قلبم را همچون دیگران که او را نمیشناختند ، بگذارم  
 که مملو نفرت و کینه‌اوشود . اما طاقت دیدار این روز و این بیرحمی را هم نداشتم .  
 بر معصومیت نازک جوجه دلم میسوخت ؛ از سنگدلی و وحشیگری مرغ پریشان  
 میشدم ، بیتاب میشدم ؛ غم بر جانم چنگ میزد ؛ از تأثر رویم را بر میگرداندم .  
 نمیدانستم باید چه کنم ؟ نمیدانستم باید چه قضاوتی کنم ؟ نمیدانستم باید چه احساس  
 کنم ؟ چگونه باشم ؟ ... هیچ ... هیچ ... هیچ ...

میکوشیدم تا با هزارویک دلیل خیالی و فرضی و علمی و ... ، مرغ را تبرئه  
 کنم ؛ کارش را توجیه کنم ؛ اما صدای ناله‌های جوجه ، که به انتظار محبتی به او  
 پناه میآورد و چنان وحشیانه رانده میشود و خونین و پر کنده ، فرار میکرد و باز بر میگشت

وبه او پناه می‌آورد... نمیگذاشت. بر زبان نمی‌آوردم اما در عمق دلم، کم‌کم، آنطور که خودم هم درست نفهمم، به مرغ دشنام میدادم. کم‌کم کینه و بیزاری از این همه قساوت در قلبم جوانه میزد، حتی، گاه بقدری متأثر میشدم، پریشان و بی‌طاقت میشدم که نه تنها از او بدم می‌آمد، که به خوبیها و مهربانی‌ها و از خود گذشته‌گی‌ها و عشق اسرار آمیز و بی‌شائبه او در گذشته نیز بدبین میشدم، شک میکردم که نکند آنها همه «همینجوری» بوده است؛ از روی غریزه‌ای مرموز بوده است، خودش نمی‌فهمیده است... اما حیغم می‌آمد این حرفها را در باره او که آنهمه لطف و زیبایی و دوستی و عشق به من الهام داده بود، بزبان آورم. ولی هرچه بود، دیدن این جنگ‌شگفت که، در آن، مهربان‌ترین مادر فداکار عالم، با قساوتی جنون آمیز، فرزندش را میزند و میراند، فرزندى را که هنوز نیازمند نوازشهای گرم و صادقانه او است و به انتظاری خود را به زیر بالهای پر محبت و آرامش بخش وی میکشاند و از بیم سردی و بیمه‌ری و خطر تنهائی و یا بودن بادیگران و بیگانگان و بیهوده‌ها، به دامن او - که همواره در آن بانس و خویشاوندی و امید و نواختن، از دوست داشتن‌ها و عشق‌های ماورائی سیر آب میشد - پناه میبرد، آری، دیدن این جنگ رقت بار و جانکاه مرا بی‌طاقت میکرد، آزارم میداد، خاطرۀ شیرین آن همه لذت‌های پاک و زیبائیهای هیجان آمیزی را که از تماشای سرگذشت عشق و دوستی و پیوند میان این دو در جانم خانه کرده بود از یاد میبرد، محوم میکرد...

وای! چه مرغ بیرحم و خشن و سنگدلی! چرا چنین میکند؟ نمی‌فهمد چه میکند؟ احساس ندارد؟ بیچاره جوجه معصوم و نازک! طفلک چه میکشد؟! این خیلی بیرحمانه است. آخر چرا؟؟؟...

سالها از آن ایام میگذرد. دیگر به ده نمی‌روم و هر گاه هم يك دو روزی میروم، مجال تماشای این نمایش زیبا و دوست داشتنی را ندارم، اما، تازگی چه دردناکانه فهمیدم، آنچه را در آن ایام - که آنهمه غرق تماشا و اندیشه و تأمل

بودم و نمیفهمیدم. راز این داستان لذت بخش و شگفتی را که پایانی غم انگیز و سخت داشت این روزها خوب می فهمم. چندی است دارم می فهمم. می فهمم؟ نه، فهمیدن يك دراز، يك ابهام که اینچنین مداوم نیست. موضوعی را فهمیدن، دانستن، آگاه شدن و پی بردن که نمیتواند يك فعل استمراری باشد. یکبار به مجهولی پی میبریم و از سری آگاه میشویم و بعد باید بگوئیم: «من آن را مثلا چهار روز پیش، دو سال پیش، عصر فلان... چهار شنبه، در اثنای يك مطالعه، يك مکاشفه، يك سفر، يك دیدار، يك درس... فهمیدم». راست است. فهمیدن های علمی و دانستی های فلسفی چنین است. عقل اینچنین مینهد. عقل ابزارش منطقی است و منطق دو حالت را بیشتر نمیداند: «میفهمم»، «نمیفهمم» و همین! بیش ازین هم نیازی ندارد. آنچه را باید بفهمد طبیعت است، اسرار دنیا است و این ها همه يك بُعدی اند. يك معنی بیشتر ندارند. اما کار روح چنین نیست. فهمیدن در عقل، همچون روشن شدن يك لامپ الکتریکی در اطاق یا برق زدن يك صاعقه در فضا، یکبارگی صورت میگیرد. در يك لحظه اطاق تاریک است و در لحظه دیگر روشن و میانه این دو، حالتی دیگر نیست. اما فهمیدن در روح، بگونه سر زدن آفتاب از افق مشرق است. آفتاب فهمیدن از افق دور و مبهمی در روح طلوع میکند و نهر سپیده صبح يك معرفت، طلوع آفتاب يك نوع حکمت، يك نوع عرفان، دریافت و یابینائی از پس قله کوهی، در صحرای بی پایان و اسرار آمیز «ولایت جان»، جاری میشود. همچون خورشیدی بر یخچال ها و توده های برف های ناخود آگاهی و انجماد و سکوت میتابد و میگدازد و قطره ها کم کم جویبار و جویبارها اندك اندك، نهر و نهرها رفته رفته، دریا میشوند و آدمی را، از درون، غرق میکنند. آفتاب آگاهی؛ گرمای روشن آشنائی - همچون حلول آرام و مستمر «فردا» در جان «امشب»، و همچون ورود پنهانی و پیوسته بوی بهار که در دماغ اسفند ماه می پیچد - پاره های سیاهی جهل و دامنه های یخ گرفته زمستانی را در سر زمین روح میراند و میگدازد، و این «تغییر فصل» آغاز دارد اما

بی‌پایان است . در این دنیا ، آفتاب همواره در سرزدن است ، بهار همواره در رسیدن و دل ، مدام ، در فهمیدن !

«بودا ، یکبار ، در صورت پرنده‌ای به زمین آمد و مرغان را بیم داد که این جنگل را رها کنید که بزودی آتش خواهد گرفت ...» .

از آن هنگام که پایه دنیای اسرار آمیز هند نهادم و با عالم پرشگفتی مرغان آشنا شدم ، این راز سر بمر را میفهمم . آفرین بر تو معین پاک و عزیز بودائی که خود را در راه ایمانت سوختی ، آتش زدی و در برابر من ، از دیواره قطور و نفوذ ناپذیر روح من به این چشم انداز بی‌مرز پرعجایب شرق ، پنجره‌ای گشودی و مرا زبان مرغان آموختی و دلم از حشمت یاد تو سلیمانی شد .

من از آن «هنگامه» ، همچنان راز این قساوت دلخراش و باور نکردنی این مظهر عاطفه و محبت بی‌شائبه خدائی را میفهمم ، بطور مداوم ، شب و روز ، ساعت به ساعت ، از همان هنگام ، همه روزها و شبها و ساعتها و دقیقه‌ها و ثانیه‌ها و لحظه‌ها همه ، همچون يك خط ، يك نهر پیوسته غیر قابل تفکیک و یکدستی شده‌اند و من با همین پیوستگی و کشش و جریان مداوم ، این راز درد آور و گدازنده را می‌فهمم ، نه ، حس میکنم . بهتر است بگویم : من سالها است این راز پوشیده جانگداز و باور نکردنی و طاقت فرسارا میکشم . آری ، کلامه‌اش را پیدا کردم : میکشم ! من این راز را ، فهمیدنِ مستمر و متصاعد این راز را میکشم ؛ بگذار بگویند این جمله درست نیست : «بکار نرفته است» . بدرك که بکار نرفته ، میدانم بکار نرفته ، اما درست است . «که این شکسته بیرزده صد هزار درست» . ادبای و علمای «قاعده» ی ما چه میفهمند ؟ آنها فقط درست‌ها را میتوانند بفهمند ، چه میدانند که چه غلط‌هاست که از همه درست‌ها درست‌تر است . این هم حرف شد که : «بکار نرفته» ؟ چرا بکار نرفته ؟ برای اینکه بکارشان نمی‌آمده . آنها که در این وادی‌ها نیستند . همه نیازهای روحی و حیاتی آنها را يك کتاب «لغت معنی»

بر آورده میکند؛ زیادشان هم هست. زبان «کلیله و دمنه» آنها را بس است. مگر از این دو نیاز مندتر و هوشیارتر و عمیق‌ترند؟ غالب کلمات همین زبان هم برایشان ثقیل است و بیش از حد نیاز! اگر نه چنین است، پس چرا کلیله و دمنه دان‌ها این همه خودشان را میگیرند؟ اینهمه «میفروشند» و مردم هم «میخرند»؟ پس چرا آن بابا که کلیله را زبر زیر گذاشته آن همه غیب دارد؟

آری، حالا دارم میفهمم. سالها است این مجهول باور نکردنی را، این تراژدی سختی را که به جان سوهان میکشد میکشم. تراژدی چیست؟ سخت‌ترین و ناب‌ترینش فاجعه‌ای است که آدمی رنج برد اما هیچکس را در آن نتواند محکوم بداند. نه مرغ را، نه جوجه را. نه رستم را، نه سهراب را.

اکنون سالها است این رازی را که جانم را بدرد آورده است دارم میکشم. نه بدانگونه که یک مجهول علمی، یک مسأله ریاضی یا ادبی را میفهمند، بدانگونه که یک اندوه را، یک بلا و مصیبت و درد را میکشند. مصیبتی، دردوداغی که پیش از آن، تصویری هم از آن نداشته‌اند، بدان خونکرده‌اند.

چه بگویم؟ چه سنگین است این حرف! انگشتانم در زیر فشار آن خورد میشود، میشکند. چه گفتن سختی دارد! مثل جان‌کندن است...

ایشان را ببین! به شکوه خلقت هستی است!

اخلاص را بنگر! به زلالی ملکوت خداوند است!

که فاجعه‌ای ناگزیر میرسد و آن هنگامی است که «عشق با معشوق مغایر میافتد» و از این دو، یکی را باید قربانی کرد. و عشق به فرزند ازین گونه است.

عشق فرزندی؟ چه میگویم؟ عشق خدا به انسان نیز ازین گونه است. بگفته

اوپانیساد: «مهر او من، آنچنانست دوست میدارم که خود را قربانی تو میکنم؛ هنر خویش را قربانی تو میکنم. ایمان خویش را قربانی تو میکنم، میراث‌هایم را قربانی تو میکنم، مرکبم را، همه هستی‌ام را، گذشته‌ام را، حالم را و آینده‌ام را»

راقربانی تومیکنم . مہراوہ من ، من چنانست دوست میدارم کہ ہرچہ را دارم ، مہراوہ  
من ، تو را کہ دارم ، قربانی تومیکنم .

دراسلام ، «خاتمیت» چنین عشقی است !

و حال احساس میکنم کہ این مرغ دراین حال ، این مرغ دراین لحظات ،  
این مرغ دراین خاتمیت دشوارش چہ حالی دارد ؟ چہ ہامیکشد ؟ در درونش چہ  
خبرها است !

عشق ، دراوج اخلاصش ، بہ ایثار رسیدہ است و دراوج ایثارش ، بہ قساوت !  
وی باہر منتقار خشمگینی کہ بر پشت و پہلوی  
جوجہ اش میزند ، پارہ ای از قلب خویش را  
بمنتقار میکند .



معد

آفرینش در اقیانوسی از شب غرق شده بود . شب چنان بر عالم نشسته بود که گویی هیچگاه بر نخواهد خاست ؛ گویی از ازل همینجا نشسته بوده است ؛ هرگز نه دیروزی بوده و نه فردائی خواهد بود ، و من - همچون شبی که در شبهای کوهستانهای ساکت ، صحراهای بخواب رفته ، ویرانه های نومید ، قبرستانهای عزادار و شهرهای آلوده و عفن ، سراسیمه و هراسان ، همه جارا بی هدف پرسه زند - زندگی می‌کردم !

رؤیای گیج و گنگ و خیال آمیزی بود . بر روی همه چیز ، حریری از افسانه کشیده شده بود ، اما حریر سیاه بود ؛ افسانه شوم بود . . . نمیتوانم وصف کنم ؛ همه جا شب بود ؛ نه ، همه چیز شب بود .

و من در شب حرکت می‌کردم . از روز سخن‌ها میدانستم و می‌گفتم . اشیاء دیگر نیز ، با سرودهای زیبای من درستایش روز ، از نهانگاههای خویش بیرون می‌آمدند و از عمق شب ، بسوی من می‌شتافتند و ، با چشمانی که برق حسرت و کنجاوی از آن میتراوید ، بمن خیره میشدند و ، تا خوب تر بشنوند ، گرداگرد مرا ، تنگ ، در حلقه‌ای از خویش می‌گرفتند و سرهاشان را تاروی سینه و دامن و پهلوهایی من پیش می‌آوردند و من دلکش‌ترین ترانه‌ها را ، در حسرت خورشید ، در مدح روز و درستایش نور ، بر آنان فرو می‌خواندم و آنان - همچون کودکانی کنج‌کاو ، که به افسانه‌ای باور نکرده‌اند گوش فرامیدهند - در حالیکه تصویری از آنچه من می‌سرودم نداشتند ، غرق سکوتی لذت بخش و جذبه‌ای خاموشی آور میشدند . . . و من ، هر لحظه از



آهنگ غم آلود سرودهایم و کلماتِ آشناكِ شعرهایم - که همه ، اورادی در آستانه موهوم معبد خورشید بود - گرم تر میشدم ؛ داغ تر میشدم ، شعله می گرفتم و میسوختم و طنین صدایم گریه آلود میشد و میگرفت و ، از فشار هیجان ، راه نفس بر من بسته میشد و ناگهان ، همچون سایه پرنده ای گمشده که بشتاب فریادی بر میآورد و در دل شب محو میگردد ، من از جمع آرام و محزون اشباحی - که زمزمه خاموش قطره های اشك را بر سیمایشان می شنیدم - بیرون می پریدم و گم میشدم و آنان نیز - همچون سایه های گریزنده خیال - از همه سو پراکنده میشدند و هر يك سردر گریبان شب فرو میبرد و ناپدید میگشت ...

و ما ، هر چند يك بار ، اینچنین ، انجمن میشدیم و سرود های غم آهنگ من در حسرت روز ، در زیر غره های بلند و ناپیدای شب طنین می افکند و بانگ محزون و آواره من ، در این شهر غریب شب ، میگشت و میخواند و میگریید و خسته میشد و گم میشد ...

و من اینچنین در شب می زیستم ؛ اینچنین باشم خو کرده بودم .

و من - که دلکش ترین سرودها را در ستایش روز می ساختم ؛ من که هرگز خود را نگذاشتم که شب شوم ؛ من که همواره خود را در شب غریب گذاشتم ؛ من که زیبا ترین و عاشقانه ترین غزلها را برای روز میسرودم و جاذبه سرودها و جادوی غزلهای من اشباح را از هر سو بر سرم میخواند و اوراد گرم و معصوم دیواره ها و غرفه های شبستان جهان را به لرزه میآورد و اسیران شب همواره گرمای خورشید و روشنائی روز را از سر چشمه زاینده آهنگهای من مینوشیدند - خود ، هرگز ، چشم براه خورشید نبودم ، انتظار روز ، در عمق ناپیدای روح بیقرارم ، مدفون شده بود و از او ، جز گوری ، برجای نمانده بود ؛ گوری که ، در زیر ضربه های باد و باران های شبها ، بازمین یکسان شده بود و چنان هموار ، که از زمین قبرستان همه خواستن های دیگرم نتوان بازش شناخت و چنان با دیگر گورها در آمیخته ، که نتوان بازش

یافت . لوح آن نیز شسته و شکسته و اسم و رسم و تاریخ زاد و مرگ این که در این خاک آرمیده است ، چنان محو و پاک شده بود که دیگر خوانده نمیشد؛ يك حرف درست ، يك کلمه خوانا بر آن نمانده بود...

ومن شبخ آواره شب بودم و آنگاه که شب ردای سیاهش را بر همه جامیگسترده و هر جنبنده‌ای در زیر سایه مهیب آن از هراس آرام میگرفت و جهان از وحشت شب خاموش میشد و من سنگینی و خصومت و سنگدلی شب را بر سینه روحم بسختی احساس میکردم و از اندوه بیطاقت میشدم و دلم سخت میگرفت - در زیر سایه های موهوم دیواره‌های هول انگیز ویرانه ها و برج‌های خاموش و متروک پیراهه‌ها و بوستر تاریکو ناپیدای رودخانه های خشک و دامنه سیاه صخره‌های مهیبی که از نهانگاه شب سربرداشته بودند ، آوای محزون خویش را زیر لب زمزمه میکردم ؛ آهسته، آنچنان که گوش‌های زشت شب نشنوند؛ نرم، آنچنان که آنها که در دامن شب بخوابی خوش فرو رفته‌اند بیدار نگردند . آوایم چنان غریب و حسرت آلود و هراسان بود که به ترانه غمگین دختری تنها میمانست که در خانه دور افتاده خویش، در قلب باغستانی خلوت . کنار پنجره نیمه باز اطاقش نشسته است و میخواند و چشم براه کسی است که هرگز نخواهد آمد.

آوای محزون و نومید من باز، همچون نوای نی افسونگری که از هر سو ماران افسون شده را از نهانگاهها بیرون کشد و بسوی خود خواند، اشباح را از کمینگاههای خویش - که از هرچشمی پنهان بود - بیرون میآورد و همگی، با لبهای خاموش و چهره‌های ناپیدا و سایه‌های لرزان ، گردمن حلقه میزدند و مرا، همانند خدائی که فرشتگانش را فرا خواند ، در میان میگرفتند و ، چنان خاموش، غرق ترانه‌های عاشقانه من در ستایش روز بودند و چنان در عمق آوای لطیف من که همچون نخستین پیام ملکوتی و وحی در دل پیغمبری اُمّی ، در جان تیره شب حلول میکرد ، محو میشدند و از جذبه خلسه آمیز آن مست و گیج میگشتند که شب را

فراموش می‌کردند و بر لب‌های کبود من چنان خیره می‌ماندند که من ، در عمق چشمان مرطوب و غمگینشان ، میدیدم که آن را همچون لب‌های افق می‌یابند که آوای من در مدح خورشید - همانند نخستین شعاع‌های سپیده‌دمی که از طلوعی نزدیک خبر می‌دهند - از ورای آن سرمیزند؛ و من که تماشای این چشمها را تحمل نمیتوانستم کرد. من که تاب دیدن چشمی را که در چشم من می‌گرید ندارم ، چنان پریشان میشدم که پلک‌هایم را از درد برهم می‌فشردم و همچون سایه‌هراسانی، در دل شب می‌گریختم و اشباح دیگر نیز - همچون دسته‌ای از پرنده‌گانی که ناگهان از دل درختی پر شاخ و برگ، به هرسو ، در آسمان تیره شامگاهان پر کشند و ناپدید گردند - پراکنده میشدند و در نهانگاه‌های اسرار آمیز خویش پنهان میشدند، در تنهایی افسرده خویش، ترانه‌هایی را که از من شنیده بودند ، با آوای غربت آمیز و غمگین من، زیر لب با خویش زمزمه می‌کردند.

و من اینچنین شب را می‌گذراندم ؛ و من اینچنین پایگاهی در شب داشتم. و مرا اشباح اینچنین دوست میداشتند . و من اینچنین باشب خو کرده بودم ؛ و من اینچنین باشب بودم و من اینچنین «بودم» و من «اینچنین» بودم...  
اما هرگز شب نشده بودم . خود راهمواره در شب غریب می‌گذاشتم و نمی‌گذاشتم که شب شوم .

سالها آمدند و رفتند و من همچنان در شب ماندم؛ سالهایی که روز نداشتند ؛ سالهایی که ماه نداشتند ، سالهایی که هر سالش ۳۶۵ شب بود و شب‌ها در شب‌ها پیوسته ؛ شب‌ها در شب‌ها خیمه‌زده؛ و خیمه‌گاهی بزرگ و سیاه و هول‌انگیز که درونش متروک بود و - جز بادهای وحشت که دیوانه وار و انتقام‌جو، به هر خیمه‌ای سر میکشیدند و گویی فراری محکومی را می‌جستند - صدای پائی بر نمی‌خواست. آری، فراری محکومی را می‌جستند ؛ مرا می‌جستند . بادهای وحشت ، شتابان و غضبناک مرا می‌جستند و نمی‌یافتند. من در شب پنهان شده بودم ؛ من به سایه‌های هول و

غارهای انزوا و صحراهای سکوت و بیشه‌های اندوه خزیده بودم ، من به شب گریخته بودم ؛ شب پناهم داده بود و من دور از چشم های بادهای خشمگین وحشت که همواره در تعقیب من بودند ، «خفته در سردی آغوش پر آرامش یأس» ، از «یقینی سیاه» برخوردار بودم ؛ از «آرامش <sup>یقین</sup> سرشار میشدم... سردوسياه بود ، اما... آرامش ، یقین بود ؛ سرد و سیاه بود اما... بیتابی «انتظار» را نداشتم... سرد و سیاه بود اما «آسایشی نومید» داشتم ؛ «نومیدی بی آسوده» داشتم... سردی و سیاهی و نومیدی بود اما ، یقین بود و آرامش بود و آسودگی بود و من - که روح هر گزتاب بیقراری ندارد ، دلم طاقت انتظار ندارد ، من که چشمان غمزده ام ؛ همواره ، چون دو کودک گم کرده مادر ، سراسیمه و پریشان ، بهر سو میدوند و میپروند و آرام ندارند - نمیتوانم به درخیره مانم ، نمیتوانم بر سر راهی بنشینم . من که همواره چون کسی که مار گزیده باشد بر خود می پیچم من که همواره <sup>صبا</sup> احساس میکنم دلم چنان بر دیواره ناتوان سینه ام بخشم میکوبد که هر لحظه گویی خواهد شکست ، من که همواره بیم آن دارم که طغیان های بیباک روح دردمندم تن بی رمقم را ویران نکند ، ضربه های کوبنده و خطرناک آن جانور خشمگین که ، از درون ، بر دیواره های لرزان اندامم پیایی فرو میکوبد مرا درهم نریزد ، ستونهای نااستوار استخوانهایم را خورد نکند ، درهم نشکند... آری ، من که همواره احساس میکنم دارم از کناره های خودم لبریز میشوم ، سرمیروم و می بینم و می یابم که همواره از خودم بزرگتر میرویم ؛ جامه کوتاه خویشتم ، پیرهن تنگ خویشتم ، کفشم که پایم را سخت میزنم ، مجروح میکنم ؛ من که احساس میکنم گاه در خود نمی گنجم ، خود را باچه بیچارگی و عجز و التماس و تلاشی و امیدارم که با خودم سر کنم ، مدارا کنم ؛ بسازم و بسیار کم به حرفم گوش میدهم ، همیشه سر کشی میکنم و ناخشنودی ، و همیشه در کمینگاه خودم گوش خوابانده ام تا از خویش بگریزم ؛ من که خود را همچون پاره ای آتش در دست خود نگاه داشته ام - ازین دست به آن دست ، از آن دست به این دست - و همیشه

از سوزش خویش مینالم،... من که نمیدانم با خودم چگونه کنار آییم؟! چگونه با خویش سامان گیرم؟! چگونه با خودم خو کنم؟! خودم بسم باشم.....

آری.. اینچنین منی ، اینچنین «خودم» ، جز بایقین ، جز با آرامش ، جز با آسودگی ، چگونه میتوانم بمانم؟ هر چند یقین سیاه باشد و آرامش سرد و آسودگی نومید اما ، بهر حال ، یقین و آرامش و آسودگی .

ومن که چنین تشنه آسایشم و نیازمند آرامش . و چنین تشنه و نیازمند از آن سخن میگویم . نه همچون مردابی است که به آسایش و آرامش می اندیشد ، نه ، همچون دریای طوفان زده ای است که آرامش را میجوید، از آسودگی سخن میگوید . و این دو یکی نیست ؛ این دو هر گز یکی نیست ؛ آری! آرامش برای مرداب با آرامش برای طوفان یکی نیست ؛ مرداب خاموش با دریای طوفانی یکی نیست... هیچ چیز با هیچ چیز یکی نیست . شب همه چیز را با همه چیز یکی میکند ؛ یکی مینماید ؛ شب مرا با دیگران یکی میکند ، یکی مینماید ؛ شب مرداب و دریا را یکی میکند ، یکی مینماید، آری ، این ها همه کار شب است . بگذار شب برود ؛ اگر شب برود... آه! اگر شب میرفت!... کاش شب میرفت! .. اما شب نمی رود... شب هست و شب خواهد بود ....

و اما اشباح مدتی است دیگر از کمینگاههای ناپیدای خویش بیرون نمی آیند؛ دیگر آوای خسته و غمگین مرا نمی شنوند ؛ دیگر آن عاشقانه ترین غزلها و شکوه آمیزترین سرودهایی که همچون آواز پرفرشتگان ، در زیر غرغه بلند و موهوم این «شبستان» می تیند و انعکاس آن اشباح سودازده و تشنه را بر بالهای خوشپرواز خیال می نشاند و تا بام بلند خورشید به معراج میرسد ، خاموش شده است ؛ دیگر کسی در ستایش روز ترانه نمیخواند ؛ دیگر آن لبهای کبودی که همچون افق ، پرتو پیام آور خورشید را بر چشمه چشمهای اشباح مشتاق و خاموش می افکند، به ترنمی باز نمیشود ؛ آن شاعرانه ترین کلماتی که از حلقوم دردمند و نومید من ، در جلال

خورشید و جلوۀ روز ، برسقف سیاه این «شبستان» میخورد و همچون باران نور برمیگشت و برجان تشنه و سوخته ارواح بیقراری که در برابر من می نشستند میریخت ، دیگر بر نمی آید ؛ سراینده آن قصیده های بلند در مدح خورشید ، سلطان روز ، این سرخیل شاعران بزرگ دربار آسمان ، غزلسرای شورانگیزترین عشقپا به روشنائی ، امام پارسای معبد زرتشت ، موبد آتشگاه مذهب مهرپرستی ، مغ سوخته آذر برزین مهر ، سکوت کرده است و دیگر آوای غمگینش اشباح را از نهانگاهها بیرون نمیکشد ، سرودش در زیر غرفه بلند شب نمی تند .

او اکنون خسته است ! آن همه آوازهای سرشار از جلال و خلوص ، گرم از عشق و آرزوی آفتاب ، آن همه غزلهای بیتاب از حسرت روز ، آن همه جستجوی بسیارخیال در بیدار ساختن خاطرۀ خواب رفته روشنائی ، آن همه تپیدن های دل از شوق فردائی که نمی آید ، آن همه تصویرهایی که از صبح ، بر پرده یادها نقش کردم و هرگز ، هیچگاه ، هیچ روزنه ای در سقف این «شبستان» نگشود ، آن همه افسانه ها که در این شب گفتم و آن همه قصه ها که در این راه حکایت کردم و شب کوتاه نشد ، راه کوتاه نشد . شب هرچه میگفتم درازتر میشد و راه هرچه میرفتم درازتر میشد و من دیگر از گفتن ، من دیگر از رفتن ، من دیگر از سرودن ، من دیگر از ترانه خواندن خسته گشتم ، افسرده گشتم ، نومید شدم ، ساکت ماندم ... ساکت ساکت ! دیگر شب بود و من ، در آن شبی بودم خاموش ، همچون سایه شاهین موهومی که در عدم پرواز میکند . من دیگر سایه ای بودم ، سایه روحی آواره که گورش را گم کرده است و ، سراسیمه و غمگین و خاموش ، در قبرستانی متروک ، بر سر قبرها میگردد و میجوید و گور کالبدش را نمی یابد و پاره های سیاه شب ، همه جا ، چون سایه او را دنبال میکنند .

شب همچنان بود و همچنان شب بود و این شب ساکت ، لب فرو بسته از ترانه ، لب فرو بسته از ترنم ، از سرود ، سایه دیوارهای ویرانه ها و میعادگاه اشباح را



چشم به سیاهی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت زیر پایم گسترده و راه ، در برابرم ، چشم برآه هر قدم و من چشم به سیاهی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت ، زیر پایم گسترده و راه ، در برابرم ، چشم برآه هر قدم و من چشم به سیاهی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده و دشت ، زیر پایم گسترده و راه ، در برابرم ، چشم برآه هر قدم و من چشم به سیاهی دوخته می‌رفتم و می‌رفتم و می‌رفتم که

ناگهان! که ناگهان! آتش بازی شکفت و شلوغ و بزرگ و جالب و درهم و رنگارنگی!!!!

چه خبر است؟! خدایا! چه خبر شد؟! این چیست؟! این از کجاست!!؟  
 اشتباه نمیکنم؟ چرا ، بیشک ، بازی خیال است . آری ، من دچار يك بیماری مرموز شده‌ام ، بیشک . اما ، این منظره چنان بسرعت رنگ برنگ میشود و چنان پیایی رنگها و نورهای خیره کننده در چشم میزند که مجال نمیدهد بیندیشم ، مهلت نمیدهد که خود را بیابم ، فرصت نمیدهد که بدانم چه خبر است؟ این چیست؟ مرا سخت گیج کرده است ، مبهوت شده‌ام ، ..... وای ! چه غوغائی !

ناگهان همه چیز دگرگون شد . پرده سیاه و یکدست شب هر لحظه از هزاران نقطه و بهزاران گونه و بصد هزاران رنگ میسوزد ، آتش میگیرد ، روزن روزن میشود .. ! منظره شگفتی است ! هیچ چشمی تا کنون گرفتار چنین تماشائی نشده است . شب آتش گرفته است ! شب دارد میسوزد ! دست ناپیدائی ، در هر چشم بهم زدنی ، هزاران گونه آتش به جان شب می‌افکند و او را به هزار گونه داغدار میکند !

اوه ! حریق را بین که در «خیمه‌ها» افتاده است ! خیمه‌ها ، همان خیمه‌های سیاه پیوسته درهمی که آن صف طولانی و هولناک را در برابرم پدید آورده بودند ،



همان خیمه درخیمه های زشت و مهیبی که بادهای وحشت درزیر آن ، ازاین خیمه به آن خیمه ، همه جا ، مراتعقب میکردند و بازوزه های خشمگینشان ؛ همواره بدنبال این محکوم فراری میگشتند و نمی یافتند ، این صفهای پیاپی خیمه ها ! بیست و سه صف ! هرصفی ۳۶۵ خیمه .

اُه ، خیمه ها دارد میسوزد ، زبانه های آتش از درون خیمه ها بیرون میزند ؛ پرده خیمه ها پاره پاره شده است ، آتش از لای روزنه های سوخته اش شعله میکشد ؛ بادهای زوزه کش وحشت دست از تعقیب من باز داشته اند ، مرا فراموش کرده اند ، خود سراسیمه ازاین زبانه های خشمگین تر و شتابان تر آتش میگریزند ؛ آتش آنها را دنبال میکند ، من از تماشای حریق این خیمه های سیاه و بدخاطره ای که عمری را درزیر هر یک بیادهای زوزه کش و کینه توز وحشت دادم نمیدانم چه خالی دارم ؟ چه حالی باید داشته باشم ؟ شادی کوچکتر از آنست که ، در این حال ، من آنرا احساس کنم ، احساس من در این لحظه های سراسر اعجاز ازبزرگترین نشاط ها ، پرهیجان ترین شغف ها و بلند ترین خشنودیها چنان بالاتر رفته ، چنان اوج گرفته است که عظیم ترین خوشبختی ها ، به چشم ، لبخندی سرد و بیمزه و کوچک می آید . چنان محو تماشای آتش گرفتن این صفهای سیاه و طولانی خیمه ها شده ام که دیگر ، جز «تماشا کردن» ، هیچ چیز دیگری نیستم ؛ هیچ حال دیگری ندارم . من حریق خیمه ها را تماشا نمیکنم ؛ «من اکنون تماشای حریق خیمه ها هستم» ؛ تماشا شده ام . شبی بودم و اکنون دیگر شب نیستم ، اکنون دیگر تماشا مییم ، تماشای سوختن دسته جمعی خیمه هایم ؛ تماشای این آتش بازی شگفتم . آتش بازی شگفت ، شگفت ، شگفت ! !

پهنه آسمان را بازی هزاران رنگ و نور روشن کرده است . در هر لحظه ، هزاران آتش رنگارنگ بر این پرده سیاه شب می افتد و میسوزاند ، در هر چشم برهم زدن هزاران گل رنگارنگ و گونه گونه آتش در قلب تیره شب میشکند .

در هر ثانیه صدها گلوله رنگین بهوا پرتاب میشود و در زیر غرفه تاریک شب، هر یک به شکلی منفجر میشود و بشکلی منتشر میشود و بازی میکند و میرقصد و پخش میشود و محو میگردد و بیدرنگ گلوله‌های دیگر و انفجارهای دیگر و انتشارهای دیگر و هر یک به گونه‌ای، هر یک به رنگی، هر یک به نوری...

گاه، انفجارها و شکفتن‌ها و پخش شدن‌ها و بازی‌ها چنان در آسمان ازدحام میکنند و درهم میشوند و بهم می‌پیوندند که سراسرافق را روشن می‌سازند؛ آسمان ستاره باران می‌گردد و درخشیدن‌های پیاپی و بسیار و خیره کننده چنان انبوه میشوند و فشرده و گسترده که فضا یکپارچه نور میشود و آسمان روشن؛ و پرتو انوار رنگین و تشعشع‌های پردامنه و تند انفجار آتشفشانها و درخشش روشنی‌ها و جلوه رنگها باران نور را به زمین فرو می‌فرستد و زمینی را که من سالیان درازی است بر روی آن در شب راه می‌رفته‌ام، روشن می‌سازد؛ پرتو آن سایه‌های هولناک قلعه‌ها و صخره‌ها و برجها و دیواره‌ها و قبرستانها را فرو می‌خورد و نیزه‌های لطیف صدها آذرخش زیبای این آتش بازی بزرگ بردهانه گمینگاههای اشباح پنهانی نیز فرو می‌بارد و پرتو آن ناگهان سراسر دشت بی‌امیدی را که من آنرا می‌بیمودم و اکنون در گوشه‌ای از آن بتماشا ایستاده‌ام، روشن می‌سازد و پرده سیاه شب را در یک لمحّه از روی آن کنار می‌زنند اما، همچون روشنائی يك صاعقه در قلب آسمان شب، دیر نمی‌پاید و من - که همچنان نگاهم چون کودک خردسالی در انبوه يك کارناوال عظیم و بی‌سرو پایان و شلوغ، گم شده است - مجال آنرا که در این لحظه‌های فرار و رنگین، خود را از چنگ نیرومند و فریبنده تماشاها کنم و به زمین آورم نمی‌یابم، یکی از این لحظه‌های سراسیمه بدستم نمی‌آید تا برای نخستین بار، زمین را و رنگ طبیعت و اشیاء و کوهها و درختها و سنگها را و بسیار چیزها را که جز در شب ندیده‌ام، بروشنائی، بینم.

آتش بازی بزرگ همچنان ادامه دارد؛ رنگها و نورها و آتشها و فریاد

انفجارها و نور بارانها و درخششها و شکفتنها و خاموش و روشن شدن هاوسکوتها و فغانها و بازیهای شگفت و نمایشهای خیره کننده آن - همچون دختر بچه روستائی کنجکاو که برای نخستین بار بتماشای آتش بازی نشسته است و سراپادو چشم خیره شده است و یک دهان باز، و ساعتها جنب نمیخورد و پلک نمیزند و نفس رادر سینه نگاه داشته - مرا گیج ، مبهوت ، شگفت زده و محو کرده است...

چه صحنه جادویی پراعجابی است !

اما ، من خسته ام ، زندگی طولانی در شب چشمان مرا چنان به تاریکی خو داده است که برقهای تند و بازیهای شلوغ و نورهای خیره کننده این آتش بازی آنرا سخت آزار میدهد . گاه چشمم را که از تماشای آن بی طاقت میشود می بندم اما ، چند لحظه ای بیش ، طاقت نمیتوانم آورد که باز احساس میکنم همه جا شب شده است و جز سیاهی ، دیگریج نمی بینم . چشمم را باشوق و هراس می گشایم و به این منظره شگفت در سینه آسمان خیره میشوم اما ، تحمل آن باز برایم دشوار میگردد . تماشای غریبی است . نمیتوانم ببینم ؛ نمیتوانم نیبم . دلم از دیدار این نمایش بزرگ لبریز شوق میشود اما روحم در برابر این همه نا آرامی و انفجار و عصیانهای پیاپی و سردرگم آزرده است . نمایشی است از صدها و هزارها و صدها هزار عصیان و سرکشی گلوله های نور که بهوا میپرد و ناگهان هر یک - بگونه ای که پیش بینی نمیتوان کرد و خود را برای دیدار آن فراهم نمیتوان ساخت - منفجر میشود و در فضا پخش میگردد و روح من که تنها در برابر تسلیم ، آرام میگردد ، در برابر این نمایش ، سخت آشفته ورنجور میشود ، او را جز تماشای تسلیم ، آرام نمیکند . یقین ، آرامش و آسودگی ، هر چند سیاه و سرد و نومید ، او را از تلاطمهای نور باران و طغیانهای گرم و بیتابی های پرامید ، تسلیت بخش تراست ، تسکین ده تراست .

چرا چنینم؟ چرا از تماشای رقص های جادویی آتش و نور میهراسم؟ چرا از دیدار هر طغیانی ، هر سرکشی و جستی ، در برابر خویش ، آشفته میشوم؟

فیزیکدان‌هایی که به‌خلاف معتقد نیستند می‌گویند: «حرکت هر مژده‌ای در حرکات سیارات آسمان اثر می‌گذارد!» شاید این سخن را مبالغه آمیز احساس کنید؛ اما من می‌گویم که در «طبیعت» چنین است، ولی در «انسان»، همبستگی پدیده‌ها ازین بسیار بیشتر و ظریف‌تر و اثرپذیرتر است. آن‌که می‌گوید: «اجداد پیشین ما، در آن دوران که هنوز با دیگر میمون‌ها در جنگل می‌زیستند، ترسی که گاهی از پیش آمدن خطری خورده‌اند و لرزه‌ای که از گذر سایهٔ هولی در خم کوهی یا در پس درختی بر اندامشان افتاده است، امروز امواجش را بر کرانهٔ قلبان، سایه‌اش را بر چهرهٔ روحمان، سوزشش را در عمق پنهانی و جدانمان داریم و میتوانیم حس کنیم»، چنین حقیقتی را گفته است.

من فرزند این سرزمین و خاندانی از مردم این سرزمینم. درختی که در جهنم کویر روئیده است. خانواده‌ام، حلقهٔ پیوند دو زنجیر: فتودالسم و علم، بوده است. من با فتودالسم دشمنم، اما هر گاه این گدایان پلید و چهار پولی «خرده بورژوازی» را در شهرها می‌بینم که دینشان پاچال دکانشان است و خدایشان «دخل»شان و صدویست و چهار هزار پیغمبرشان اسکناس و ائمه‌شان پول خورده و ترازوی عدل و حسابشان چتکه؛ او زن و شوهر و بچه‌هاشان بدقت، سر سفره، می‌شمارند که: «پیرا سال فلانی را که دعوت کرده بودیم بیست و هفت لقمه برداشت تا امسال بینم چند لقمه برمیدارد؟ ... و حساب‌دارند که شانزده جنس فتیلهٔ لامپا وجود دارد و هر جنسی را، بستند به درجهٔ بالا کشیدن آن و شکلی که شعلهٔ لامپا در هر درجه‌ای بخود می‌گیرد، نامی می‌گذارند: موشی، شمعی، زبان‌های، هلالی، گرد سوز، چتری، تاجی ...»

حالم دارد بهم می‌خورد.

در دوران فتودالی، حمیت و بزرگمنشی و گذشت‌های عجیبی که در دماغ موشی خورده بورژوا نمی‌گنجد و سخاوت‌هایی که خبرش چشم‌های خورده بورژوازی

شهری را چپ میکند؛ غیرت‌های مردانه و تعصب‌های حماسی و بیباکی و شجاعت... جزء صفات عادی انسانی است، همه دارند، بیش و یا کم. در شهر است و زندگی بورژوازی است که با پرداخت مبلغی پول، بسادگی «رضایت» میدهند؛ و از «تعقیب پرونده» صرف نظر میکنند، دشمن هر که باشد و دشمنی هر چه. هر چه کینه‌شان عمیق‌تر، قیمت رضایت دادن بالاتر. اما در آنجا بسادگی از هستی و جان خود میگذرند تا از دشمن انتقام گیرند؛ دشمن يك راه بیشتر ندارد و آن پناه بردن به خانه دشمن خویش است. در این صورت، قاتل پدر را بسادگی می‌بخشند و از او چون مهمان عزیزی پذیرائی میکنند. يك لاج سبیل خان از هزار خروار سند و سفته و چك و امضاء و تعهد و ضمانت رسمی و محضر و دفتر - که همگی از میزان اصالت و صداقت راستحکام اخلاقی بورژوا حکایت میکنند - قابل اعتمادتر و خدشه ناپذیرتر است.

دنیای افکار خرده بورژوا را نگاه کنید: آن وقت‌ها که به حمام می‌رفتند، تا وقتی تنشان خیس بخورد، سرشان وزیر گلویشان را می‌تراشیدند. دلاک اصلاح میکرد تا پول سلمانی ندهند و با سه شاهی از سروا شود و هم «می‌تراشید» تا دیرتر بلند شود. یکی از متفکران نابغه دنیای بورژوازی در حمام به رفقاییش نصیحت میکند که شما اول که وارد میشوید سرتان را تراشید، آخر وقت که میخواهید بیرون آئید بتراشید. این جور، «هر نوزده حمام، يك سرفرق میکند»!

بهر حال، آنها که در خلوت عظیم انزواشان و در جهان بی‌مرز استغناشان طبیعت را خانه‌پست و آلوده و محقری میدیده‌اند و آن عشق بزرگ پرنده روحشان را عمری در ابدیت آن سوی این جهان، به پرواز می‌آورده است، یا آنها که بر پشت اسبهای مغرورشان دشتهای پهناوری را که نگاه در آن گم میشود و کوهستان‌های بلند و پرصلابتی را که کلاه از سر بیننده میافتد، میتاخته‌اند و میبریده‌اند و همیشه افق‌های دور را در پیش نگاه خویش داشته‌اند، با آنها که جولانگاهشان پشت میز اداره یا پاچال دکان است و منزلگاهشان يك خانه نقلی موزائیکی و شهرشان هیچ نیست جز دیوار

ودیوار و آنها که از سینه سرسبز صحرا، نان میخورند و اینها که چشمشان به صندوق حسابداری است یا جعبه «دخل»، آنها که سالشان به دو ماه تقسیم میشود و اینها که روزشان به بیست و چهار ساعت، آنها که شیشکی از گله یا آهوئی از صحرا را به زمین میزنند و کباب میکنند و پنجه در سینه يك گوسفند یا شکار درست فرو میبرند و آنها که صد و پنجاه گرم کالباس یا دوسیر و نیم گوشت میگیرند و قدیمی هاشان آنها را ] آبگوشت میکنند و متجدد هاشان ژیکو و را گو و بقیه اش همه قاشق است و چنگال و کلینکس و پیشدستی و گل کاغذی و ادا و اطوارهای بیخروج و لبخندهای دیل کارنگی! با هم فرق بسیار دارند. بهر حال، دنیا را یکجور نمی بینند.

داشتم چه میگفتم؟

راستی چرا از چشم دوختن در نور تند میهراسم؟ چرا از دیدار طغیان، از هر جستن و هر سر بر کشیدنی در برابر خویش آشفته میشوم؟

من يك دهاتی ام، روئیده کویر: آنجا که همه چیز، حتی طبیعت، در برابر نگاه آدمی، آرام و خاموش و گسترده است. هر سر کشی بی مرا تحقیر میکند. چرا از نور تند و رقص جادویی آتش و روشنایی خیره کننده میهراسم؟ چشمانم رامیزنند؟ میدانم؛ يك عمر زندان، روئیدن در سلول، زندگی در تنگنا و تاریکی، چشمهای مرا به ظلمت خود داده است.

آلخین، قهرمان بزرگ شطرنج جهان، در سالنهای بزرگ مسابقه. با چهل نفر در يك حال بازی میکرد. باشگفتی میدیدند که وقتی در سالن قدم میزند و از کنار چهل دستگاہ شطرنج میگذرد، در يك جهت شش قدم بیشتر بر نمیگردد. به گام هفتم که میرسد بر میگردد و یا به جهتی دیگر، راست یا چپ، می پیچد!

آلخین سالها زندانی بوده است، سلول زندان وی اطاقی بوده شش قدم در شش قدم! دلهرههایی که اجداد ما در اعماق جنگلها داشته اند امروز در جان ما خانه دارد. بیست و پنج قرن عمر، مرا چنان ساخته است که شش گام بیشتر نمیتوانم برداشت.

بیست و پنج قرن عمر، چشمان مرا به تاریکی خود داده است. بیست و پنج قرن عمر...  
چه بگویم؟ این جمله را چگونه پایان برم؟

هر طغیانی، هر سرکشی‌یی، هر فرازی، تسلیم و سرکوفتگی و نشیب، نشیب و سرکوفتگی و تسلیم را فرایاد من می‌آورد و هر جهشی، هر عصیانی، هر چه سایه تفوقی را بر روح من می‌افکند، پتکی است که باز این تاریخ بر فرقم فرو می‌کوبد؛ نور ظلمت‌ها را، نجات اسارت‌ها را، طلوع آینده گذشته‌ها را. رهائی تنگنا را و.... سرکشی و التهاب و آشفتگی، تسلیم را و سکون را و نظم را در من بیدار میکند.

این تونل تنگ و تاریک و درازی که بیست و پنج هزار فرسنگ کشش دارد و من، وجب به وجب، گام به گام آن را می‌شناسم، گذشته‌ام، زیسته‌ام، تحمل کرده‌ام، همه را در درون خود دارم. از هر چه در این زندگی، مرا بیاد این همه خاطره‌های رنج‌زا می‌آورد می‌گیرم. بیش از همه، تسلیم، بیش از همه، تحقیر، بیش از همه، سکوت‌ها مرا می‌آزارند.

تداعی‌ها، تداعی‌ها، تداعی‌ها!

یک روستایی مغرور، فرزند کوه و صحرا و آسمان، جگن سرسخت و بی‌نیاز  
کویر و این کوله‌بار سنگین بیست و پنج خرواری تسلیم!

من از هر چه این کوله‌بار را به رخم کشد، سنگین ترش کند، هر اسانم. دنیای  
زیبائی‌ها را نیز من، با این خون است، با این چشم است که می‌نگرم.

من از ابرخوشم نمی‌آید، از باران خوشم می‌آید؛ از جستن‌های شتابان فواره  
خوشم نمی‌آید، از آن هنگام که قامتش را برای بازگشتن خم میکند خوشم می‌آید؛  
از انفجار شلوغ و تند پرواز ناگهانی کبوترانی که، سحرگاه، در آشیان‌شان را  
می‌گشایم و بشتاب بیرون می‌پزند و خود را دیوانه‌وار بر سر و صورت من می‌زنند و بهوا  
می‌گیرند خوشم نمی‌آید؛ از آن هنگام خوشم می‌آید که با اشاره نر می‌که از زمین

میکنم ، کبوتران من در اوج آسمان ، باله‌اشان را بازنگه میداوند و سینه بر نسیم می‌نهند و - چنانکه گوئی به گردابی ناپیداد افتاده‌اند که آرام و نرم چرخ میخورد. خود را ، با آغوش‌های مهربانشان که بروی من گشوده‌اند ، به بام خانه من نزدیک میکنند و لحظه‌ای بعد ، همگی در برابرم به گرم‌ترین و آسمانی‌ترین سروردهای خویش مرا مینوازند .

من از نمک‌میوه و دوغ آب‌علی و کوکاو لیموناد ، که همچون دیگر «شخصیت‌های گازداره» ، تاسرش را باز میکنی ، ذرات بیشمار آن بر سر و چشم پشنگ میشوند و تا به لیوان میریزی جوش میکنند و دل آدم را از اینکه الآن سر میروند و میریزند میلرزانند و در آخر که از جوش و خروش افتادند ( که غالباً هم زود گازشان در می‌رود ) لیوان را نیمه خالی میکنند ، خوشم نمی‌آید . دوست دارم بقول ژید . «در لیوان بلورین باریک و بلند و ظریف شامپانی - که از نازکی در زیر انگشتانم لمس نمیشود - آب سرد و گواردای سبز بنوشم ، شیر گرم بیاشامم .

میخواهم همه چیز را از بلندی نگاه کنم ، نه از پستی ؛ از ته دره ، عمق چاه ، کف خیابان ، تماشای قله ، تماشای آسمان و تماشای شهر را دوست ندارم . دوست دارم شهر را از فراز مناره‌ای ، قلعه مغرور بلندی ، و قلعه مغرور بلند را از فراز آسمان ببینم ، و شاید از همین رو است که غروب‌ها را بیشتر از طلوع‌ها و آبخارها را بیشتر از فواره‌ها و گیسوان خوش‌تواضعی را که ، با شرم زیبایی ، سرخود را بر کف شانه‌ها میسایند و خود را بیازی رها کرده‌اند ، بیشتر از گیسوانی دوست دارم که همچون یک مشت ورم کرده ، بر پشت و بالای سر ، همچون یک بقچه موی بز مرده - که برای فروش ، یا مالیدن نم ، بروی هم - انباشته‌اند - بچشم «میخورد» و مثل اینست که کلاغ مرده‌ای را مچاله کرده باشند و با چسب و سنجاق و میخ و سیخ جمعش کرده باشند و روی سر کسی آنرا بسته باشند ؛ بی حرکت ، بی موج ، بی بازی ؛ نسیم می‌آید و آن تکه موی متوفای در سریشم بسته‌ای که داخل شکمش را باز



با چند سیرموی حیوان دیگری پر کرده‌اند ، جنب نمیخورد! بالرزها و تکان‌ها و تلاطم‌ها و تپیدن‌های سرو اندام و روح و قلب «آدم» هماوازیست؛ هیچ چیز را حس نمیکند ، اصلا يك مشت موی مرده است و همینجور بیخودی آن بالا افتاده و یاز پشت سر کله کشیده و مثل اینکه دارد به چشم‌های بیننده فحش بد میدهد...

آه که چه زیباست مصب رودهای بزرگ! این میعاد گاه عزیز دو «خویشاوند» آنجا که رودی غضبناک و کف بر لب و طغیانی که از حصارهای سنگی و عبوس خویش در سینه کوهستانی ساکت و همیشه زمستان و دور سرازیر میشود ، و همچون پلنگی تیر خورده ، خشمگین می‌گردد و می‌جوشد و میزند و مینالد و پابرسر سنگ میکوبد و سر به صخره‌ها میزند و چون زنجیر ، حلقه حلقه درهم میشود و فریاد میکشد و میرود و میشکند و می‌رود و تا بدینجا میرسد ، تا می‌بیند که دریای بزرگ و عمیق و پاک ، سراپا آغوش شده است و باز ، و بر سر راهش آرام و گسترده و چشم برآه و نیازمند و مهربان می‌آید و در زیر نقاب وقار دریائی خویش ، با التهاب و دشواری بسوی او دامن میکشد ، خاموش میشود ، آرام میشود ، طغیانهایش را یکباره فرو می‌خورد ، کف‌های خشم و خار و خاشاکهای بسیاری را که بر چهره داشت ، کنار میزند و با چهره‌ای که لبخند توفیق و آرامش رسیدن به سر منزل دوست ، آنرا باز روشن کرده است ، ساکت و خشنود و مهربان پیش می‌آید و ، بخاطر دریا ، بخاطر آنکه دریا آزرده نشود ، بخاطر آنکه ناگهان از بلندی ، با فشار و خشونت و تندی ، خود را بر سینه دریا نریزد و چهره مهربان و سینه مشتاق این دریای پیری که شبها و روزهای عمر را ، بر سر راهش آغوش گشوده است ، چین نخورد . آسیب نبیند ، رود از تنگنای بستر خویش - که او رادر خود می‌فشرد - بیرون می‌آید و در سطح بازتری که ، هر چه به دریا نزدیکتر میشود ، پهن تر میگردد ، خود را می‌گستراند و آهسته و آرام و ساکت و سرشار از مهربانی لطیف و لبریز از اطمینان بسوی دریا پیش می‌آید و دریا - که رود کف آلوده خشمگین عصیانی شتابنده را در آستانه خویش ، چنین نرم و خاموش

شده از تسلیم ، می بیند - پاسبان این همه مهر و از شوق این همه زیبایی ، لبهای پارسای خویش را ، از لبه ساحل ، بسوی وی پیش می آورد و بدینگونه این صحابی خوب و زیبا و عزیز خویش را پیشواز میکند و رود نیز - که اکنون درست در سطح دریا فرود آمده در کنار دریا ، دستها را پهن بر زمین و سینه را نرم بر ساحل نهاده است - به رامی و خوبی و آرامی ، چشمها را از نشئه تسلیم فرو بسته و سرپیش آورده و پیشانی خویش را به لبهای مهربان و منتظر دریا می سپارد و ، در اینجا که اندکی از ساحل پیش تراست ، دریا گمشده عزیزش را در کنار میکشد و او را ، بادلی که از شادی باز یافتن فرزندی می لرزد ، بسوی خود ، به قلب عمیق و تنهای خود ، باز میگرداند و سپس همه چیز آرام میگیرد و ثنویت پایان می یابد و وحدت وجود ، در چشم خورشیدی که همواره در آرزوی آن بوده است که بر روی این زمین آرامش توحید را بچشم خویش ببیند ، حقیقت می یابد و یقینی که پس از هر «حلول» ، هر «نیل» و هر «یافتن» و هر «وصالی» پدید می آید ، بر عرصه دریا پدیدار میگردد. که رود خویشاوند راستین دریا است و پیش ازین ، در قلب دریا ، در ذات دریا خانه داشت و این خورشید جهنمی کویر بود که در سیمای فریبنده آفتاب ، خود را بر دریا عرضه کرد و رود را که تشنه بیتاب آفتاب است ، از آغوش پدر ، از بستر همسر ، از قلب پیامبرش ، بهشتش ، از جان دریا بدر کشید و به تند بادهای رهگذری که از دور دستهای بیگانه ای می آمدند ، سپرد و این کاروانیان بددل هرزه گرد عزیز یعقوب دریا را به سرزمینهای غریب بردند و به کوههای سنگدل بیگانه فروختند و آنجا ، در آن «سنگستان» ، به صخره های سنگی عبوس بستند و در کفن سپید برفش پوشاندند و در دخمه های یخین سردش دفن کردند و بادهای برف آمیز را که در وزیدن های بیرحمانه شان ، همچون دم شمشیر ، پوست را بر چهره و اندام می برند ، و حصارهای سنگی کوهها را و برجهای پرهول و استوار قلعهها را بر او گماشتند تا گرمای مهربان آفتاب و پرتو امید بخش شمس به خلوت سرد و منجمدش راه نیابند و پیام بهار ، همراه پیکهای

نوازشگر و خیال‌انگیز نسیم ، براو گذر نکند و همچون پرومته ، دژخیمان غربت و تنهائی و فراموشی را همدمش ساختند و کر کس جگر خوار راهمخانه‌اش کردند. و چنین است که علیرغم اراده‌زئوس ( که بر جای شمس ، به غصب ، تکیه زده است ) و برخلاف همه‌خدایان جبون یا چاپلوس - تنها « دختران اکتانوس » بودند که بسراغ این تنهای بزرگ ، زندانی پاکباز قله‌های کوهستان ، پرومته ، رفتند و او را به پیغام همدردی همه رودها نواختند و امیدش دادند .

چرا ، از میان همه خدایان ، دختران اکتانوس؟! پیداست ، چه ، این دختر زیبا و زلال اکتانوس است که سر نوشتی همانند پرومته در زنجیر دارد .

هر کول ، در آن لحظه که از فراز کوهستان قفقاز میگذشت ، کر کس را به تیرزد و پرومته را از زنجیر تنهائی و اسارت در غربت عبوس و بی‌کس ، در سرزمین پیرحم سکاها ، رهائی داد و اینجا ، سرانگشتان زرین و نوازش های گرم دستهای آفتاب است . « این دل سوخته شیدا » ی آسمان - که براو طلوع میکند و بندهای زمستانی را از دست و پای دختر اکتانوس می‌گشاید و او ، در زیر نوازش های عاشقانه آفتاب ، زندان سنگین انجمادش را رها میکند و از دل کوهستان سر میزند و دره هارا سرازیر میشود و دشت راهموار میگذرد و ، سرشار از عصیان و خشم و شوق و فریاد و بیتابی های مستانه ، خود را به دریایش ، وطنش ، دامانش ، سر منزل نخستین و آخرینش : اکتانوس ، میرساند .

و از این است که همه دختران اکتانوس را بر پشت زمین می بینیم که دیوانه وار ، بسوی اقیانوس ، بسوی دریا ، میشتابند ، میگریزند . هر گز رودی بسوی کوهستان باز نمیگردد؛ که برای دختر اکتانوس ، از اقیانوس بسوی کوهستان ، باز گشت محال است .

در اینجا است که دیگر نه رود از شکست تسلیم نگران است و نه دریا از ضعف نیازهراسان ، چه ، رود که زمستان سیاه‌زا در کوهستانهای بی‌فریاد و بیرحم، سردامان سنگ ، سنگ بیدرد و سنگین و سرد ، گذرانده بود ، و در تنهایی سرد و نومید خویش ، در سکوت منجمد گشته بود- جز بادهای وحشی و وحشت که بپلوده و دیوانه وار می‌گذشتند و آرامش سپید او را بر می‌آشفتنند- کسی را به خلوت پرهراس و یخ بسته او راه نبود و اکنون که در زیر نوازشهای گرم و عزیز آفتاب اسفندی ، انجماد ساکت و سردش درهم شکسته و ذوب شده و خاموشی گنگش در سراسیمگی کوهستان ، آنجا که منزلگاه عزلت اندوهگین زمستانش بود ، به زمزمه‌های دلکش رؤیاهای دریائی و خیالهای آبی و آرزوهای سبز آینده زبان گشوده است و بیتابی‌ها و پیچ و تاب‌ها و خشم و فغانهای راه درازش تا دریا پایان گرفته و اکنون در قلب دریا آرام یافته و باروح دریا در آمیخته و دریا شده است و دریای دریا شده است و «دریارا حس کرده است» و دریا او را «حس» کرده است ، همچنان که حلاج خدارا حس کرد و سلمان محمد را و آن بیمار سوئدی یونگ را و یونگ بیمارش را و هیچکس علی را و علی هیچکس را ...

آری ، اکنون دیگر این رود «دراز آهنگ و پیچان و زمین کن» - که قلب دریا را مالا مال خویش کرده است - دیگر نه زمستان گذشته را و انجماد سرد و ساکتش را بیاد می‌آورد و از بیم بازگشت موهوم خویش به تنهایی خاموش کوهستان زمستان زده‌اش بپلوده هر اسناک است و نه این ساکن بلندترین دامنه‌ها و قله‌ها و شکافته‌های کوهستان عظیم دوردست، از این که بر ساحل دریا به تسلیم پهن گسترده و طغیان‌ها و سرکشی‌های تند و مغرورش را در برابر دریا فروخورد و در آنگاه که دریایش را می‌بندد که ، باچه دشواری و اشتیاق ، از کنار سخت و تیره ساحل - این مرز جغرافیائی و طبیعی و دقیقی که دریا و خشکی را مشخص میکند و دریارا با خط دور و دراز و کج و معوجی محصور می‌سازد - گذر میکند و رود را که ساکت و آرام

شده است و با گامهای آهسته تر بسوی او پیش میآید ، استقبال مینماید و بگفته شاندل لبهایش را برای بوسه زدن بر پیشانی عزیز از راه رسیده اش، پیش آورده است . در این هنگام از تسلیم ، تسلیمی که نرم ترین موج عصیانی آنرا آشفته نسازد، بیم ندارد، چه ، رودشکوه شکست در دریا رامیداند، رودی که از عمق کوهستانهای دور دست و از فراز قلّه بلند زمستانی خویش- بانسیمی که از جانب دریا می وزید و پیام دریا را و امانت دریا را بر کوهها و صخره ها و صحرا ها و درودشت عرضه میکرد- بوی دریا را شنید و پیام دریا را - که کوهها برنگرفتند و صخره ها برنگرفتند و صحرا ها و دشتها برنگرفتند - تنها او بر گرفت ، و ذوب شد و در آتش خورشید گداخته شد و در هوای دریا بشتاب از کوه سرازیر گشت و بسوی دریا خروشان و خشمگین و بیقرار و کف بر لب و «پای درزنجیر»، شتافت و تا از پیچ و خم کوهستان بدر آمد و از پس تپه ها و کمینگاه دره ها، قدم به دشت گذاشت و چشم به دشت باز و هموار گشود از راه دور که پیش از او از آنجا چشمهای سیاه هیچ سنگی نمیتوانست دید و ندیده بود و نمی دید ، چشمهای زلال رود دریا را دید و شتاب بیشتر کرد و التهاب بیشتر کرد و جوش و خروش بیشتر کرد و خشم و فریاد بیشتر کرد و بیشتر آمد و بیشتر آمد و ناگهان ! دریا را شناخت و آنجا که چشم هیچ درختی و چشم هیچ کشتزاری و چشم هیچ خزنده ای و درنده ای و پرنده ای دریا را نشناخته بود ، چشمهای رود شناخت و درست شناخت و چه خوب شناخت و در میان هیاهوی غرش دریا، سکوت دریا را که هیچ گوشی نشنیده بود شنید و جز او که سکوت رامیشنود؟ جز او که میدانست که دریا- که همواره میگرد- ساکت است و سکوتش اندوهبار و سنگین است؟ و از خلال انبوه ماهیها و کشتیها و مرغان و شناگران و دزدان دریائی و قاچاقچیان و قایقرانان و غواصان صدف و-روارید و جویندگان نمک و صیادان

ماهی و شاعران دریا دوست و لجن خواران و سگان و خوکان آبی و دیگران و دیگران که دریا را از درون و برون در خود گرفته اند و بخود مشغول داشته اند، چشمان زلال او تنهائی دریا را شناخت و جز چشمان رود چه کسی میتواند دید و دیده بود و می‌دید که دریا تنها است؟ جز او که دریا را تنها می‌بیند؟ جز او که تنهائی دریا را میتواند دید؟ و او دید و او چه خوب دیده و درست دیده و در زیر تواضع شگفت دریا، که با همه عمق و پهنای و بزرگی، خود را چنان افکنده است و از غایت فروتنی چنان است که خود را از هر درختی و هر تکه سنگی و بوته خاری و هر جانوری و هر پشته خاکی سر به زیر تر و فروتر می‌گیرد و چنان است که سطح دریا را در مقیاس بلندی ها «صفر» می‌شمارند و هر چیز و چیزی که را بدان می‌سنجند و حتی بانهایت وقاحت می‌گویند: مثلاً این مستراح از سطح دریا ده متر و نیم یا هجده متر ارتفاع دارد! دریائی که هر چیز و چیزك و هر کس و کسك را که در برابر خود می‌بیند خود را تا پایه آن یا زیر انگشتان پای او پائین میکشد و در برابر هر ارتفاعی - ولو ارتفاع قامت يك «خارخسك» یا «خر خدا» باشد - باز خود را «صفر» می‌گیرد، نگاه آبی رود غرور بی اندازه اش را دید و چه خوب دید و درست دید و جز او «بلندی» دریا را که میتواند دید و که دیده بود و که می‌بیند؟ و در میان انبوه قدرتها و پیروزیها و موفقیت‌های دریا - که چشم‌های خاکشناس و سنگ‌شناس را خیره میدارد و دریا را بی شکست و نیرومند و خوشبخت و سیر آب و بی نیاز و غنی می‌پندارند و سخت بر آنند که دریانه با فرو افتادن مهیب ترین صخره ها می‌شکند و نه در زیر ضربه های برنده ترین شمشیرها بریده میگردد و نه باخسمنك ترین مشت‌ها از هم میگسند و نه در زیر خروارها آتش مذاب و شعله ور مخوف ترین آتشفشانها میسوزد و نه با مرگ میلیونها ماهی و نهنگ و تمساح و مار و سگ و اسب آبی و میلیارد ها جانوران كوچك و بزرگ که هر سال در درون او می‌زایند و می‌میرند بومی‌گیرد و نه با خروارها گل ولای های رنگارنگی که هر روز از عالم خارج، از همه سو بر او

می‌ریزند و دامنش را مالا مال آن میکنند اندکی می‌آلاید و رنگ عوض میکند و همواره ، هر فصل و هر سال ، سرشار از سلامت و عافیت و قدرت و پیروزی ، می‌خندد و می‌غرد و موج می‌زند و خود سرچشمهٔ حیات و خرمی است و روزی رسان جنگلها و کشتزارها و چمنزارها و سیراب کن کویرهای تشنه است و کشتی های بزرگ را ازین سو بدان سو رهبری میکند و آسمان را و خورشید آسمان را بانفس خویش فر و می‌پوشد و چشمهٔ سوزان خورشید جهنمی را در اخم تند و تیرهٔ خود فرو می‌گیرد و نه تنها در زمین می‌غرد که در آسمان نیز لبخندش صاعقه است و خشمش تند و چترش آفتاب و نوازشش باران و بادها پیک اویند و خورشید از او برمی‌آید و در او فرو می‌رود و ماه چهره‌اش را مینوازد و ستارگان در او شستشو میکنند و تشنگی زمین و آسمان را او سیراب میکند و ....

و چشمهای رود، از میان انبوه این موفقیت‌های چشمگیر، شکست او را پیدا کرد و دید و چه خوب دید و درست دید و جز او که میتواند شکست دریا را ببیند و جز او که شکست دریا را دیده است و می‌بیند ؟ ؟ چه کسی ؟ ؟



عیسی مسیح بر راهی می‌گذشت؛ نابینائی که از دردِ «نادیدن» می‌سوخت ، بر دامنش چنگ زد و مهاجم و گدازان از دل فریاد میکشید و میگريست و ضجه میزد و رها نمیکرد . عیسی ، دستش را گرفت و برپایش داشت و گفت : «نیروی ایمانت تورا شفاداد» ✧ .

«نیایش ، اگر بصورت تهاجمی و مصرانه و مستمر انجام گیرد به اجابت

میرسد» ✧ .

\* «نیایش» ، الکسیس کارل

\* همان کتاب .

آنگاه که «تقدیر» نیست و از «تدبیر» نیز کاری ساخته نیست ، «خواستن»-  
اگر با تمام وجود ، با بسیج همه اندام ها و نیروهای روح و با قدرتی که در «صمیمیت»  
هست، تجلی کند ، اگر همه هستیمان را یک «خواستن» کنیم ، یک خواستن مطلق  
شویم ، و اگر با هجوم ها و حمله های صادقانه و سرشار از یقین و امید و ایمان ، «بخوایم»-  
پاسخ خویش را خواهیم گرفت .

ایمانِ نیرومند «میآفریند» ، هر در فرو بسته ای که کلیدش در دست ما نیست،  
که با سرانگشت مهارت ، حیل ، تدبیر و نبوغ باز شدنی نیست ، با حمله تند و  
سرسختانه خواستنی که ، از قدرت اعجاز گر یقین و عشق و اخلاص ، حالت تهاجمی آمرانه  
گرفته باشد ، فرو می شکند .

«وقتی عشق فرمان میدهد ، «مجال» سر تسلیم فرود میآورد» ❖

جادوی پراز شگفتی رقص ها و طغیان ها و انفجارهای نور باران آتش بازی - که  
پهنه آسمان را تا دور دست افق های برابر م ، در رنگ ها و نورهای خیره کننده اش  
غرق کرده بود - جان آرام جوی مرا آشفته میساخت ؛ چشمهای خو کرده به  
تاریکی مرا میزد . نمیتوانستم ~~ببینم~~ <sup>ببینم</sup> ، هیجان ها و دلهره های بی امان روح ستم دیده ام  
را بیازی می گرفت ؛ نمیتوانستم ببینم ، سیاهی همه جا را در خود می بلعید ، باز همه  
چیز شب میشد... همه جا شب میشد...

به نیروی عشقی که ، در نهان ، به خدا داشتم و به قدرت پارسائی ها که در خلوت  
خویش ورزیده ام و به اعجاز ایمانم به نور ، بر سر این قیامت انفجارهای بی امان فریاد زد:  
آرام ! با تازیانه یقین بر سر و روی امواج عصیان بی این دریای طوفان زده چندان  
نواختم که از درد و داغ اشک آمیزی که در التماس های آمرانه ام یافتم ؛ یقین کردم که  
طوفان این قیامت آتش و رنگ و نور فرو خواهد نشست و این انفجارهای دیوانه



فرو خواهد خفت و چنین شد . شبمروز شد و «نار» م «نیروانا» . حریق نمرودی بر من گلستان ابراهیمی گشت . هر گلوله آتشی گل سرخی!

رنگها و نورهای خیره کننده ، به اعجازی که از نیایشهای مهاجم و آمرانه من سرمیزد ، آرام بهم پیوستند ؛ و پرتوی رام و نرم و نوازشگر ، به رنگ سپیده صبح ، پدید آوردند . بر لبان عبوس و تیره افق . لبخندی از نور شکفت و ازستیغ کوهستان شرق ، آفتابی که سالها پیش ، در دریای مغرب فرو نشست ، برخاست و پاره‌های هراسان شب‌های شب اندر شب را به دور دست‌ها راند و بر «حرا» ی جاهلیت سیاه من ، بر قلب «ام‌ی» من ، پرتوسبز الهامی فرو تابید و جاده‌ای از نور ، همچون کهکشان ، در برابرم ، از من تا صبحگاه ، برپهنه کویر کشیده شد .

لحظه‌ای درنگ کردم ؛ لحظه‌ای که پانزده سال طول کشید . مسحور این اعجازهای شگفت! حالتی همانند هراس و تردید و اشتیاق پیامبر . در نخستین صاعقه‌ای که وحی بر جانش زد . پانزده سال بیشتر درنگ نکردم که «ارهاصات» بی‌سیار و «بشارت» بی‌شمار پیامبر پیشین این دین ، روح مرا پذیرای این «ظهور» ، دل مرا آشنای این «بعثت» ساخته بود .

پس از پانزده سال درنگ در حریق ، به راه افتادم . جاده نور را پیش گرفتم ؛ این «تاو»یی که به آن «نیروانا» می‌پیوست . هجرت آغاز شد!

آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم ، چشم بر راه هر قدمم ، و من چشم در روشنائی دوخته‌میرفتم و میرفتم و آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم ، چشم بر راه هر قدمم ، و من چشم به روشنائی دوخته‌میرفتم و میرفتم و آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم ، چشم بر راه هر قدمم ، و من چشم در روشنائی دوخته‌میرفتم

\* نشانه‌هایی که از ظهور پیامبری در آینده نزدیک خبر میدهد .

\* مژده‌هایی که پیامبر پیشین درباره ظهور پیامبر خاتم داده است .

و میرفتم و میرفتم و میرفتم و آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت بر سر راهم گسترده و راه در برابرم ، چشم براه هر قدمم : و من چشم در روشنائی دوخته میرفتم و میرفتم و میرفتم و میرفتم که ناگهان! ناگهان! در برابرم ، معبدی !!

نه معبد اوژن یونسکو، نه معبد استرینبرگ . نه «انتظار» و ... نه «آفتاب»!

«معبد علیگره» ! در قلب عمیق هند . بامنازه ای به رنگ آفتاب ، کشیده همچون آرزو ، نازک همچون خیال ، قامت بلندیک «فریاد» ، حلقوم باریک یک «دعوت» ؛ فریاد بر سردلی زندانی زمین ، دعوت به معراج آسمان ....

معبدی با سردری آبی رنگ ، نه پیشخان یک کاباره که «تماشاچی» را «معطل» کنند ، هزاران کاغذ رنگه و چراغ رنگارنگ و شعبده بازی و جیغ و داد و چشم بندی و ادا و اطوار که نگاه رابه خود سربند کنند و موجب تفریح خاطر گردند و هرزه گردان و چشم چرانان را جمع کنند . آری ، پیشخان یک کاباره، در وینجره یک دانسینگ نیست . در گاه یک مسجد است ، نه ازین مسجدهای قرطی دوران صفویه و آینه کاری های زوار پسند دوران قاجاریه، با آن همه چراغانی های شهر فرنگی ... در معصوم و صمیمی و خوب یک مسجد متروک شیعی ، یادگار قرن های تپه ، که در آن، خلوص و ایمان پاک دل های تافته از عشق ماورائی موج میزد ، دری نه سرخ و زرد و سیاه و سفید و بنفش و رنگارنگ؛ به یک رنگ، لاجوردی ساده و بی ریا و خوب ، به رنگ «نیایش» ، به رنگ آسمان در چشم اشک آلود یک راهب ، در چشم یک عابد تنها ، در خم یک کوه ساکت ، روبروی افق سپیده دم ، به رنگ مسجد بلال بر روی کوه ابوقبیس . ساده ، لاجوردی ، متواضع ، امانه از خاک و آجر و کاشی ... ، پایه هایش را از «عقیده» ریخته اند ، دیواره هایش را از اخلاص بر آورده اند و رنگش را از عمق پاک و زلال آبی آسمان گرفته اند . به رنگ نخستین طلوع در نخستین روز آفرینش !

~~چه خوب و زیبا احساس کرده اند آنها که برای مسجدها و خانقاهها، همه رنگ~~

چه خوب و زیبا احساس کرده اند آنها که برای مسجد ها و خانقاه ها ، همه رنگ آبی را بر گزیده اند ، گویی هیچکس در این شك نکرده است که عالم دیگر به رنگ آبی نیست . چه بیشعور و مادی و این دنیایی دلی داشته اند آنها که گنبد ها را از ورقه های طلا پوشانده اند ؛ طلا ؟ چقدر بازاری و کاسب و نزول خوار اندیشه ای داشته اند ! بزرگترین جلال ها و زیباییها را در طلا میدیده اند ، نه رنگ طلا . جنس طلا ، قیمت طلا . خدا که بیشتر از پیغمبر است ، از آن رواست که بیشتر طلا دارد ؛ خزانهاش از طلا پرتر است ، پیغمبر که از امام برتر است ، باز از آن رواست که طلا بیشتر دارد و امام که از ما مقدس تر است بخاطر آنست که ما ، شیروانی خانه مان از سیمکو و حلب است و از آن او از طلا است . اما این رنگ از آن هنگام برای احساس خدائی و آن دنیایی انتخاب شده است که آن احساس از میان رفته است و گرنه در آغاز ، در آن هنگام که روح ها رنگ آن عالم را خوب میشناخته اند همه میدیده اند که رنگ آنجا آسمانی است ، آبی است ، لاجوردی است ، هر جا جای نیایش بوده است آبی رنگ ، لاجوردی رنگ بوده است .

اگر بخواهیم «نیایش» یا «دعا» را نقاشی کنیم ، با چه رنگ میکشیم ؟ پیدا است که دعا آبی رنگ است . چرا آسمان را و دریا را همه مقدس پنداشته اند ؟ چرا در قلب دریا ، آنجا که زمین همه آب است و آسمان همه آسمان است ، این احساس در روح قوت میگیرد که از این جهان دور شده ایم ؛ به دنیای دیگر نزدیک هستیم ؟ چرا با اینکه این جهان همه اش آسمان است و در زیر ، سه چهارم آب آنرا «خاکدان پست» نامیده اند ؟ چرا تنها از این يك چهارم زمین بستوهند ؟ چرا نمیگویند : عالم آسمانی ، آبدان ؟ مگر نه آنست که تنها به حرمت رنگ آبی است که سه چهارم زمین و همه آسمان را از این جهان پست مستثنی کرده اند ؟

از در این مسجد بگذریم . به اندرون در آئیم : رواقهای بلند و غرفه های پرشکوه و سرستونهای زیبا و گچ بری های بسیار ظریف و کاشی های براق معرق و

سخت هنری و گرانبها ، فرش شده از مرمرهای بلورین براق ، تمیز و شسته ، و حوض آبی در وسط که چشمه‌ای از میانه همواره می‌جوشد و همواره موج می‌زند و همواره از پیرامونش آب‌ها سر می‌رود و ریزش می‌کند ، و فواره‌ای که آبها را ، همچون گردهای تری ، در فضا منتشر می‌سازد . صحن با روح و دلگشا و بازی که بر روح بیننده سنگینی ندارد و آرامش سبک و لطیف و پر معنائی را الهام میکند ؛ روشن ، نه از نور چراغ و پیه سوز ، از مهتاب ، مهتابی که پیدا نیست و صحن را ، در پرتو نرم و روحانی خویش ، جلوه‌ پر صفای سپیده داده است و ، در سایه دیواره‌های آن ، در زیر نور مهتاب ، خیال و آرزو ، خسته از دویدن‌های بسیار ، با چهره‌ای روشن از لبخند توفیق و رضایت به خواب رفته اند ؛ فضایش نزهتگه ارواح بهشتی است و ابه دیواره‌هایش ، سطح بام‌های بلندش - که در زیر نور ، خود را غرق در مستی خاموش ، گسترده‌اند - میعادگاه فرشتگان است و آواز پرهای نامرئی‌شان که در جاده روشن نور ، پله پله تا بام مهتاب رفته‌اند ، گوش را ، به مهربانی و آشنائی ، نوازش میدهند . سرودی ، چون دعای دل‌پارسیان ، در سقت بلند غرقه‌های پیچد و انعکاس طنینش بسوی ساحلهای عالم دیگر باز میگردد و دل را نیز ، همراه خویش ، تا مرزهای مرموز سرزمین‌های معصومی که گام هیچ‌کامه‌ای برای نرفته است ، میبرد . گویی خاطره خیال‌انگیز اذان مغرب است بر مناره‌های بلند الحمراء ، و یا جلال روحانی سرود گریگوار است در زیر سقف پر جبروت کلیسای سن پیر . . . . .

دوست دارم ، دور از غوغای ملال آور و دروغ آمیز زندگی ، از این سردر لاجوردی این معبد بدرون پناه برم ، از سایه روشنهای خیال رنگ و خاموشی که بر کف معبد افتاده بگذرم ، به کنار آن چشمه رسم ؛ دست و رویم را با آن آب شستشودم ، چنانکه هیچ غباری بر چهره‌ام نماند و رنگ‌هایم همه پاک گردود «من» - هایم همه رنگ باز و همه خویش گردم ، یا همه زدوده از خویش ؛ هر چه دارم ،

هر چه هستم بشویم؛ هیچ نباشم، تنها و تنها يك «نیاز» گردم، شسته از غرور، پاک گشته از عوام و زودوده از هر چه طبیعت و وراثت، تاریخ، محیط، عقل، مصلحت باز و اندیشه های رنگارنگ و مغرض و بیگانه مرا آلوده اند؛ وضوسازم، غرقه در اخلاص و گداخته در شوق و محو شده در نیاز و بگذرم و به غرفه ای پناه برم، گوشه ای تنها بنشینم و بانگاههای خویش - که دیگر جز رسولان يك نیاز نیستند - بر درو دیوار معبد دست کشم، مسح کنم، بنوشم، پرشوم، سیرشوم، سیر آبشوم راضی شوم، آرام گیرم، نیاز بودم، نیاز شوم، ناز؟ آری، ناز! بر کی؟ بر همین معبد، در و دیوار همین معبد، بر همین ستونها، غرفه ها، حوض آب، چشمه، لبه روشن از مهتاب معبد، غرفه هایش، رواقهایش، سنگ سنگ کفش، آجر آجر بنایش، بر همین معبد، بر روح همین معبد؛ که هر که آمده یا تماشایی و سیاحی بوده و یا دزدی که کاشی بی بر بارید و یا معماری و تاجری، تا معبد را ترمیم کند برای انباری، مغازه ای و یا نه، بخاطر ترمیم معبد، که معبد معبد ماند، اما برای کسب آبرویی و اعتباری در بازار و ثوابی که بگویند حاجی مرد خوشنام و نیکوکار است و خیر است و مرد آخرت است و در این دو هزار و چند صد سال از این منم، تنها کافری مؤمن، در این خیل مؤمنان کافر، که به نیایش آمده ام تا وضویی بگیرم و نمازی بخوانم و معبد را، جز کسی که در آن عبادتی کند، چه چیز خشنود میسازد؟ معبد از آنکه گنبدش را طلاپوش میکند و بامش را قیراندود، و گچش می کند و رنگش میزند و سردرش را می آراید و خرجش میکند کمترین سپاسی ندارد، چه میگویم؟ روح معبد ازین بانیان آب و رنگی! آزار می بیند. از آنها که معبد را تکیه میکنند، مغازه می بینند، راه درازی را که بفاصله زمین تا آسمان، خاک تا خدا، مرگ تا حیات است، میان معبد و منزل نمی فهمند. معبد از تماشای

\* در تاریخ ادیان، من باشکفتی متوجه شده ام که ظهور غالب پیامبران و ادیان و مکتب های شبه دینی و حکمتی بزرگ جهان (شرق و غرب) مقارن بوده اند: حوالی قرون ۵ و ۶ ق م

تماشاچیان و سیاحان که کاشی هایش را می‌ستایند و گچ بری هایش را عکس بر میدارند و از زیبایی‌های هنریش گزافه‌ها می‌بافند، خشنود نیست. از میان سیاهی فشرده و بی‌هودهٔ چهره‌ها، معبد همواره چشم‌براه سرزدن عابدی است که دراو، به نیازی نیایشی کند و چه شگفت انگیز و زیبا است که «نیاز» و «نیایش» هر دو هم‌ریشه‌اند و خویشاوندند!

نازبر کی؟ نازبر خودم، نازبر «خود» هایم؛ «من» هایم که هر یک، سالها، مرا بندهٔ پرستندهٔ خویش ساخته بودند و ادعاهای هر یک که: «منم آنکه تو را به جایی می‌برد، منم آنکه تو می‌جوئی، منم آنکه می‌ارزد، آنکه خوب است، اصیل است؛ منم» آنکه باید تو باشی... مرا باور شده بود، مرا سالها مرید مؤمن خویش ساخته بودند و چه رنجها و چه کوششها و چه امیدها که برگردن هر یک بسته بودم تا مرا با خود ببرند؛ تا عطش جگر سوزی را که عمری در سراپردهٔ جانم آتش افروخته بود فرو بنشانند تا چهرهٔ توفیق را نشانم دهند؛ تا آرام کنند؛ سیرم کنند و نکردند و هیچکدام نکردند، که دروغین بودند و پوک و پوسته! نه، راستین بودند و صادق و صمیمی و خوش فطرت، اما عاجز بودند و کوچک و کم‌بها. واکنون، من خود را و گریبان آن «نیاز» بهشتی و چشم‌براه خود را. از چنگ این «من»‌ها رها کرده‌ام و، پنهان از چشم هر یک، آنرا به کنار این چشمه رسانده‌ام؛ به گوشهٔ امن و آرام و پیر از نوازش غرغهٔ این معبد کشانده‌ام و باعجاز اورها شدم و سیر شدم و آرام گرفتم من‌هایم را. که هر یک خود را بر روی نیازم افکنده بودند و حلقوم آنرا به خشم و کینه می‌فشرده‌اند. از سر خویش، از سراو باز کردم و به قیمت یک جراحی دردناک و پرقساوت، زدودم، تکاندم و اکنون، نیازم - که همچون نیاز عدم است در آستانهٔ خلقت هستی - تشنه و نیرومند و بی‌باك و بی‌بند، خود را از فریب من‌ها و دیگرها همه در برده است و تشنه و گداخته و لبریز از امید، بیتاب از اشتیاق، از

کویر سوخته این دنیای خشک گذر کرده و خود را ، سراسیمه و شتاب زده ، بکنار این چشمه رسانده و دست‌وروی تافته اش را در موجهای سرد و زلال و سرشار آن فرو برده و خنک شده و راحت شده و آرام شده و ، بادنیائی از رضایت و استغنا و بسندگی ، در این معبد میدود ، میپرد ، آوازمیخواند ، میخندد ، پای می‌کوبد ، قهقهه میزند ، شور میکند ، از غرغره ای بغرغره‌ای ، از رواقی به رواقی و از صحن به لب حوض و از لب حوض به کنار دیوار می‌جهد ؛ از شوق مشت بدیوار می‌زند ، گام بزمین میکوبد ، سر به پایه های ستون ها میزند ، میچرخد ، میرود ، برمیگردد ، میپرد ، می‌نشیند ، میخوابد ، میغلند ، برمیخیزد ، می‌نشیند ، تاب میخورد ، پا میشود ، بروی دیوار میپرد ، دور میزند ، بروی صحن معبد جست میزند ، سایه‌ها رامی‌بلعد ، روشنی‌ها رامی‌نوشد ، هوادا می‌مکد ، به بالا می‌جهد بر آسمان چنگ میزند ، ماه رامیکند ، ستاره ها را می‌رباید ، پرتاب میکند ، بر درو دیوار میکوبد ، پایه‌ها را در آغوش میگیرد ، میفشرد ، فریاد میکشد ، رهامیکند ، از جنون شوق ، بر چهره اش پنجه میکشد ، بر پیشانی‌ش مشت میکوبد . دست‌وپایش مجروح میشود ، چشم‌پایش آتش میگیرد سرخ میشود ، بخون می‌نشیند ؛ چهره اش خون آلود ، لبانش پرتکان ، گریبانش چاك زده . نفس‌هایش خسته ، اندامش کوفته آرام میشود آرام میگیرد ، بر روی سنگفرشهای شسته در مهتاب ، نقش زمین میشود ، عقده‌سرطانی حلقومش ناگهان سرباز میکند و گریستن و گریستن و گریستن .....

.... در و دیوار معبد میلرزد ؛ سکوت معبد باضربه های کوبنده گریه مرد

شکست میخورد و فرو میریزد ؛ گویی سقف بلورین گنبدی است که می‌شکند و تکه تکه می‌افتد ، بیدرنگ همه چیز آرام میگیرد و زلال آرام بر معبد سایه ای پاک و روشن می‌افکند ، پایان يك زندگی فرا میرسد ؛ غوغای پرهیجان و پر کشمکش يك تولد دردناك ساکت میشود و «دنیای دیگر» و «زندگی دیگر» آغاز میگردد .

شور قیامتی بود که برپاشد ؛ صور اسرافیلی بود که در قبرستان حیات این

جهانی دمید؛ گوری برشورید واسکلنتی برخاست و روح آواره اش که از آغاز خلقت گم شده یتیم خویش را میجست، سراغ او آمد، جان گرفت و زندگی پس از مرگ، آغاز شد ...

مرد بهوش آمد، چشم باز کرد؛ برخاست؛ گویی یکی از یاران غار است: اصحاب کهف: خفتگان افسوس، زندانیان سنگ، فراریان خلافت دقیانوس. پس از «سیصدسال» از «خواب» بیدار میشود؛ اما نه دقیانوس است، نه شهری؛ سکه های مانده از پیشش را بر نمیگیرند؛ کسی را نمی شناسد، همه مرده اند و همه چیز دگرگون شده است. به خانه اش میرود؛ خانه ای نیست، شهری نیست، دوست و آشنا و خویشاوندی نیست. دنیای دیگری است، مردم بازبان دیگری سخن میگویند. کسی او را نمی شناسد؛ او کسی را بخاطر نمی آورد. همه چهره های گانه، بیهوده، دور.

کومعبد؟ اینجا کجا است؟ کوآن رواقها؟ آن حوض آب و آن چشمه...؟ کومن؟... آری! روح معبد در من حلول کرده است؛ نه! روح من در معبد دمیده است. من معبدم، احساس میکنم که معبدم. این حوض آب، این چشمه، اینک همان رواقها و همان ستونها و همان درو بام، می بینم؛ حس میکنم؛ من معبدم. پس کو او؟ کی؟ همو که اینجا آمد؛ کنار این حوض دست و روشت، وضو ساخت. رفت آن گوشه غرقه من و به نیایش ایستاد، به نماز ایستاد، آن همه مشتاقانه به در و دیوار من می نگرست... همو که آنهمه بیتابی میکرد، ضجه میزد، فریاد میکشید می پرید و می جست، بخود می پیچید؛ سرش را به ستونها میزد و در آخر، مجروح و خسته و خونین، از هوش رفت؛ کنار همین چشمه من، بر روی سنگر شهای من، نقش زمین شد، مرد...؟ او؟ منم! خود من، که همین جا افتادم، «تمام شدم»، حالا

\* اصحاب کهف را *les sept dormants d' Ephés* (هفت تن خفتگان

افسوس می نامند) ر.ک. کتاب ماسینیون به این نام.



پاشدم ؛ بههوش آمدم ؛ یادم هست ؛ يك چیزی یادم هست . ها... پناه آوردم به يك معبد ؛ معبدی بود با دری آبی رنگ ، لاجوردی کمرنگ ، به رنگ آسمان ... آمدم ، درچشمه خودم سرو رویم را شستم ، وضو ساختم ؛ بعد رفتم به آن غرفه ام ، به نماز ایستادم ؛ با حسرت ، درودیوارم را نگاه می‌کرم و بعد... دیوانه شدم ، آتش گرفتم ، نمیدانم چه شد ، چه شدم ! به خودم می‌پیچیدم ، ستونهایم را بغل می‌زدم ، می‌فشردم ، به دیواره‌هایم چنگ می‌کشیدم ، فضایم را از فریاد به لرزه می‌انداختم و بعد ، خونین و خسته ، از حال رفتم ؛ از هوش رفتم و در آخر ، بر روی سنگفرشهایم ، کنار این چشمه آیم ، نقش زمین شدم .

حالا برخاسته ام ؛ چه می‌بینم ؟! چه‌ها می‌بینم ؟ چه دنیائی است ؟! چه زمینی ... ؟ چه آسمانی ؟! ... دیگر زمینی نیست ؛ همه آسمان است ؛ هستی سردری است آبی رنگ ، ملکوت فرود آمده است ؛ ماوراء پرده پرانداخته است ؛ آسمان بهشت بر چشمهای مجذوب من به لبخند بوسه می‌زند . آسمان‌های عرش خدا در قطره گرم اشك من غوطه می‌خورند ....

چه آسمانهای ؛ به پهنای عدم ؛ به جلال خدا ؛ به گرمای عشق ؛ به روشنائی امید ؛ به بلندی شرف ؛ به زلالی خلوص ، به شستگی صمیمیت ، به آشنایی انس ، به پاکی شکوه زیبا و مهربان ، «دوست داشتن» .... !

چه می‌گوییم ؟ کلمات تنبل و عاجز و آلوده را کجایم برم ؟ خاموش شویدای کلمات ! از چه سخن می‌گوئید ؟

و من اکنون در آستانه دنیائی ایستاده ام که در برابرم آنچه از آن دنیای خورشید و خاک و زندگی به چشم آشنا می‌آید سکوت است و بس و جز آن هر چه می‌بینم غریب است ، ناشناس است اما در اینجا میدانم چرا «غریبی‌هاش به چشم آشنایی آید» ؟ و در آن دنیا که آب بود و خاک و باد و آتش و آدمهای «اربعه» ؛ آشنائی‌هاش همه به چشم غریب می‌آید . میدانم اینجا کجاست ؟ کجایم ؟ چه شده ام ؟

چه خواهم دید؟ چه خواهم شد؟ اما احساس میکنم که رها شده‌ام. گویی از جنینی خفه و تنگ و خون آلود، بر حریر بستری نرم و زیبا و پاک زاده‌ام. آنچه خوب احساس میکنم و مراسم‌رشار از سرور و ایمان و امید کرده‌است. این است که احساس يك پایان میکنم و يك آغاز، از يك «مرز» گذشته‌ام و در برابرم افق‌های آشنا و مهربان و عزیز رهائی بازمیشود: رهایی، رستگاری. موکشا! راست میگویی بودا! از آن «سامسارا»ی رنج‌ها، از آن گردونه‌مهیوع «کارما» نجات یافته‌ام. اينك، دریای پاک و پهناور «آرامش» و «نجات» در زیر پایم؛ اينك آتش خاموش و آرام «نیروانا» بر بالای سرم و من سراپا نگاه، نگاهی مملو از اشتیاق‌های معصوم کودکانه، مینگرم تا، از پس این افق‌ها، آنچه طلوع خواهد کرد چه خواهد بود؟ میگویند: جهانی در آن سوی عدم، حیاتی در آن سوی مرگ. نمیدانم اما میدانم که روشنائی آن همسایه‌ها را، همه سیاهی‌ها را خواهد شست. نمیدانم چیست؟ اما هم اکنون، پرتو زیبا و آرام و پر جلال آن را می‌بینم که افق را در برابرم روشن کرده است و هر لحظه، نیرومندتر و روشن‌تر می‌روید.

چه حالی دارم! که میدانم که چه احساس میکنم؟! چه کسی آفرینش خویش را حس کرده است. آغاز شدن خویش را چه کسی بچشم دیده‌است؟ دارم آغاز میشوم دارم «خلق» میشوم و خدا لب‌هایش را، به مهر و به نیروی شگفت‌خدائی و دم آفریدگاری خود بر لب‌های تشنه من نهاده است و از روح خویش در کالبدم میدمد و من زنده گشتن خود را، در هر دم او، حس میکنم. میدانم که هم اکنون قلبم به کوفتن خواهد آمد و نبضم به زدن آغاز خواهد کرد؛ آری، دارم نفس میکشم. چگونه میتوانم وصف کنم که تنفس چیست؟ دم زدن! در این فضای سرشار از قدس، پس از آن عمری زنده بودن و نفس بر نیاوردن، هوا نبلعیدن، خفگی، خفقان! دم زدن آنهم چگونه؟ کجا؟ در چه هوایی؟ شسته در چشمه‌های پاک بامدادان بهارین جهان دیگر! چه هوایی؟ باران خورده از ابرهای مهربان و سخاوتمند رحمت! چه

هوایی؟ معطر از بوی گل‌های شکفته در باغ‌های خرم آرزومندی ، باغ‌های شکفته در خیال خوشپرواز شاعران ، گل‌های شکفته در خاطر‌های معطر فرشتگان ، عاشقان ، عارفان خدا ...

چه میدانم؟ اینها همه سخن گفتن يك لال است از معراج پرازشگفتی‌های يك روح؛ حکایت گنگ است از خاطرات سفر به سرزمین عجایب... چه بگویم؟ که نمیتوانم؛ چه خواهد شد؟ نمیدانم. آنچه هست و خواهد بود دنیای تازه‌ای است و تازگی‌هایی نه از آنچه در این دنیا هست و من در انتظارم تا ببینم و بشناسم و آنگاه حکایت کنم ، شاید هم نیازی به حکایت نباشد ، شاید هم نتوانم .

اوه که چه صف‌های طولانی‌یی در برابر مرثه میروند ، چه رژه‌هرا س آورود لهره آمیزی! تحملش جان مرا بستوه آورده است ، آه اگر این رژه‌سرسام آور پایان گیرد! آیا این صف‌های شوم مرا رها نخواهند کرد؟ چرا ، چرا ، در زیر باران این «ابابیل» بلا آنقدر خواهم ایستاد و سکوت خواهم کرد تا چند سالی از عمر مرا بر من ببخشایند. گاه در صبر و سکوت بر سردرد ، قدرتی است که در بیتابی فریاد نیست . این را میدانم اما سایه‌های پیاپی این صفها ~~...~~ چشمان مرا مضطرب کرده است و غبار تیره‌ای که از زیر گام‌های سنگین هریک از اینان برمیخیزد مرا سخت می‌آزارد ، می‌ترسم ، اوه! که باز تردید و نومیدی هوا را چه سرد کرد! می‌لرزم ، خیلی سرد شد ، تماشا می‌یکنواخت این صف‌های اضطراب آمیز و ملالت بار خسته‌ام کرده است ، احساس سرما ، احساس خستگی ، احساس اضطراب... دارد هوا تیره میشود...

... صبح شد!

شب خوشی بود! چه خوب گذشت! چه معبدی! چه نمازی! چه نیایشی! چه خلسه‌ای! چه معراجی ، اسرایی! شب گذشت . مثل اینکه شب‌دفته است . از بیرون آواز گنجشگان و زاغان و مرغان سحرخیز را میشنوم . از پنجره‌ها ، روشنایی تیره و بی‌حالی به درون اطاقم می‌تراود ، این «فردا» است که خود را به شیشه‌ها می‌زند

تا به درون آید ، به تعقیب دیشب ، که هنوز در اطاق من نشسته است ، اینک صدای پای فردا ! چراغ اطاقم از حال می رود ، رنگش دارد میپرد ؛ از کی بالای سرم ایستاده و با مهربانی و وفاداری ، مراقبم بوده است ! با چه دلسوزی بی شائبه‌ای همدم تنهایی و همراه سفرهای شبانه من بوده است و روشنائیم میداده و خاموش بوده است ! خیلی خسته است ؛ مرخصش میکنم تا بیاساید ! خاموشش میکنم تا «فردا» بدرون اطاقم بیاید ؛ پنجره را باز میکنم تا «دیشب» از پیشم ، از اطاقم ، بگریزد. حیف ! چه «دیشب» خوبی ! مهربان و آشنا و دلسوز ؛ چه پرستار غمخوار و صبوری ! چه «دیشب» وفاداری ! هنوز زانو بزانویم نشسته است ؛ شش ساعت است که «فردا» آمده و صدای پایش ، صدای گفتگوش و سرفه اش و دعایش - که از سر ما گرفته از کوچه ، از پشت دیوار همسایه بگوش میرسد ، همه جا را پرسه میزند و صحن حیاط را پر کرده است و او همچنان مراها نمیکند . وفادار مانده است ، از دل نمیکند که مرا که از دیروز سرم را برداشتم نهاده ام و بخواب رفته ام ترك کند . او میداند که سر برزانوی او ، چه خوابهای طلائی میدیدم ! شاید فریادها و بیقراریهای شوق آمیز مرا ، در درون آن معبد . احساس کرده است و دروغش میآید که مرا بیدار کند و بدست «فردا» ، این «امروز» ناشناس و سرد و وقیح بسپارد . راستی چه شرم و انس و صمیمیتی است در شب و چه و قاحت و آزار و سراسیمگی بی در روز ! چه باید کرد ؟ برخیز ای دیشب ، برو ، فردا آمده است و من خسته و افسرده ، دیگر تاب تماشای این صفهای لعنتی را ندارم . میروم از ترس بخوابم ، نمیتوانم آنهارا به بینم ...

«دیشب» خوب من باز گشت ، شب ، این آشنای عمیق و درد شناس علی ، قربانی عزیز «روز» ، که تنها شب را دامن محرم و شایسته نالیدن می یافت - که روز آلوده برق نگاههای پلیدان است و بازار سیاه سیه کاران سوداگر و عرصه جست و خیز روبهان زبون و دغلاکار و روح دردمند يك «مرد» ، ناچار ، باید در این روز ، چهره يك «شیر» گیرد و بر سر طوفان دلش لبخند يك آرامش زند و تنها شب است ، شب بزرگوار

ورازدار و معنی یاب است که مرکب رهوار سفرهای معراجی و اسراهای ماورائی روح‌های مهاجراست و دامن خوب اشک‌های درد.

آن دیشب مأنوس و آشنای دل من بازگشت و مرا از چشمهای وقیح این روز رسوا و بیشرم، در آغوش غفیف خویش پنهان کرد. چه میکشم از این هرزه گردی که همه جا پهن است و هر صبح گریبان مرا هم در دستهای برص گرفته خود میگیرد و از خویش، و از خلوت محرم خویش، بیرون میکشد و همچون مجرمی که در شهر میگردانند، بر سر هر کوچه و بازار و کاروانسرای میکشاند و در اعماق سیاهی «جمعیت» و دروغای آلوده وزنند برق نگاههای بی‌عفت این نابینایان بددل خوش و ذلیل و نوکر سرشت و عقده‌دار... میراند. مرا هر صبح تا شام، همچون اسیری، به این بازار مکاره میبرد و بر این کاسبکاران انسان فروش فضیلت ناشناسی که «نه دیندارند و نه احرار»، عرضه میکند و هم بر این شبه روشنفکران دروغینی که «وجدان را از دست داده‌اند. بی‌آنکه شعور را جانشین آن کرده باشند» و «اشباه الرجال و الارجال»، که بمعنای فلسفی اگزستانسیالیسم، «بی‌همه‌چیز»ند که خداوند به آنها «وجود» بخشیده است تا «ماهیت» خود را خود بسازند اما، اینها بقدری سرشان شلوغ است و گرفتار اشتغالات اداره و گرفتاری‌های روزمره و تفریحات سالم و سراپا غرقه در «طهارت و نجاست» و یا «تجدد و تقنن» و بقول فانون، «تقلیدهای مهوع میمون وار» و یا درگیر «مبارزات تند و خطرناک سیاسی و انقلاب‌های مسلحانه» چریکی در پاتوق کافه‌تریا، یا در منزل یکی از رفقا... که هنوز مجالی نیافته‌اند تا برای شروع ساختمان ماهیتشان دستی به آب برسانند؛ این است که همچنان

\* مودیس باره

\* به گفته اگزستانسیالیسم خدا یا طبیعت به انسان وجود بخشد، بدون علت غائی، بدون اینکه بدانند این مخلوق چه خواهد شد و چگونه خواهد بود، و در طول تاریخ، این وجود خالی ماهیت خود را، چگونه خود را، خود میسازد.

\* تعبیر حضرت امیر

«وجود» خالی مانده‌اند، بی «چگونگی»؛ «هیچگونه» اند. وجود بی ماهیت که محال است، موهوم است. آری، و اینها موهومات محالی هستند که «تجسد» یافته‌اند! وزن‌اند و قد و گر هیچ! «هیچ‌هائی» که «هستند»، وجود دارند و شغل و تیترو تصدیق و آوازه و احترام، که به قول آن صاحب‌قلم عزیزما: «درخشان‌ترین جلوه روح بزرگشان و افتخار آمیزترین رجز زندگی و حماسه نبوغشان این که همیشه سر وقت حاضر میشوند!» و این چه بدشانسی بزرگی برای دیگران!

آدم‌های کوکی شماطه دار!

روز مرا به چه کار می‌آید؟ روزها برای این آدم‌های روزمره خوب است؛ برای «من آنم که هیچوقت در زندگی هیچ جا دیر نرفته‌ام» ها! برای آنها که یأس‌های فلسفی، رنج‌های درونی و معماهای دردناک حیات و اضطراب‌های روح و ابهام‌سر نوشتشان را قرعه کشی بانك عمران شفا می‌بخشد. این‌ها، این مرغ و خروس‌های «بامحل» که همگی - چپ یا راستشان - اقتضای «زمانه» و ایجاب «زمینه» را نعره میکنند باروز سروکار دارند که در شب، خواب‌اند و خاموش‌اند اما... آن که درد خویش را فریاد میکند، آن که در دل شب، در این سکوت و سیاهی کویر، در این «امنیت هولناک» کویر، که آنان، بر بام‌های کاهگلی سعادت خانوادگیشان، خود را در کرباس‌های سفیدی که «در شب همچون کفنی مینماید» پیچیده‌اند و خوش ورام خفته‌اند، آن که در دل شب، که جز نفیر خواب آدم‌های خفته و جز برق چشم گرگ‌های بیدار، در آن، حلقوم هر فریادی را باید برید و شمع هر پرتوی را باید کشت؛ آن که دور از این «جزیره دروغین» و مرگ زده، در کشور سبز <sup>میراث</sup> خویش، گریخته از «جاهلیت قوم»، عزالت گرفته ازین دره تنگ و ظلمانی شهر، بر بلندای «جبل النور» ایمان خویش، در کنار پنجره «حرا»ی جبریل پیام آور خویش. بیگانه با صبح و شام‌های بی‌حاصل این کویر، بر قلعه بلند مشرق آفتاب خویش، زانوبه زانوی دل خویش نشسته و دو چشم انتظار را به لب‌های اسرار آمیز افق دوخته و با هر طلوع

و غروب آفتاب در سرزمین دور و بی‌انتهای ضمیر خویش ، صبح و شام خویش را بانگ بر میکشد و عالم خویش را خبر میکند و نه مؤذن مذهب کویر ، که حلقوم مناره معبد خویش است ، باروز ، باروز که خنده زشت و رسوای خورشید دوزخ کویر است چه کاری دارد؟ چه سروکاری دارد؟ که دماغی که در زیر این آسمان ، سقف کوتاه و خفه این سیه بازار ، تنها «بوی پول» را می‌شناسد و بوی «شهوت» را و «بوی شهرت» را ، از این عالم است؛ و دماغی که عطر سخنگوی، گل‌صوفی، نشئه نجوا گرافیون و دائی، مستی دامنگستر و دل‌پرور شراب مسیحائی، چنانش پر از آن هوا کرده است که دامن - که همواره سر به جانب زمین دارد - از دست شده است «از عالم دگراست ، عالم تمام‌صُور، او خالق صور است» ✽ ... «که این قوم که به عالم محبت رسیده‌اند . هر شب نماز شام این بیت :

خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود      خورشید من بر آید، هر شب ، نماز شام  
نقدجان ایشان بود و سرمایه ایشان شب بود ، در سایه شب ، پرورنده وصال  
و فراق شوند» ✽ .

دیشب خوب من به سراغ رها کرده چشم براه خویش باز آمد ، هر گاه ، روز  
از همه وقت بیگانه تر و زشت تر و آزار دهنده تر است ، شب آشنا تر و زیبا تر و غمگسارتر  
می‌آید و «امروز» ، از همه وقت بیگانه تر و زشت تر و آزار کننده تر بود .

چه شب خوب و مهربانی! در اطاق تنهایی نشسته‌ام و پنجره‌ام به روی این  
قبرستان خاموش و مرموزی که من تنها ساکن زنده آنم ، باز است . در اینجا همه  
همسایگان من ، در تنهایی آرام و بی‌رنج خویش ، در انتظار غوغای رستاخیز سکوت

\* شعر میرزا حبیب خراسانی

\* عین القضاة ، رساله عشق .

کرده اند. قبرستان من پاراناس ! تنها گوشه پاک و سرشار از روح ، در این شهر شراب و شهوت و پول ، شهر بی عشق ، بی آشنائی ، بی رزاس . شهری عظیم بر بالای يك «سکه» !

قبرستان من پاراناس ! چه شگفت جایی ! تنها گوشه ای که در این غربت آلوده پنهانور ، «صحن حیات» ! من تواند بود : من پاراناس ! چه شگفت نامی ! اما نه در آتن ، در پاریس ! نه بزبلندی مغرور کوهستان ، بر پستی افتاده قبرستان ! نه معبد دختران زیبای زئوس ، مدفن فرزندان مرگ !

پنجره مرا به روی من پاراناس گشوده ام و در این صحن حیاط و صحنه حیات خویش ، در این باغی که همه جا ، «درختان صلیب» روئیده اند ، نه دختر زیبای زئوس رامینگرم که ، به همداستانی سزارهای این روم ، و همدستی جهودان و فریسیان و خیانت یهودای این قرن ، هریک مسیحی مصلوب شده اند ! آن عرش بلند کوهستان پاراناس - که کعبه الهه های زیبایی ها و هنرها بود و معبود دل های سرشار عشق و جمال و انسانیت - اکنون ، این فرش پست قبرستان پاراناس شده است ، دخمه مرگ و هول ، منفور دل من ، این شاخه بریده از اصل خویش ، افتاده در این من پاراناس ! در آن دور دست ، از کرانه سن ، برج بلند و زیبای ایفل - که اعجاز هنرش چشمهای مرا مسحور میدارد - نمایان است . اما چراغ گردانش که ، در شب بر بالای سرش چرخ میخورد و پیایی ، خستگی ناپذیر و مدام ، فضای تاریک اطاق تنهای مرا با پرتو خیره کننده اش روشن میساخت ، دیری است خاموش شده است . شگفتا ! در قامت این برج آهنین هر لحظه بیشتر ، در هر چشم زدن روشن تر

\* سال ۱۹۶۰ ، ساکن شماره يك كوچه شولشر بودم در خیابان راسپای پاریس . پنجره اطاقم بروی قبرستان محله **Montparnasse** باز میشد . پاراناس کوهی است در یونان که در قلعه بلند آن نه دختر زئوس ، خدای بزرگ ، زندگی میکنند . نه دختر زئوس رب النوع نه هنر زیباییند ، چون موسیقی و شعر و مجسمه سازی و ...



من بالای مناره زرین معبد را می بینم! شگفتا! بانگ اذانی که از صبحی دور دست؛ در اقصای مشرق، میرسد گویی از حلقوم این برج برمی آید! شگفتا! سن، در پیش چشم گاه جلوه سند سپید را میگیرد و گاه چهره رود سرخ را و گاه... پیچ و تاب ملتهب و خاطره آمیز فرات سبز را... شگفتا! آفتاب در دریای مغرب فرو نشست و اکنون! از پس این پرده آرام شب، می بینم که دور از من، اما رو در روی من، چه میگویم؟ اما در درون من، از کرانه های عطشناك و خاموش کویر سر میزند و «به کردار چراغی نیم مرده، که هر ساعت فزون گرددش روغن»، دمام میروید و شاخه های زرینش از پس دیواره افق به آسمان سر می کشند.

در سینه این صحرائی که، از هر سو، تافق دامن کشیده است - پس از نه قرن - گرد شتابان سواری برخاسته است! بر سمن باد پایش، از بلندی طلوع، سرازیر میشود و چشمه جوشان فلق را می شکافد و، بر جاده نور، میتازد و پیش می آید! صدای سمضربه هایش را که در دل هر لحظه شوری دیگر می افکند، بر پشت زمین می شنوم و در گوشه تنهای این شب، در این غربت ساکت و بی انتها، در کنار این پنجره ای که به من پازناس قبرستان شده این شهر باز است، ایستاده ام و نگاهم در اعماق این غبار گم شده است و دلم، همچون یرنده ای وحشی، خود را دیوانه وار به در و دیوار میزند تا از من بگریزد و بال دربال آن دو پرستوی آزاد و خوشبخت، پرواز کند و من با هر دو دستم قفسش را بسختی نگه داشته ام تا نگش دارم.

چه دشوار است در کنار این پنجره ایستادن!

چه شبی است! چه لحظه های سبک و مهربان و لطیفی، گویی در فضائی پراز شراب نفس میزنم، گویی در زیر باران نرم فرشتگان نشسته ام، میبارد و میبارد و میبارد و هر لحظه بیشتر نیرو میگیرد. هر قطره اش فرشته ای است که از آسمان بر سرم فرود می آید. چه میدانم؟ خدا است که دارد يك ریز غزل میسراید، غزلهای عاشقانه مهربان و پرنوازش، هر قطره این باران کلمه ای از آن سرودها است.

چه شبی ! چقدر در همین دنیا میتواند شادیهای بزرگ پدید آید ؛ چقدر زندگی استعداد دارد که خوشبختیهای بزرگ بیافریند ، شوق و شور و هیجان و سیرابی و سیرابی پرو گرم و شیرین بسازد؛ بهمان اندازه عمیق ، شدید ، سنگین ، پنهان ، بلند ، یکدست ، شگفت که رنج هایش ! اما افسوس که نمیدانم چرا ازین کار همیشه دریغ میکند ، بیشتر میخواهد که رنج بریزد ، تلخی و غم و غربت و عطش و اسارت و حرمان و آزار و شکنجه را بیشتر می‌پسندد ، نه ؛ شادی هم می‌آفریند و بسیار اما بیشتر برای مردم اندک ، آدمهای گنجشکی که بایک دانه توت پرپر میزنند و جیغ شوق میکشند ، برای دلپائی که عطشی به دیوانگی و سوزانی عطش کویرهای سوخته دارند ، نیازی به عظمت ملکوت دارند و دلپائی که ایمانهای زیبا و شگفت و متعالی میروند ، دلپائی که استعداد خارق العاده در دوست داشتن دارند ، دلپائی که دست اندر کار آفرینش زیبائیهایی هستند که آفرینش از خلقش عاجز است ؛ برای این دلپاکاری نمیکند. اینها همچنان در این بازار پست عشقها و نیازها و حرفها و زیبائیهای روزمره ارزان قیمت باید تنها بمانند و اساطیر بسازند .

اساطیر نیاز روحپائی است که تاریخ سیرشان نمیتواند کرد .

نه ، حیف است این تب شیرین و گرم و خوب را با این حرفهای تلخ و سرد خراب کنم ! چه حالی است ! چقدر تنم داغ شده است ، شقیقه‌هایم میزند ، سرم سنگین شده است ، مثل اینکه یک ماده تند افیونی خورده‌ام ، کمی گیج و کمی نشئه و کمی مست و کمی بیهوش و کمی مدهوش و خیلی ... نمیدانم ... خیلی حال خوب است ! خیلی !

مثل اینکه همه ذرات عالم دارند مرا میستایند ، مثل اینکه همه ستاره‌های آسمان از اینکه می‌بینند امشب خیلی خوشحال خوشحالند ، آخر هیچوقت آنها ، بخصوص شبها ، این وقتها ، در این ساعت‌های تاریک خاموش و خلوت ، مرا اینچنین ندیده‌اند . همیشه پریشان و نومید و گرفته و غمگین و تلخ و عبوس بوده‌ام ، مثل اینکه

آسمان چتری است که خدای مهربان بر سرم باز کرده است. مثل اینکه همه فرشته‌ها آمده‌اند و دورم حلقه زده‌اند و نوازشم میکنند. مثل اینکه خدا مرا در هودجی از خیال نهاده است و با جاذبه‌یك عشق پاك و صمیمی و نیرومند از زمینم کنده است و هودجم، بر بال فرشتگان شوخ و شیرین زبان، از میان ستارگان شاد و چشمک زن میگذرد و اکنون فضای هستی را در نور دیده‌ام و وارد هوای ملکوت شده‌ام. اینک پهنهٔ ابدیت! اینک صحنهٔ بی‌کرانهٔ ماوراء، اینک صحرای آرام و بی‌آلایش عدم. اینک طلوع مهربان و زلال و جادویی عشق... اینک لبخندی بر لبان افقهای شسته و خوب و بی‌دغدغهٔ امید و عنایت خداوندی در برابرم، لبخندی که همه جا را پراز نور کرده است، گرم کرده است و اینک سایهٔ اطمینان بخش لطف خدا، اینک من و سر نهاده بردامان مهربان خدا، و اینک...

معبد! و دگر هیچ... و... دگر هیچ...!

چه تلیث زیبایی! چه شب سرشار از اعجازی! چراغ برج ایفل خاموش شده است، دریای مغرب در صحرای عدم فرو رفته است، شهر و دیوارها و دیوار گراننش همه مرده‌اند؛ هستی دیگر نیست؛ طبیعت و زادگان آلوده اش، زمان و فرزندان تبهکارش همه رفته‌اند، نه شب است و نه دیگر روز... نه آسمان و نه دیگر زمین، نه زمان و نه دیگر مکان، نه من، نه مانش، نه قبرستان من پاراناس. زمین خاکی را آبی زلال این سیل عالمگیر این طوفان نوحی که کوهها و شهرها و برج و باروها و زندانها و بازارها همه را در خود فرو میخورد، فرا پوشیده است و من در کشتی نجات، تنها و آزاد، بر سر امواج طوفانی که همه در برابرم سربه تسلیم فرو میبرند و رام سفر دریائی من میشوند، به سوی معبد میرانم! که کعبه، نخستین جایگاهی است که سراز امواج طوفان برداشته است! سرپوش سنگین و خفهٔ آسمان را از بالای سرم برداشته‌اند و ملکوت، ابدیت و ماوراء بر سرم خیمه زده‌اند، افقهای خیال انگیز

غیب در پیش چشمان حیرت زده و مشتاقم پدیدار گشته اند . ومن ، بر پشت آفرینش -  
 که همچون خنجرهوار شوق در زیران دارم - پیش میتازم و شرق و غرب عالم دو  
 شاهبال عظیمی شده اند که از دوپهلوی من روئیده اند و مرا به نرمی گذر خیال و به  
 شتاب پرواز شوق ، بسوی معبد میرانند !

اینك معبد! قبله روحی که زمین، به فریب هیچ دعوتی، به هیچ سویش نتواند  
 خواند ، کعبه دلی که آسمان چشمه جوشان آن «آفتاب» را در آن گشود و خدا  
 راز آن «نامها» را به وی آموخت و بارسنگین آن «امانت» را بردوش نهاد.  
 اینك معبد! آستانش مرزگریز روح گرفتار ، زندانی تنهای زمین ، پرندۀ  
 غمگینی آسمان پرواز ، در جمع زاغان و لاشخواران مست از مردار ، زمینش ، یاد آور  
 سرزمین زادگاه نخستین ، بهشت آسمانی آواره ای تبعیدی این غزبت غمبار ،  
 دیوارش تکیه گاه سری در گرو درد ، فضایش نزهتگه رهائی جانی در بند ؛ هوایش  
 سرشار از عطر خوش یاد و محرابش دامن محرم اشک ؛ میعاد گه روح و خداوند ؛  
 آغوش گشوده انتظار ، چشم به راه عابدی تنها ؛ چشم دردل دوخته ، دل در آفتاب  
 گشوده ای که از ساحل سرد دریای سنگدل مغرب . از قلۀ متروک و سر بر کشیده  
 پاراناس ، از کنار برج «افراشته» اما «خاموش» ایفل ، از کشور چشمه و باران ، غوغای  
 شهوت و شراب ، اقلیم پراقتدار ویرژیل ، از سایه معبد خالی و خاموش آن پانتئون  
 دروغین ، از گورستان غمزده دختران مصلوب زئوس... بادلی سرشار ، اما دستپائی  
 تهی - چون دو «بلا تکلیفی» آواره در زمین ، چون دو پرستوی بی بهار ، سراسیمه در  
 زیر سقف آسمان - پاك و سبکبار ، برخاست و پنهان از چشم انسان فروشان وحشی  
 وزنده در گور کنان جاهلیت وحشت ، در آن «عقبه» های سخت و در آن شبهای پرهول -  
 که بیم جان در آن بود و مرگبارتر از مرگ در کمین - پیوند «نصرت» بست و پیمان  
 «هجرت» ؛ و یکچند در «غار» درنگ کرد و دلش - که تنها «یار غار» و همگام  
 «هجرت» ش بود - او را پیامبری کرد و او را که از مشرکان و منافقان میهراسید ،

دل داد که: «چه میگویی از آن «دوتنها و دو سرگردان و دو یکسی» که سومینشان خدا است»؟

واو از خیل «دد و دامی که او را از پس و پیش روان بودند»، به نیروی ایمان و اعجاز عشق يك مهاجر، رهاگشت و پیوندهای استوار خویش را با قوم برید و ریشه کهن آن «شجره»ی تناور را قطع کرد و دل به دریای آتش زد و پا در طریقت سفر نهاد و سینه تافته و خلوت ساکت این صحرای آتش خیز را گذشت و آرایه‌ها را فرو ریخت و «دثار»ی را که روحش در آن پیچیده بود، به فرمان کَننده وحی، برتن درید و اسماعیل عزیز و بت «عز»ای آزر خویش را همراه آورد و از آتش نمرود و ساحران فرعون و صلیب قیصر و گرگان بنیامین و شمشیرهای به خون تشنه و کینه‌توز مشرکان و پاسداران عصبیت جاهلی و شیوخ قبائل و احلاف بداندیششان نهراسید و به «بلعم باعورها» ننگریست و از بازارهای عکاظ و مجنه و ذوالمجاز گذر کرد و قارون‌ها و فرعون‌ها و همه سوداگران «برده» و «بت» پیش آمدند و او نفروخت و دیگران همه فروختند و ارزان فروختند و از او گران خریدند و او که ندائی در دلش میگفت مفروش، نفروخت و سردرپیش افکنده، چشم در زمین دوخته، دل به آسمان پرداخته، روح در روح‌ناپیدای معبد پیوسته و خادۀ نور را - از او تا صبحگاه - پیش گرفته آمد و آمد تا به پای درخت طوبای «Bo<sup>dh</sup>» رسید و در آنجا پانزده سال درنگ کرد و با خدایان کینه و حسد و جبن و شهرت و فریب و خود پرستی و مردمزدگی و نام و ننگ و صلاح و سنت و هر چه او را از رفتن باز میداشت و «ماندگار» میکرد و یا بازش میخواند، جنگید و پیروز بر آمد و به رود مقدس رسید و تن در آن غسل داد و سر تراشید و، در «ذوالخلیفه»ی این «مدینه»، احرام «زرد» بست و از «جبل‌النور» بر آمد و از فراز آن چشم گشود:

اینک دریچۀ آسمان، «حرا»! آنک خانه ابراهیم، کعبه!

بت پولادین در دستم و شتر زرین موی قربانی در پی ام، بر خنک بیتاب شوق

میرانم و ندای ملکوتی اذان را - این روح ناپیدای معبد که از حلقوم داعی آسمان فریاد میکشد - به ناله شکسته «لیک!» پاسخ میگویم.

بت پولادین در دستم ! بتی که من - روح آواره کویر ، گرگ تنهای صحرا - از آزرم به امانت گرفته‌ام و او از پدرانش به میراث گرفته بود.

بتی که عظمت و سکوت و آرامش ابدی کویر آتش خیز را داشت و صولت و صلابت شکست ناپذیر کوهستانهای لجوج و عبوس البرز کوه را - که زاده میان کوه و کویرم - و در سرچشمه‌های بی نیازی آب دیده بود و در کوره رنج‌های بلند، آتش خورده بود و طوفان‌های هولناک و حادثه‌های بیباک و انقلاب‌های خونین شلاقش کشیده بودند و پیکر تراشان و کوهکنان قهرمان تاریخ تیشه‌اش زده بودند و زرهی، از آهن سخت برتنش بافته بودم و خودی از پولاد آبدیده بر سرش نهاده بودم و اینچنین قله‌ای شده بود مهیب و افراسیابی گشته بود روئین ؛ آنچنان که من اسیرش شده بودم و او معبودم شده بود ؛ کار همه پرداختن او و دینم همه، پرستیدن او . . .

بت؟ بت و معبد؟ بت آزر و ابراهیم بت شکن؟ من اکنون ، در «مقام ابراهیم» ❖ ایستاده‌ام . پیامبر تو حیدم . بنیانگذار این «خانه» ام . نخستین خانه را برای «انسان» من نهاده‌ام ❖

این نه من ، جاهلیت است که خانه مرا ، جایگاه «حضور» را ، میعادگاه «زیبائی» و «عشق» را بتخانه کرده است . در جای خدا ، لات را ؛ در جای روشنائی و دوست داشتن و ایمان ، اساف و نائله و عزی را نشانده است ؛ کلیسای «روح القدس» را در بارپاپ ؛ آتشگاه شعله جاوید اهورا را مطبخ دودزده «ملکا ملکا» ؛ و معبد نیروانای هند را بتخانه نوبهار بلخ ... کرده است.

\* جایگاهی در کنار کعبه .

\* اولیبت وضع للناس (قرآن درباره کعبه) .

من رسالت همهٔ پیامبران و بت‌شکنان را بردوش‌های ناتوان دل خویش احساس میکنم . من «اهل حق»م، بندهٔ خاص علی! امام‌راستین من ، شیرپروز روزهای مدینه؛ روح تنها و دردمند شب‌های نخلستان، برشانهٔ رسول خدا بالارفت و همهٔ «صورت‌ها» را ، همهٔ «مجسمه‌ها»ی سنگین و چوبین‌قریش و نقش و نگارهای زشت و یادگارهای جاهلیت را و کفر را و شرک را از در و دیوار معبدش زدود ، شکست، فروریخت . راستی، او نیز ، پنهان از نگاه‌های شوم شهر ، دور از «فهم»های کوتاه و آلوده و رسوای عرب، در قلب پاک و محرم معبدش زاد!

### چه «تشیع» زیبایی!

در مقام ابراهیم ایستاده‌ام و دستهای ستم‌دیده و بی‌پناهم را - همچون دو «نیاز ملت‌ب» ، همچون «دو فریاد مجسمی که ازدور کسی را به یاری میخوانند»، به سوی این پهن‌دشت خفتهٔ تاریخ گشوده‌ام و انگشتانم را در فضای مه‌گون اساطیر فرو برده‌ام و با سرانگشتانم در آن سوی افق ، حریر پیراهن زربفت همهٔ «عصر های طلائی» را لمس میکنم و ، درحالی که چشمهای مرطوبم بر سردر این معبد باز مانده‌است، در سکوت عظیم این تاریخ - که اکنون بر همهٔ آفرینش خیمه زده است - گوش به زمزمهٔ اسرار آمیز همهٔ رسولان عالم دیگر بسته‌ام؛ زمزمه‌هایی که همچون جویبارهای باریک و زلال ، از غیب سر میزنند و در نهر سرشار و نیرومند آوای این اذان - که از سرمنارهٔ این معبد فریاد میکشد - بهم می‌پیوندند و - به نرمی طلوع سپیدهٔ صبح در جان تیرهٔ شب ؛ و به گرمای حلول عشق ، در یک روح عطشناک و دردمند . در من جریان می‌یابند و قلب تشنهٔ مرا ، همچون کوزهٔ گرم و غبار گرفته‌ای در زیر باران ، شسته و سرشار میکنند .

بت‌پولادرا ، با قدرتی که در همهٔ کینه‌ها ، خشم‌ها و امیدها و ایمان‌ها و عشق‌ها و جنون‌هایی که در همهٔ دل‌های بزرگ و نیرومند عالم بوده است ، یکباره برسنگ زدم و همچون شیشه‌ای خالی ، بر قامت بلند ایمانم ، گلدستهٔ زرین معبدم - که

همچون ساقه نازک صبح ، ازسینه کوه سرزده است - بشکستم !

واکنون نوبت این دومین است .

معبد تشنه خون است . همیشه پرستش باخون ، با قربانی ، همراه بوده

است . اسماعیل ! این ذبیح مقدس ! ابراهیم را بین . فرزند دلبندهش را درعشق

قربانی میکند . کارد را بر حلقوم پاره جگرش می نهد . فرزندش را که به عمری ؟

بارنج ها و امیدها پرورده است ، بدست خود «ذبح» میکند ! عشق همواره تشنه

«اخلاص» است . نیمه روشنفکران بیدرد و دل خرده میگیرند که قربانی چرا ؟

معبد به قربانی چه نیازی دارد ؟ خدا چرا خون را دوست ندارد ؟ شگفتا ! شگفتا !

چرا نمی فهمند ؟ این او نیست که خون میطلبد ؛ قربانی میخواهد ؛ این عاشق است

که بدان سخت نیاز مند است . میخواهد به او ، نه ، به خودش ، به دلش ، ایمانش ،

نشان دهد که : «من اسماعیل را نیز قربانی تو میکنم» ! نشان دهد که من در دوست

داشتن ، در ایمان ، مطلقم ! «مطلق» ! آنچه را در همه آفرینش نیست ؛ آنچه را

طبیعت از داشتنش محروم است ، از ساختنش عاجز است من دارم ، من میآفرینم .

آری ، ای ایمان ! ای عشق ! من دیگر نیستم ؛ من دیگر ندارم ؛ با تو هیچ چیز

انبار نیست ؛ تو یگانه ای ؛ بی شریکی ؛ بی نظیری ؛ همه توئی ؛ من نیز نیستم .

ندارم ، نمیخواهم ؛ من نه مرد دنیا می ، «من نه مرد زن و زرو جاهم» . من گرسنه

مائده های این مردار نیستم ای عشق ! من تشنه «این هواهای عفن» و این آبهای

ناگوار نیستم ای ایمان ! من ایمانم را ، عشقم را ، به زندگی کردن نیز نخواهم آلود .

اخلاص ! اخلاص یعنی فقط تو ! یکتائی ! یکتوئی ! ....

چگونه این را نشان دهد ؟ باید نشان دهد . نه به او ، که او میداند ؛ نه به خود ،

که خود می یابد ؛ نه ، اصلاً به چنین تجلی بی ، به چنین نمایشی ، محتاج است ،



سخت ! چه رنج لذت بخشی است ! چه مستی بی دارد ایثار ! هر چه دردناک تر ،  
شیرین تر !

آری ، قربانی ! عشق تشنه میشود ، خون بایدش داد ؛ سرد میشود ، آتش  
باید زد ؛ گرسنه میشود ، قربانی بایدش کرد . عشق با قربانی ، با خون ، نیرو  
میگیرد ، زلال میشود ، رشد میکند ، پاک و بی اک میشود ، گرم و نورانی  
میشود ... از هر چه جز خود زدوده میگردد ، مجرد ، بی غشی ، صافی ، ناب !  
و اکنون عید قربان است ...!

آی ! راست میگویم . این کلمات چه میفهمند ؟

چه شب دردناکی است ! لحظه های جان کندن است . در این صحرای ساکت  
و بی انتهای سیاه ، در این شب پهناور و ناشناس ، مانده ام و خود را بر پشت زمین ، تنها  
می یابم . چه میکشید آن پیر بدرد آلوده غمگین ، که در زیر این شبستان بزرگ  
وتهی ، جز انعکاس فریاد های خود را که در زیر سقف این آسمان می پیچید  
نمی شنید و مینالید :

«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را ؟»

چقدر خود را با پیامبر مزامیر آشنا می یابم در آن لحظه که تنها بر روی زمین ایستاد  
و بر سر آسمان ، به درد ، فریاد زد :

«من در روی این زمین غریبم ؛ اوامر خود را از من مخفی مدار» !

در این خلوت پرهراس ، تنها با این شب دیرپای بیگانه گلاویزم و این قوم  
آرام خفته است ! چه خبر دارد که چه خبرها است ! او در اندیشه خویش است ، عاقل  
است ! ... خوشبختی تخدیرش کرده است . «در انتظار هیچ چیز نیست جز رسیدن مترو» !

نه ، من هرگز همچون آن شاعر پیر که در موج طوفان دست و پامیزد و ، با  
دهان باز و چشمهای از وحشت دریده ، در دریا فریاد میکرد و سبکباران ساحل ها را  
به کمک میخواند نمیگویم : «آی ! انسان ها . . . !» . بگذار بخوابند . من

با این دریای شب ، با این طوفان هولناک سکوت، میمانم و کسی را بیاری نمیخوانم،  
 نمیالم . در این مدینه شومِ میلیونها نفوس ، جز این برج خاموش . کسی را نمی شناسم . . . .  
 چکنم ؟ بنویسم بهتر است . راست میگفت توماس ولف : «نوشتن برای فراموش  
 کردن است ، نه بیاد آوردن» . . . .

چه شب پرغوغائی است ! داغ شده است . کاش زودتر سحر بیاید و مرا از  
 دست این شب برهاند و این قوم را از بستر ناز خواب بیدار کند .  
 فردا عید قربان است . قربانی دومی آماده است . این ناقه پرواری خوش-  
 گوشت و خوش سروگردن و بلند کوهان ! من قابیل نیستم . فرزند هابیلیم . بهترین  
 شتر گله ام را برای قربانی انتخاب کرده ام . يك جانباز جوان زرین موی مست !  
 يك قرن است که خوب چریده است . در مراتع سرسبز و بکر زمین و در مزارع  
 خرم و پهناور آسمان پروارش کرده ایم ؛ در چشمه های پاك و زلال آبش داده ایم .  
 در سلسله ما ، هر حلقه زنجیر ، عمر را در پاسداری او گذرانده است و من ، برای  
 نگهداری و رشد او چه ها که نکشیدم ! از چه ها که چشم نپوشیدم ! برای او چه  
 رنج ها که نبردم ! چه تازیانه ها که نخوردم ! به پای او پیرشدم . جز او هیچ نداشتیم  
 هیچ نداشتیم . در پانزده سال در دوش کنجه و وحشت و خطر و سختی و کشمکش های دشوار  
 با زرمندان و زورمندان و خدایان جهل و ظلم و پستی و عقده های پلید بزرگش  
 کرده ام و بارش آورده ام . سالهای قحطی ، خشکسالی ، بهارهای بی باران ،  
 سالهای زمستان در زمستان ، صحراهای بی آب و گیاه ، همیشه طوفان ، همیشه آفت  
 و کویر سوزان و هولناک را گذراندم و صبر کردم و خود گرسنه بودم و تشنه بودم و  
 شبهای بسیار . سر بی شام ، به بالین نهادم و در برف و کولاک و یخبندان ، بی پوشاک ،  
 ماندم و لرزیدم و بخاطر او دست به دامنی نیازیدم و لب به مائده ای نزد و به هیچ

سقفی پناه نبردم و با گرمای تنم گرمش داشتم و با قوت جانم خوراکش دادم و باخون جگرم شرابش نوشاندم و سالهای خوب عمرم را لقمه لقمه به خوردش دادم و اینک آماده است . هنگامش رسیده است . جشن است ؛ جشن خون است ؛ چه جشن شگفت و مرموزی است ! عظیم است ! خداوند خود در آن شرکت میکند ، خود ناظر است . قدرت و شهامت هردلی رامینگرد . جشن هوی و هوس و بزن بشکنهای ابلهانه و شور و شغف های گنجشکی و جست و خیزهای خرگوشی نیست که در آن رقص باشد و عرق باشد و ورق و دهل و سرنا و دایره و بابا کرم و چشمک و ابرویک و آجیل و قهقهه و قرو اطوارهای مهوع و چراغانی و کاغذ رنگه و ترقه بازی و جفتک زنی و لنگ و لگد پرانی ... جشن عشق است . عیدایمان است . کار پرستیدن است . جشن عشق جشن خون است . خود سازی و شاد خواری و سوداگری نیست ، عیش و عشرت نیست . قربان کردن عزیز است ، فدا کردن همه چیز است . خون ریختن است ، ریاضت است .

هرسال ، مردم آمازون زیباترین دختران خوشبخت قبیله را برمیگزینند و آرایش میکنند و با شراب «سیم» مستش میکنند تا لذت فدا شدن در عشق ، محو شدن در ایمان ، غرق شدن در آمازون را در او جش ، احساس کند و آنگاه ، او را در غلغلۀ طبل ها و شیپورهائی که جنون گرفته اند و در اوج غلیان عشق و شور و شیفنگی و فریادهای خنده و گریه ، به رودخانه ، به معبد آبی آمازون ، می افکنند و دختر ، در کام امواج ، هردست و پازدنی را خیانت به اخلاص ، خیانت به آمازون میداند . غرق لذت تسلیم ، خود را به موج میسپارد و آمازون عابد خویش را ، باغیظ دوست داشتن ، در آغوش زلال خویش ، چندان میفشرد که دخترک از درد محبت ، از شدت تحمل ناپذیر لذت ، به او جان میسپارد و آرام میگیرد .

در چین ، کشور عشق و آفتاب ، در روز جشن قربان ، معبود را ، مظهر آسمان و خورشید را ، از معبد آفتاب بیرون میآوردند تا چشمهای تشنه و بیتاب نیایشگرانش

با شراب مستی بخش دیدار او سیر آب و آرام گردند . فدیۀ این دیدار، عزیزترین و زیباترین فرزند بود که مادر، یا پدر ، او را در زیر چرخهای عرابه معبود خویش میافکند ، تا در آتشی که از له شدن فرزندش ، پاره جگرش در دلش برپا میشود، ایمانش از زنگار هر هوایی، پیوند هر هوسی ، رنگ هر شائبه‌ای پاک گردد، به اخلاص رسد ، به مطلق رسد . که عشق از دلی که همچون مصطفیٰ رنگرزان است نفرت دارد . در برابر این آسمان کبود ، همتی که از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است به مطلق میرسد و به شکوهی که فضای میان زمین و آسمان را از خویش سرشار کند؛ همچون يك روح سبکبار ، از زمین پرواز گیرد ؛ همچون يك پاره لطیف ابر ، به دعوت آفتاب ، برخیزد و در قلب تابان و گدازان خورشید محو گردد.

در این هجرت عظیم ، از «عقبه» های صعب باید گذر کرد . در این کیمیاگری شگفت ، در کوره آتشی سخت باید گداخت...

و اکنون ، من ، در زیر سنگینی دنیایی از شرم ، شرم از تهیدستی خویش ، آمده‌ام و اسماعیل را، تنها فرزندم را نیز آورده‌ام! و میدانی و میدانم که میدانی و می‌بینی که بهتر از این ، گران‌بها تر از این نداشتم و گرنه دریغ نمی‌کردم . من هایلم، قابل سود جوی حسود و زبون نیستم . روستائی‌ام . چوپانم . دین من دین چوپانان پیامبر است . زمیندار و زمینخوار نیستم؛ صحرانشینم ؛ آواره‌ای تنها در این کویر . قابل ملاک نیستم که يك دسته گندم پوسیده به قربانگاه آورم . هایلم ؛ بهترین ناقه شیرمست سرخ موی گردن افراخته بلند کوهان و زیبا و فر به گله‌ام را برای انتخاب کرده‌ام . گله من همه این است و اینک افسار به گردنش افکنده‌ام، دست و پایش را استوار بسته‌ام و او را، در درون معبد ، در آستانه محراب معبد بر زمین خوابانده‌ام ؛ پایم را بر گردنش می‌فشرم ، کارد تیز است . منتظرم . صبر ندارم . بیتابم ، جشن است ؛ جشن خون است! آزمایش خلوص است ؛ نمایش ایمان است . شادم ؛ خوشبختم؛ پیروزی بزرگ ، توفیق بزرگ ، سعادت ، ثواب ، ثواب ، رضایت،

آرامش روح ، آزادی وجدان... آه!

از شادی در پوست نمیگنجم، جشن قربان است و تودل بیمار می‌پندازی که غمگینم؟! چرا غمگین؟ غم چه؟ ترس چه؟ جشن است، روز عید قربان است! بریز! بریز! کلرد را بر حلقش بفشار، بکش، بگذار بکشند، مانع مشو، ترحم مکن! دلت بر من نسوزد که شترم از دست میرود. من حاتم طائی ام! اشعبطماع نیستم! موسای چوپانم، قارون مالدار نیستم! ابراهیمم، نمرود نیستم. پیامبرم را تمیسوزانم! اسماعیلیم را ذبح میکنم! عیسیای مسیحم، خود را بر بلندی جلیله به قربانی میآورم! خود را بر مناره معبدم به صلیب میکشم، قیصر خونخواره نیستم، یهودای خیانت پیشه نیستم. بودای بی‌پیمانم، بی‌پیوندم! آزادم کن! رهایم کن! آهنگ طور سینا دارم! این کفش‌ها را از پایم بر کن، عزم معراج دارم، این سوزن را از جامه‌ام بدر آرد! مهاجرم! ای یار غار! مرا از بند این شتر عاریت خلاصی ده که هجرت نه کاری است خرد! يك مهاجر، يك اقلیم مستقل است، يك انسان مطلق است! کار هجرت باید «تمام» انجام گیرد. من مرغ خانگی و پیرمیش جرب گرفته و بزل اغر قربانی نمیکنم. مرا تنگ چشم و تنگ دل و جان ترس مپندار! بیم فقر، بیم مرگ، بیم آوارگی ندارم. در هجرت، در ترك همه چیز، «فضل خدا» خواهم یافت، به «مغانم کثیر» خواهم رسید. پاداش این قربانی گرانبهاست! پس از ذبح او، جزمعبد، دیگر پناهگاهی نخواهم دید، جز بانگ اذان دیگر دام آوازی نخواهد شنید! از نومیدی هزاران امیدرها خواهم شد! از بی‌خانمانی هزاران خانه نجات خواهم یافت، از کفر و صدمه عبود، از گمراهی صدها راه، به دین توخید، به صراط مستقیم، از غربت همه جا وطنی، از بیگانگی همه کس آشنایی، به يك وطنی، به يك آشنایی خواهم آمد. رود یکتائی میشوم و اکنون باد همه جا گردم.

پی کن این مرکب راه‌های بی‌سوئی را ای معبد! قطع کن این بند پیوند بی‌توئی را ای عشق! تا پیاده نمانم، سوارم نخواهی کرد. تاب‌پناه نگردم! پناهم

نخواهی داد . تا نیفتم دستم را نخواهی گرفت . و میدانم .  
 مرا از رنج «داشتن» برهان! چقدر تماشای جانخراش دست و پا زدن و تلاش  
 جان دادن و مردن این ذبیح عزیز برایم لذت بخش است!  
 اسماعیل من! آرام و صبور جان بسپار!..

نجات یافتم ! سبکبار شدم! سقف کوتاه و سنگین آسمان را ناگهان از بالای  
 سرم برداشتنند . ملکوت پاک و بی مرزهایی بر سرم خیمه افراشت . تجرد را ، همچون  
 يك روح گریخته از تابوت کالبد ، احساس میکنم ، همچون جان نور ، جوهر عشق .  
 روح ایمان ، در من حلول کرد . چه آزاد و سبک دم میزنم ! روح همه بهارها ، عطر  
 همه گلها و نسیم همه بشارت‌های بهشت را با هر نفسی میمکم ، مینوشم و در روح  
 ناپیدای معبد همچون عطشی گرم که در جان چشمه‌ای سرد فرومی‌نشیند - فراموش  
 میشوم .

اما... هنوز لکه لرزان ابری تیره رنگ را در سینه زلال و روشن این اخلاص  
 حس میکنم ! آنرا ، در برابرم ، بر سیمای سپیده دم این افق می‌بینم! میپرسم! آنچنان  
 به فریاد که در زیر غرفه‌های معبد پیچد ! پایه‌های معبد ، ستون‌های معبد بلرزد؛  
 به گوش گلدسته معبد رسد ! کبوتران حرم پریشان شوند ، آنچنان که «محراب به  
 فریاد آید» . میپرسم: آی!... آیا این خون داغ و سرخ و پاکی که از حلقوم  
 اسماعیل ، ذبیح مقدس ، بر سنگفرشهای معبد میدود ، می‌تپد و میجوشد و کف  
 میکند و اینچنین شتابان و شوق زده به سوی محراب جریان می‌یابد ، آیا این  
 چشمه سار گدازان و ملتهب خون ، گناهان مرا خواهد شست؟ گناه خطاهای مرا ،  
 گناه ضعف‌های مرا ، گناه تقصیرهای بیشمار مرا؟...

آری میپرسم!

پاسخم گوی!.....



و این راهب تنها در انبوه این خواجهگان ، این بودای بی پیوند در خیل این راجگان ، این « کاهن معبد مجهول آپولون در این تروای معمولی که خلقتش بندگان و پرستندگان پالس است » ، در این شهر دیوارها و دیوارها و دیوارها و در این کشور « بردن ها و بردن ها و بردن ها » - که هر چه می بیند و هر بنائی که می شناسد منزلی است و زندانی و مغازه ای و اداره ای و تماشاخانه ای و فروشگاه ای و کافه ای و قمار خانه ای و هر سقعی بازاری است و در آن دادوستدی و گیرودار پولی و فریبی و سودائی - و ازین زندگی آلوده بستوه آمده است و از این غوغای تاجرانه و کشاکش عشقهای دروغی و دین های ریائی و دل های حقیر و روح های زبون - که در آن هر چه هست نه « برای خود » و هر که هست نه « بخود » و هر حقیقتی ابزار مصلحتی است - گریخته است و اکنون پس از یک عمر فرار و فرار و شب و روز فرار ، خود را به این معبد رسانده و در برابر آن ایستاده و در اندیشه ای که آرامش یقین را دارد و طغیان قیامت را فرو رفته است و بانگ مصرانه و صمیمانه مؤذن از سرمناره او را بدرون میخواند و او - که « ابرهای همه عالم شب و روز در دلش میگیرند » - صدای ملکوتی اذان را پس از سالها سکوت می شنود و شرم آلود گیها و عذاب گناهانش پنجه در جان دردمند و تشنه اش فرو برده و شوق نیایشی ، از سراخلاص ، اشک در چشمش آورده است و شعله ایمان از عمق ضمیرش زبانه میکشد و سایه تبادرش را بر چهره سرد و بی امید او افکنده است و بیتاب و لرزان و شیفته و تردید زده و هراسان ، نمیداند چه کند ؟

ایستاده و پراز اشتیاق و پریشان از تزلزل و ترس ؛ به سردر این معبد مینگردد و بانگ پایبی و نیرومند اذان هر لحظه او را بیشتر نیرو می بخشد . چند گام پیش نهاده

است! چه میگوییم؟ درست کنار در آمده است؛ چه میگوییم؟ بادیائی اضطراب و شوق و نیاز و هراس، در رانیمه باز کرده است، میترسد به درون معبد نگاه کند، نمیتواند نگاه نکند. در زاگشوده است، گوشه‌ای از صحن و رواق‌ها و گوشه‌ای از استخر آب پیدا است، چشمه پیدا نیست اما زمزمه جوششش بگوش میرسد؛ ذرات ریز الماس‌های تری که از فواره آن استخر در فضا پخش میشود بر سر و صورتش می‌پاشد و او خنکی و شهد زلال و روح بخش آنرا بر روی پوست صورت، گونه‌ها و پیشانی‌ش حس میکند.

درباز است، اما میترسد چشمش را بی باکانه بدرون معبد بدوزد، میترسد ببیند. درباز است و او از ترس چشمش را، همچنان آواره و بی‌هدف به زمین و آسمان و در و دیوار و کوچه‌ها و آدمها می‌چرخاند، نه که از اینها دل نمی‌کند، نه، که چشمش، به درون معبد نیفتد. فریادهای مؤذن تندتر و آمرانه‌تر میشود، اشتیاق و اطمینان و صمیمیت از طنین اذانش آشکارتر است. مرد چشمش را برهم می‌نهد، دیگر نمیتواند در و دیوار و آدمها و زمین و آسمان را تماشا کند، تحمل کند. چشمش را برهم می‌نهد تا اینها را ببیند که از همه چیز بیزار است! آنها او را يك عمر بخود آلودند. چشمش را برهم می‌نهد تا نگاهش بدرون معبد نخیزد که از آن می‌هراسد. بانگ مؤذن خشمگین و ملتهب شده است و مؤذن - این روح معبد که فریاد میکشد - از ضعف و تردید و پریشانی مرد بستوه آمده است، خسته شده است، اما همچنان دعوت میکند، همچنان میخواهد، و مرد هر لحظه بی‌تاب‌تر میشود، نه میخواهد برگردد، نه میتواند بدرون آید. درد جانش را می‌فشرد. آه! چه دشوار است! از خشم، خشم از این عجز، از این ناتوانی، از تحمل این کشمکش شکنجه‌آوری که روحش را پاره پاره میکند و قلبش را از هم میدراند، در معبد را که همچنان بدست گرفته، بشدت تکان میدهد، برهم میکوبد! چنانکه گویی می‌شکند، ناله دردناک شکستن از آن برمیخیزد؛ اذان خاموش میشود! در بسته میشود! مرد،



نفس زنان، پریشان، چشمهایش را بسختی برهم میفشرد تا در درون بگرید، خاموشی! لحظه‌ای سکوت خیمه میزند. چه سکوت ملتهب و دردناک و سنگینی! چنان بی‌طاقت و دشوار که پیدا است بیش از چند لحظه دوام نمیتواند آورد. خورد خواهد شد، منفجر خواهد شد، و شد، و مرد بالحن خسته‌ای که گویی از عمق چاهی عمیق بیرون می‌آید، باصدائی از زیر خروارها آوار، آواری از شرم و پوزش و بی‌زاری از خویش، زیر لب به زمزمه‌ای که کسی نشنید، چنان آرام که خودش هم نشنید گفت که: «در را نبستم، از خشم و درد و بیتابی برهم کوفتم، نبستم؛ من یک زندانی‌ام؛ رنج‌های بیست و پنج قرن زندگی مرا در شب و در زنجیر از یاد مبر!»

ناگهان بانگ اذان باز کوبنده‌تر سکوت را درهم ریخت، بر جان مرد کوفت. این بار اذان، بی‌خشم، اما همچنان مصرانه و شتابزده و مهربان میخواند و در دل ناتوان مرد غوغائی سرسام‌آور برمی‌انگیزد، مؤذن تندتر و مصمم‌تر فریاد میکند و مرد ناگهان حلقه در را چنان بدرد و خشم درمشت میفشرد که از لای پنجه‌هایش خون جستن میکند. ناگهان خطر میکند و همه بی‌باکی و شهامت و قدرت تصمیم شگفتی را که دارد و ندارد، از سراسر روحش برمی‌چیند و می‌آفریند و درد و چشمش می‌نهد و نگاه‌های هراسان و اسیر و مشتاق خویش را به قلب معبد پرتاب میکند.

اینک سنگفرش‌ها، اینک گوشه‌ای از غرفه‌ها، گوشه‌ای از حوض آب، گوشه‌ای حتی از آن چشمه، از آن فواره، اینک سایه روشن‌های خواب رفته در پس دیواره‌های معبد، در زیر نور مهتاب ساکت...

مرد که گویی مجسمه‌ای است که تنها دو نگاه دارد، بر در معبد ایستاده است و به درون خیره مانده است. گویی روح معبد را باد و چشم تشنه‌اش می‌مکد. صحن و حوض آب و رواقها و سنگفرشها و دیوارها و ستون‌ها همه بی‌تابانه در آتش می‌لرزند؛ تار و روشن میشوند. معبد گویی تصویر لرزانی است که بر سطح مرتعش آب افتاده است. هر قطره اشک که خاموش می‌افتد، تصویر روشن‌تر و ثابت‌تر میشود، سپس

بیدرننگ تار میگرود و میلرزد ؛ ستونها و دیوارهایش درهم فرو میروند ، درهم فرو می‌شکنند .

و مرد همچنان خاموش و بی حرکت ایستاده است و چشمانش ، بی آنکه جرئت یا قدرت پلک‌زدن داشته باشند ، به درون معبد بازند ، اما دیگر چیزی نمی‌بینند ؛ گویی در عمق یک دریا ، در زیر بارانی تند چشمانش را باز نگه داشته‌است .

می‌داند که اینک در برابرش معبد است ؛ درش باز است ؛ اذان همچنان بشتاب و به امید می‌خواند و او چشمانش را همچنان بر معبد دوخته است ، بر نمی‌گیرد ؛ اما نگاهش و تصویر معبدش ، هر دو در طغیان بیتاب اشک ، یکدیگر را سراسیمه و مشتاقانه می‌جویند و نمی‌یابند .

بانگ اذان مهلت نمی‌دهد ؛ بی‌امان و مصرانه فریاد می‌کشد ، هر لحظه عجز لانه‌تر ، هر لحظه آمرانه‌تر ، تندتر .

اما مرد دیگر هیچ چیز احساس نمی‌کند ؛ بانگ اذان را نمی‌شنود ؛ معبد را نمی‌بیند ؛ خود را احساس نمی‌کند ، گذشته‌اش را بخاطر نمی‌آورد ، تردید را نمی‌شناسد ، ترس را نمی‌بیند ؛ کسی را بیاد نمی‌آورد ؛ اندیشه‌ای در مغزش نمی‌گذرد ؛ خیالش از جنبش باز ایستاده‌است ؛ قلبش نمی‌زند ، نفس بر دیواره سینه‌اش خشک شده است و تنها ، احساس می‌کند که نبضش تند و دیوانه می‌زند . . . .

مرد ، بر در این معبد ، مسحور شده است . اکنون نمیتواند چیزی بگوید ، ره‌ایش کنید . . . . .

مهلتش بدهید . . . . .



اندک اندک ، از آن رؤیای معراجی دوشین بیدار شدم . چشم‌هایم را گشودم ؛ باز این هرزه گرد برص گرفته و قیح : روز ! برخاستم ؛ چه خبر شده است ؟ چه‌ها می‌بینم ؟ ! خدایا ! ایکاش یک خواب باشد ؛ یک رؤیای شوم ، یک کابوس هولناک ! هنوز نمی‌خواهم باور کنم ، دست‌به‌درود دیوار می‌کشم . اشیاء را لمس می‌کنم ؛ شقیقه

هایم را میخراشم ، برپیشانیم مشت میکوبم ۰۰۰ اما ۰۰۰ نه ، نه ؛ نمیخواهم بیدار شوم ، نمیخواهم زنده باشم ؛ من با «زیستن» هیچ پیوندی ندارم . آه ! نه ، بیدارم ، بیداری است ! قلبم از اندوه ، از نومیدی دردمیکند ؛ جگرم از کینه میسوزد .  
از سرمنازه دود میآید ! آسمان معبد سیاه شده است !

اشتباه نمیکنم؟ گلدسته مسجد... دود کش کوره ، مطبخ ... چه می بینم؟  
تند بادهای وحشت ، از دور ، شتابان به سوی من برخاستند ؛ پاره های آن شب سیاه شب اندر شب از کرانه های افق بالا می آیند! زمین زیر پایم چنان غضبناک می لرزد که احساس میکنم ، هم اکنون ، برای بلعیدن من دهان خواهد گشود. سقف همه آسمان ها شکاف میخورد و بر سرم فرو میریزد .

همچون درمانده ای دردمند ، سرم را بر دیوار معبد می نهم و عاجزانه و داغدار ، نگاههای مصیبت زده ام را بسختی به درون معبد میرانم . چه ها می بینند!  
سماور است و کرسی و میز و بخاری و پرده و سفره شام و تخت خواب و لحاف و تشک و هیزم و دود و بوی غذا و شیرینی و آجیل و سیب زمینی و سیب گلشائی و پیت نفت و گاز و دیوترم و کیسه و صابون و کت و شلوار و دامن و چادر و کفش سرپائی و رب دوشامبر و پیژامه و جارو و خاک اندازو... خرخر خواب و صدای سرفه و غوغای قهقهه و جرو بحث و قیل و قال زن و بچه و... غلغله ای است!!

وضو خانه ، سقفش دود زده است! کاشیهایش سیاه و چربی گرفته است! پراز خاکستر و نیمسوز و ذغال و هیزم و کاغذهای سیاه و روزنامه های کهنه!  
غرفه ها ، اطاق نشیمن ، سالن پذیرائی ، اطاق خواب ، قاب عکس های هنرپیشگان فیلم های فارسی و عربی و هندی و گاهگاه فرنگی! آن هم کی ها؟ مارلین دیتریش ، و جین ماینسفیلد و جانی هلیدی ، از «بچه های پلاس بلانش»!

صحن معبد را با مرمریس ، باموزائیک های رنگوارنگ گل و بوته دار فرش کرده اند؛ بتون ریخته اند. خاک باغچه کوچکی را که ساخته اند برداشته اند و با پوشال

پر کرده اند و در آن گل‌های مومی و پارچه‌ای و کاغذی قشنگی فرو کرده اند. گل‌یاس؟ نه، درخت توت کاشته اند. شمع؟ نه، لوسترهای دولو کس و تئون‌های رنگین و کریستال‌های خارجی آویخته اند. چشمه جوشان آن کاریز؟ نه، يك حوض كوچك سمندی، بسته به آب لوله کشی شهر، اما خالی، خشک، شکسته، دکور! باغ بزرگ و بی‌پایان معبد پائیز گرفته و از عطش سوخته و غبار غم بر در و دیوارش نشسته، خلوت، خاموش، متروک، غم انگیز!

در این خانه چه کسی سکونت کرده است؟

صاحب کتاب: «العبر فی دیوان مبتدأ والخبر عن تاریخ الملل والنحل والفرس و الروم والعرب والبربر» میگوید: «سن یات سا کو بن سکهی ناک بن سر سید احمد خان هندی از نوادگان برمک بلخی، حفید عثمان بن طلحة بن بابا بن بطریق بن تنسر بن ساسان خوتای از ابناء قابیل بن آدم...»!

سه هزار سال شکنجه را هم اکنون یکجا حس میکنم! با تمام «بودن»!

دو هزار سال، و اند قرن است که معبد من در تولیت...

آه! چه شباهتی میان من و او! که دو هزار سال و اند قرن است که راهب او، عابد

پارسای او نیز در اسارت...! چه بگویم؟

آرام، به اندرون معبد پانهدم در دلم غوغا است! اما نه، محراب درش بسته است. محراب به کار نشیمن نمیآمده؛ به کار زندگی کردن نمیخورده؛ محراب نهانگاه روح پارسای امام است. متولی بدان راه ندارد. آن را نشناخته اند و درش در این قرن‌های بسیار، بر روی این سلسله قفل بوده است. کلیدش در دست جبریل امین است. «لوح محفوظ» در آنجا است. در آن هنگام که بر کناره گورستان من پارسا نشیمن داشتم، آیاتی از آن را در مکتوبی از حریر سپید، بر من فرو خواندند. جبریل امین این دین، در آن حال که بر مسند بلند زئوس تکیه زده بودم و دماغم پر از نخوت جاهلی بود و دستم در دستهای نیرومند و مغرور و یر ژیل، بر قلب امّی

من نقش کرد!

از پنجره اطاق تنهایم - در همسایگی سارتر<sup>۱</sup> - پرتولرزان و غمگین «شمع» را - که در عمق محراب معبد میسوخت - دیدم . و اکنون در همسایگی «کلیشی»<sup>۲</sup>، شمع را می بینم و در پرتو رخشان زبانه جاندارش ، لوح محفوظ را که در برابرم گشوده است میخوانم . در قلب معبد، آرامگاه مجهول شهیدی را می یابم که لوحش را تراشیده اند... هر اسان و داغدار، از حلقوم باریک مناره معبد بالا میروم، به «مأذنه»، اطاق مشبك مؤذن ، میرسم! آه! مجروح و بیمار افتاده است! چشمانش ، همچون دو پیاله خون، به روی من باز مانده اند . دودهای غلیظ و آلوده ای که از درون مناره میگذرد او را به خفقان سیاهی گرفتار کرده است : دم زدن برایش محال است و خونس مسموم و چهره اش کبود و لبهایش از عطش شکافته! او در قفس خویش زندانی است! نمیتواند فرود آید که متولی او را نمیشناسد ، از حضور او آگاه نیست ، بگمانش که مؤذن مرده است . در جای او نقاره ای نصب کرده است و ساعتی کو کی . نمیتواند معبد را ترك کند که بیرون همه کافرستان است .

بالا تر از آن ، بر سر مناره ، کبوتران حرم ، رنگ بر گشته . تشنه ، پریشان و غمگین ، خاموش مانده اند . شوق پرواز در جانشان پژمرده و بالهای معصوم و زیبایشان شکسته است . اینها را مؤذن آب و دانه میداد و پرواز میآموخت و او اکنون بیمار است و عطش جاننش را بستوه آورده است . سنگینی قرنهای بیرحم را بر سینه اش احساس میکند .

ناگهان ، رسالتی را که در بعثت همه پیامبران تاریخ بود بر دوش جانم احساس کردم .

\* در کوچه شولشر ، سارتر و سیمه - ون دو بووار - هم دلتش ، نه همسرش (که ازدواج نکرده اند) - زندگی میگردند .

\* زندانی در پاریس در مرحله ای به این نام که دو سال بعد در آنجا ساکن بودم .

ندائی که طنین غیبی الهام را داشت ، در دلم پیچید که :

«ای راهب راستین این معبد! این پیرغلام خیانتکار بددل، تو را دو هزار و اند صدسال در چنگ سلطنت و گرگ گرفته است و معبد را دو هزار و اند صدسال در دام تولیت روباه آورده و که نمیداند که این گرگ و روباه فرزندان توأمان وی اند»!

«ای درجامه پیچیده ! برخیز و دست های پلید این ابی لهب بدنهاد را قطع کن و زنش را - که همیزم کش و آتش افروز جهنم او است بران و این ماکیاولی بد گوهر کینه توز را که گرگ و روباه میزایدت بکش . خود را از چنگ گرگ و معبد را از دام روباه برهان ! ای امام زندانی ! موعود منظر محراب ، مسیح مصلوب قیصر ! نقاب سیاه تاریخ را از چهره راستینت بر گیر» !

«چشمه سبز آبهای خوشگوار را می شناسی . به سرزمینی که ابرهای مسیحائی اسفند ، از دل کوهستانی سخت ، بهاری جاوید میرویانند برو»!

«کبوتران حرم ، قاصدان خاموش آیات غیبی تشنه اند . روح گرفتار معبد که در این قرن های تپی ، در این غربت سرشار ، ندای آشنای عشق را از قلب این جاهلیت بیگانه ، بر آسمان برداشته است - بیتاب است . مناره معبد ، این تنها قامت آسمانی فریاد ، در زمین تنها ست و چشم بر میله های تقدیر تو، ای زندانی تاریخ» !

کوزه های خالی و غبار گرفته را بر گرفتم و به راه افتادم. رفتم تا از سرزمین چشمه های سبز ، برای روح تشنه معبد ، برای کبوتران معصوم حرم ، آب بر گیرم. چشمه هائی که از دل آفتاب سر میزنند . سپیده صبح نهری از آن سرزمین است . فلق دهانه ای از آن چشمه ها است . سرزمینی در آن سوی بامدادان .

\* بجای شیر، در زبان ماکیاولی، من گرگ میگویم که آنچه او شیر میگوید مادر گرگ می شناسیم نه در شیر .

رفتم و ، دل لبریز از عشق ، جان تافته از ایمان ، اندیشه روشن از حکمت ،  
تن گرم از امید و ..... من بیتاب انتظار ! .....  
اسکندر را بر نیمه راه ، افتاده دیدم ، در زیر آتش خورشید از عطر جان  
داده ! خضر را در میان آواره دیدم ، همچنان بی نصیب . پیری که رد پای غمهای  
عمیق بر چهره داشت ، محزون و نومید باز می گشت و بادستهای یتیمش نمیدانست چه  
کند ؟ و دختر کی « نه ساله » ، عرق ریزان و خسته ، که میرفت و بازوی ترد و  
کوچکش را بر اندام ناتوان پسر عموی پنجاه و شش ساله نابینای خویش حلقه بسته بود و  
اورا بسختی با خود میکشاند . و پیر باریک اندامی مسلول را دیدم که حماقت از  
سیمایش پیدا بود و گوشه ای ایستاده و رفیق ساده لوحش را - که با کنجکاو معصومانهای  
به لبهای او خیره مانده بود - « با خود نگهداشته » و با شور و شوق هائی کودکانه ،  
از آنچه نبود سخنانی فریبنده میگفت و ، به همه زشتی های نیمه راه ، دروغ های زیبا  
می بست و روی از راه به جانی دیگر داشت و پیش پای خویش را نشان میداد  
و یکریز از آن حرف میزد .

از شوق پا بزمین میکوفت و از « انگارها » ی زیبایی که می بافت غرق لذت  
میشد !

و به مرد کوتاه قد و بدقیافه ای رسیدم زشت ، با سر <sup>اسلح</sup> کلاه و ریشی دراز و شکمی بر آمده  
که در آن دورها - بی هدف « قدم میزد » و گروهی بر او گرد آمده بودند و به سخنان  
پیچیده او که معانی بی عمیق و دل انگیز اما نادرست و بی ثمر داشت - با ایمانی شگفت  
گوش میدادند . و مردی را دیدم ؛ سروروی تراشیده و « همچون بوتۀ مرجان » ، جامه  
زرد پوشیده و در ناف صحرا ، تنهای تنها ، خاموش خاموش ، « چون قطره ای بر  
نیلوفر » ، نشسته و نگاهش را به نوك بینی اش دوخته و فارغ از زمین ، بیگانه با  
آسمان ! هیچ نمی اندیشد ، هیچ چیز بیاد نمی آورد ، هیچکس را نمیشناسد و « همچون  
کرگدن تنها سفر میکند » و همچون کوه ، تنها زندگی میکند و « همچون بلندترین

شاخه های سردرخت ، آزاداست . « نه کفر و نه اسلام ؛ نه دنیا و نه دین !  
 وقبيله ای را دیدم ، همه خواهران و برادران یکدیگر ؛ که نشسته اند و از سرزمین  
 مجهولی که در پس این افق پنهان است ، سخنانی پیچیده می بافند ؛ بر خیشان از  
 آنچه نمیشناسند قاطعانه سخن میگویند و سخت باور دارند و بر خیشان از آنچه نمیدانند  
 قاطعانه سخن میگویند و سخت باور ندارند ؛ وقبيله ای دیگر که ، از آن «میدانم  
 کجا» می که در آن سوی این قاف ، «باید باشد» ، خیالات رنگین می پرورند و  
 آرزوی رسیدن و شوق دیدن آن بیقرارشان داشته است و این «میدانم کجا» می را  
 که در آنند از چشمشان انداخته است و از آنجا که ندیده اند وصف های زیبا میکنند  
 و از آن سرزمین که نرفته اند ، ارمغان های دلنشین میسازند و اینجارا بر انگاره خیالی  
 آنجا می آریند .

و جمعی دیدم که نشسته اند و بیقرار ، چشم های اشک آلود و شوق زده را به این راه -  
 که انتهایش در سینه افق مشرق گم میشود - دوخته اند و در انتظارند تا پیکمی از  
 قلعه بلند سپیده دم فرود آید و آنان را با خود ببرد . و جمعی انبوه از تنهاییان هر یک  
 سردرپیش افکنده و چشم در خویش فرو دوخته و دست در دست دل خویش نهاده ،  
 خاموش و آرام و بی اضطراب ، بی نیاز به زمین ؛ بی انتظار از آسمان ، با هم ، اما بی هم ،  
 بر راه گام برمیدارند ... و دیگران و دیگران ... و بر گله های بیشماری گذشتم  
 که پوزه در زمین فرو برده و خوب و خوش میچریدند . روزها بر سر مرداری ، این  
 مران راهمی کشدمخلب ، و آن مرا این راهمی زند منقار ؛ و شبها :

«بر آن خالکاره های نرم خفتن ،

عزیزم گفتن و جانم شنفتن .

از آن ته مانده های سفره خوردن

و گر آن هم نباشد ، استخوانی ؛

چه عمر راحتی ، دنیای خوبی ؛



چه ارباب عزیز و مهربانی ! « ... »

امامن ، «همچون قوئی که دریاچه اش را ترک کرده باشد» ، بر راهی «بی نشانه» رفتم ؛ راهی که «همچون راه مرغان آسمان ، یافتنش دشوار بود» .

از کنار این خیمه های رنگارنگ ، همه ، بی درنگ گذشتم و ...

«برای پایان دادن عطش بقرار ،

شنوا ، بیدار ، بی تردید ،

بسیار کوش ، پریقین ، بادرمه اندک ،

چونان کر گدن تنها سفر کردم .

شاخه های خیزران ، پیچ خورده و درهم رفته اند ،

که سودا زده زن و فرزندند ؛

ومن ، همچون شاخه های بالای درخت که از کجی آزاد است ؛

چونان کر گدن تنها سفر کردم .

همه جا رها ، تنهای تنها ؛

در تلاش یافتن دورترین سرزمین ،

خطرهارا ؛ بی باك ؛ به جان خریدار ؛

چونان کر گدن تنها سفر کردم .

برای من طاعون ، ورم ، درد هست ؛

ونیش ، هراس ، و بیماری !

بادیدن این هراس درزاده کام ،

\* امید ، گرگها و سگها .

\* animitto در سانسکریت : بی رنگ ، بی علت ، بی «برای» ، بی «شرط» .

\* از سرود ارهنته و گو ، کتاب ذمه پده .

\* از سخنان بودا درباره سفر درست بیخاندانی .

چونان کرگدن تنها سفر کردم .  
 گرما ، سرما ، گرسنگی ، عطش ،  
 تند باد ، سوزش خورشید ، صف خرمگسان ، ماران :  
 باچیرگی بریکی و برهمنه اینان ،  
 چونان کرگدن تنها سفر کردم .  
 چون ژنده پیل تناور ، برگونه نیلوفر ،  
 که چون دلش هوای خلوتی در گوشه جنگل کند ،  
 از گله کناره میگیرد ،  
 چونان کرگدن تنها سفر کردم .  
 آزرفته ، ریا رفته ، نیاز رفته ، رشک رفته ،  
 هوسها و پندارها همه بر باد داده ،  
 باچشمانی فرو افکنده ، بی درنگ ،  
 بادلی که نه چرکین شود ، نه بسوزد ،  
 نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریار ،  
 بازی ، شادی ، و شغفهای این جهانی ؛  
 برهمنه اینها دست یازیده و روی از همه برتافته ،  
 زنده از زهر وجودها ،  
 چون شیر ، بیباک از زوزهها ،  
 شاه جانوران که فاتحانه میرود .  
 رخت و تخت خویش بدور افکنده ؛  
 چون باد ، نه در بند دام ،

چون نیلوفر ، بی آرایش آب ،

سخن «خویشاوند خورشید» را به جان شنیده ،

چون کرگدن تنها سفر کردم»... ☆

راه رامیدانستم و سرزمین را میشناختم ؛ راهی که جای پای تاریخ بر آن نبود ،  
سرزمینی که تقدیر بر آن دستی نداشت .. نه برق نگاه «گرگ» در آن دشت ، نه  
نه زوزه زشت «روباه» در آن صحرا . شهری بر کرانه هستی ، شسته در زیر باران  
سحر گاهی ، دشتی پوشیده از گل‌های پنج پر مریم ؛ هوایی معطر از یاسِ خاطره‌های  
بهشتی ؛ فضایی مواج از روح ، سرشار از خیال ؛ افقی رنگین از آرزو ، آسمانی  
به رنگ عصمت ؛ و چشمه‌ها و چشمه‌ها ! که همه از غیب سر میزنند و نهری از  
انهار بهشت را بر سینه پاک آن صحرا روان میسازند .

کشور پاک معانی بلند ، «فضای بی‌وزش» ، آسمان احساس‌های پرشکوه ،  
سرزمین ایزدان ، فرشتگان ، ماوراء ! ماوراء طبیعت و عشق‌هایش و زیبائی‌هایش و  
دین‌هایش و خوشبختی‌هایش و زندگی کردن‌هایش و پندارهایش و هر چه در این  
ابتدال انبوه و آلوده و زشت میگذرد .

«دیاری که در آن ، کبوتران همه در آفتاب پرواز میکنند» !

همچون ویراف ، در آغاز معراجش به جهان امشاسپندان ، سر کشیده جام  
می‌ومنگ ، مست از شراب سوگند ، نشئه از عطر سوما ، سیم ، غرقه در امواج ناپیدای  
گل صوفی . بر رفر زرین بال شوق پریدم و تازیانه یقین بر سرش نواختم و تندبادها را در  
پی خود گم کردم و فروریوس را در نخستین منزل بگرفتم و شانه بر شانه «بُراق» میراندم  
واز دیوار افق بر جستم و فلق را بشکافتم و قاف را بریدم و در چشمه زرین آفتاب  
فرو رفتم و میرفتم و ابرهای خوش خبر اسفندی بر بالای سرم ، گام به گام من ، پرواز

میکردند و نسیم های پیام آور دامن از شوق بر سر و رویم میزدند و میگذشتند و  
 میتاختم و بادها تندتر میوزیدند و عطر گلپای آن سرزمین تندتر میرسیدند و زمین  
 پایان می بافت و آسمان فرود میآمد و همچون خیال پیش میتاختم و کلمات از دوسوی  
 سمند برق پیمایم هر اسان و شتابزده میگریختند و آوای تشنه معبد مردمهاجم تر میرسید  
 ناگهان مر کبم ایستاد؛ در اوج پرواز، بر جاشک شد! همچون بهرام به باطلاقی در  
 افتادم، به پهناوری عدم، از آتش مذاب!

... آه! باز شب رفت! آری، صبح شده است! روز وقیح و ستمکار و بیرحم باز به  
 سراغم آمده است، اما امروز از تمام روزهای جهان کینه توزتر و هولناک تر است.  
 همچون دژخیمی خنجرش را از حمایل فلك بر سرم آخته است. امروز رسالتی  
 مرگبار دارد.

نه، این روز نیست، این جا زمین و آسمان نیست، دنیای دیگری است.  
 هوا سرشارهول، ابرهای کینه تندرزن و بارانهای سیل آسا با بیل بلا، زمین خوابگاه  
 مرگ، کشتزار درد... و من بر پللی باریک تر از موی و برنده تر از دم تیغ و درزیر،  
 دره هولناک دوزخ، دهان چاه «وای» گشوده همچون مرگ. درختان هر یک اندام  
 افعی بی و شاخهها ماران خوشه دار و بر گها عقربهای جراره کینهور و نهر هاهمه زهر  
 و بادها همه بیم و غاشیه سلطان صحر او ملائک عذاب صفت بسته و گرزها در دست و داغیهای  
 آتشین درمشت و چشمها آتش ریز و دنیایی است! زمستان در جهنم؛ جهنم در زمستان!  
 و من راهب تنهای معبد آپولون، بر روی این چیننوی لرزان! مر کبم بگریخته  
 وزانوانم ناتوان و همچون «لاو کون»، افعیهای یونانیان وهم خلق این تر و ابر اندام  
 پیچیده و در این حریق، تنها و... چه همامی بینم؟ چه همامیکشم؟ بر ساحل زمین ایستاده ام  
 و این قبرستان پیر را که دوهزار و اند صد فرسنگ در دوهزار و اند صد فرسنگ بر  
 سراسر خاک گسترده است و میان من و معبد، در آغوش مرگ خفته است. مینگرم.

لو کرس رامی بینم که دوهزار فرسنگ دور از من، بر آستانه محرابش ایستاده است

و بر جنازه «طاعون زدگان» معصومی که بیجان برهم افتاده اند میگرید. رنج تو را حس میکنم لو کرس! معبد مایکی نیست ولی رنج ما یکی است. اما بر تورشک میبرم، بر تو که میتوانی «عصیان» کنی؛ و بر تلمیذ دست پرورد وفادارت، کاموی نیکدل پریشانگویت. چقدر دلم به حالش میسوزد! در این «اران» طاعون زده، هر روز، با صدامید به سقفی پناه میبردو، هنوز در آن نیا سوده، سقف بر سرش آوار میشود! «بیگانه» از این سوبه آن سو، آواره میان «وطنی» که نیست و «تبعید گاهی» که هست! چشمهایم بر او میگرید اما لبهایم بر عصیانش میخندد! چه عصیان رقت بار و مضحکی! مشت های غضبناکش را بر سینه هوا میکوبد! آنچنان سخت و آشفته، بر سر کسی که نیست فریاد میکشد! چه فریب خوبی! چه نبرد دروغین پرشکوهی!

بر او غبطه میخورم و نیز بردانته پیر خیالاتی! که بابئآت ریس مرده، در قلب بهشتی که نیست، غرق سعادت زندگی میکند و بر استر نبرگ ساده دل یا خوشبخت - چه میدانم؟ مگر این دو یکی نیست؟ - که به صومعه اش رسیده است، در انتهای مرز هر چه هست، به آنجا که «باید باشد»! و به یونسکوی هنرمند که میدانند این دیر که در آن چنین گرم و آرام و سرشار زندگی میکند، منزلی بر سر راه است و از آن پس، راهها و منزلها او را منتظرند. و بر ژید مسلول بی امید که از هر سو میگریخت، پس از چند گام به مرگ میرسد و توانست راه کوتاه میان خود و مرگ را با فرشهای زیبائی که نیست بپوشاند و با شمعها و گلپای دروغین آذین بندد و «درعرا به جالیز کار، بیش از عصر سیسرون زیبائی و شکوه» دیده گیرد و در سکوت، مرگبار آخرین لحظات عمر، از نغمه های دلنشین چنگی که هیچ سرانگشتی نمینوازد، به پایکوبی و دست افشانی های رقت بار برخیزد، و بر ویراف که، به نیروی می و منگ، توانست از آنجا که نرفته بود و از آنچه ندیده بود خبرهای تسلیت بخش و شورانگیز

آورد و بر حلاج که به یقینی سپید و آرامشی گرم رسید و بر کافکا که به یقینی سیاه و آرامشی سرد و بر شاندل که به سحری سبز افسون شد و بر بودا که به شعری زرد دگرگون گشت و بر مهر که دو بهانه‌ماندن یافت و بر مهر اوه که دل به اسیری بست و بر آنکه شعاری بسش کرد و بر همه حکیمان ، عارفان و عاشقان که «قبای ژنده خویش را، در زیر سقف آسمان این عالم به «جائی» آویخته اند» و حتی بر آنها که دل به چیزی و چیز کی خوش دارند و زمین سفره مائده‌های جویشان است و جوی‌ها آبشخور عطشان!

اما من! چه درد آور است از من سخن گفتن!

همچون سایه لرزان پاره ابری رهگذر ، برسینه تافته غربت این کویر افتاده‌ام و مینگرم تا در زیر این آسمان ، کسی هست که بار سنگینی را که بردوشهای خسته و فرتوت این کلمات نهاده‌ام و بر پشت زمین روانه کرده‌ام بر گیرد؟ این ما کیا ولی ابلیس دل‌پیر ، زنجیری از آهن سرخ بر گردنم افکنده است و در دوپهلویم ، دو فرزندش! گرگ هار و روباه مکار! بازوهایم را در دهان گرفته‌اند و نیش‌های بیرحم و زهر آگیشان را در آن فرو برده‌اند .

ای شما جبریل پیام آور من ! و توای مریم معصوم ستم‌دیده من!  
فریسیان تبهکار و جهودان بنده زر ، برده قیصر ، تاجی از خار بر سرم نهاده‌اند و بر قامت مناره خاموش تو به صلیب کشیده‌اند!

چه میتوانم کرد؟ این مهاراجه زنجیر گردام نه، دیری است که ما را میان فرزندانش تقسیم کرده است و من که بر خویشتن شوریدم ، در هجرت خویش ، تا بدینجا رسیده‌ام . جهان را پشت سر نهاده‌ام؛ تاریخ را به پایان برده‌ام و اکنون رسیده‌ام به توده‌ای عظیم ، همچون کوهی ، از حرفهائی که برای نگفتن دارم؛ کوهی سنگین که بر سینه‌جانم افتاده است و من، در زیر فشار خفقان آور و دهشتناک آن ، احساس میکنم که مرگ تا حلقومم بالا آمده و راه نفس را بر من بسته است .

اُه! تا کی؟ تا کی؟ تا کی کلمه به کلمه از روی این کوه بردارم و بردارم تا

تمام شود ، سبك شود ، کمی از فشار این آوار بکاهد؟

چه کوهی است! وحشی و بیرحم و سنگین، گویی کوهی از سرب است؛ به سختی فولاد. کوهی است که در دلش؛ انفجارهای همه آتشفشان‌ها را فروخورده و در بند کشیده است. از زیر، به اقیانوسهای مهیب آتشی‌های مذاب قلب زمین پیوسته است. تلاطم‌های خورد کننده آن - که بر پوسته نازک و رنجور روح بیمارم میکوبد - گویی همه آفرینش را به زلزله‌ای افکنده است که احساس میکنم هم اکنون، سقف آسمان‌ها بر سرم فرو میریزد و شلاق دیوانه تندبادهای طوفان خیزی که، در نخستین شب آشفته خلقت، خلوت آرام عدم را پریشان کرد و توده‌های متراکم آتش‌ها را پراکنده ساخت، بر صورتم بیرحمانه فرود می‌آید، میزند. چه دردناک!

چه بارانی است در بیرون این اطاق! باران؟ ابرهای همه غم‌های تاریخ، یکباره بر سرم باریدن گرفته‌اند.

کسی نمیداند که در چه دردی و تبی میسوزم و مینویسم!

کسی چه میداند که در زیر گام‌های این تقدیر کور زمینی؛ چه چیزها که قربانی شده است؟ در این محراب، این «اطفال معصوم طاعون زده» را نمیشناسند! منم تنها ساکن حقیقی «اران»، شهر طاعون، که در کشور افسانه ساخته‌اند!

چه تب مانوس و آشنایی! تنم داغ شده است!

چه میگوییم؟ گفتن؟ کلمه به کلمه تا کی از روی این کوهی که تا قلب آسمان‌ها بالا رفته است و من، سایه پرواز فرشتگان را بردامنه‌اش می‌بینم، بر گیرم تا اندکی سبك تر شود، تا دم زدن...

نه، نمیتوان، نمیتوانم، طاقت آن که جمله‌ای را که آغاز میکنم به سر برم ندارم. اه! چه سنگین‌اند و طولانی‌اند این جمله‌ها! هر کدام را آغاز میکنم گویی فرسنگها... نه، درست دوهزار و اند صد فرسنگ راه سنگلاخ سر بالا را سینه خیز باید طی کنم تا تمام شود و کوله بار سنگین آن معنی را که همچنان بردوش دارم، در

انتهای آن بر زمین نهم؛ ومن ، که میداند که تا کجا خسته‌ام؟! يك گام نمیتوانم برداشت . چه میدانی ای روح گرفتار! که این ما کیا ولی پیر بامن چه کرده است؟ چه میدانی کبوتران تشنه ! که در سراب این قرن های خلوت و خشك؛ چه ها کشیده‌ام؟! شمس در اعماق این شب پهناور پرهول گم شده است و زئوس بر جهان چیره است. پرومته را در کوهستان تنهائی قفقاز، در غربت سرزمین سکاها، به زنجیر کشیده‌اند و کرکس جگر خواره او را به گناه آن آتش خدائی که به این زندانی شب وزمستان و خاک بخشید کفر میدهد و ایوهم چنان در زمین آواره است و من با این هفائستوس زبون- که چشم‌هایش بر من می‌گیرند و دست‌هایش مرا به زنجیر میکشند- هم‌خانه‌ام! چه راحت و خوب است حرف زدن و حشی‌ها ، بچه‌ها! جمله ندارند؛ کلمه حرف می‌زنند؛ يك صوت ، يك هجا ، يك اشاره .

نمیتوانم . چه دشوار و طاقت فرسا است کشیدن بار مبتدا و خبر و فعل و فاعل و آن همد بار و بندهای ضمیمه‌اش ، آن هم برای گفتن يك حرف! حالا می‌فهمم که «ناله» چیست؛ «آه» چیست . این‌ها جمله‌های سنگین و صف‌های طولانی عبارت‌هایند که چنین درهم فشرده‌اند و چه راحت ، چه خوب! دلم می‌خواهد بنالم . جمله‌سازی را دیگر قادر نیستم . آه که چه نیازی است به نالیدن! راست میگفت رزاس : «ای دل من! نمیدانی که چه لذتی است در نالیدن! چه روشنائی و سبکی خوب و آسوده‌ای در پی دارد!... حتی خدایان مینالند... حتی گرگ صحرا مینالد...».

اما... چه بگویم؟ غرور همه و حشی‌ها ، صحرا نشین‌ها، گرگ‌ها، عقاب‌ها ، رب‌النوع‌های جنگ و قهرمانی ، همه تکبر خدایان، همه را در حلقوم من ریخته‌اند! نه ، من هرگز نمینالم . قرن‌ها نالیدن بس است . می‌خواهم فریاد کنم. اگر نتوانستم ، سکوت میکنم . خاموش مردن بهتر از نالیدن است. نالیدن فرزندان



ما کیاولی پیرا مغرور میکند .

من اکنون رسیده‌ام به کنارۀ دریائی بی انتها؛ دریائی موجزن از درد؛ دریائی از آن الهام‌های پاک اهورائی که در این قرن های سکوت جاهلی، آبخور هیچ احساسی نبوده است؛ از آن گوهرهای گرانبهای غیبی، که در این خلوت تاریخ، در صدف هیچ «فهمیدنی» نگنجیده‌اند.

ومن چگونه این کوزه‌ها را پر کنم و بدم بدست توی تشنه‌ای جان سوخته آپولون! ای که جوی آلودۀ این بازار از کنارت میگذرد! میدانم تشنه‌ای اما... اما این دریا را در کوزه نمیتوان کرد. توقع داری چند جرعه؟ اما نمیتوان، از این دریا نمیتوان جرعه جرعه آب برداشت. زندگی من همه جرعه جرعه نقش بر آب شد؛ عمر من، همه ناله ناله، برباد رفت. بیست سال در این بی حاصلی گذشت. دیگر بس است. یا فریاد یا سکوت؛ یا طغیان یا عطش. راه سومی وجود ندارد، این دریا، سراسر یک حرف است، یک حرف پیوسته! همان حرفی که برای نگفتن آن، این همه حرف میزنیم و چه بی‌ثمر! نمیتوان، نمیتوانم جرعه جرعه تورا بیاشامم. میدانم تشنه‌ای. دلم در عطش سوزان تو میجوشد، میگدازد. چقدر دلم میخواست بر سر و روی تافته از آتشت، بر لب‌های شکافته و کبودت، بر جگر سوخته در عطشت جرعه‌ای خوشگوار از آب‌های تگرگی و شفاف پباشم تا نمیری، تا برای من بمانی، ای که هوای من شده‌ای، دم زدن در تو حیات من است. اما دوست تشنه‌من، خویشاوند آفتاب؛ این دریا دریای آب‌های سرد و شیرین و خوشگوار نیست، زمهریر است، اقیانوسی از آتش مذاب؛ از آتش سیال؛ از آن اقیانوس‌ها که در جهنم میرویند و میگردند! ومن اکنون، در کنار این اقیانوس از حرف‌ها و حرف‌ها و حرف‌هایی که از آتش غضب خداوند، همچون آهن‌های تافته ذوب شده‌اند و موج میزنند و آن گوهر یکدانه «کلمه» را در آن افکنده‌اند، ایستاده‌ام؛ لهب سوزنده آن حریقی در

\* در آغاز هیچ نبود، «کلمه» بود و آن کلمه، خدا بود، (تورات). در مسیحیت

le verbe و در قرآن: کلمة الله ...

من افکنده است که به وصف نمی آید. اگر بنویسم کلمه میسوزد؛ اگر بگویم زبان میسوزد؛ میترسم بدان بیندیشم، میترسم خیالم را بدان نزدیک کنم، میسوزد، بخار آتش از سطح پهناور این دریا - که دیوانه وار میجوشد و میگرد - برمیخیزد و آسمان را، افق تا افق، تیره کرده است و من، همچون شبحی در حریق، در میان این ابر آتشیهای مهیبی که دمام انبوه تر بالامی آید، گم شده ام، غرق شده ام...  
چه بگویم؟ از چه بگویم؟.

ای تشنه عزیز من! ایمان مجروح من! من از چشمهای معصوم تو - که در این سراب سوخته، قرن‌ها است به امیدی بر من و دستهای لرزان و آواره من خیره مانده اند - شرم دارم. دلم بر لب‌های چاک خورده و حلقوم نازک و لطیف تو که چشم بر راه من بازمانده اند میسوزد. ای حلقوم ناله‌های من، در این نخلستان‌های شب گرفته پرهول! ای حلقوم فریاد آسمان، در سکوت غبار گرفته این زمین!

عمرم همه در نالیدن، بر باد رفت و زند گیم، همه در جرعه نوشیدن بر آب! وا کنون بر لب بحر فنامنظرم؛ بتم شکسته، اسماعیلم ذبح شده، برج نورم خاموش و مناره معبدم دود زده، در اشغال فرزندان قابیل، در تولیت خواهر گرگ! و من شرمگین و پیریشان، در این اندیشه درد آور که ساعتی دیگر - که «آفتاب بر قله مغرب فرو می‌شکند»، و تو روح دردمند من، به سراغ من می‌آیی تا کوزه‌هایی از آب‌های سرد و خوشگوار چشمه ساران پاک سپیده دم‌های دور دست را از دست من بگیری، با چه روئی در را به روی تو بگشایم؟

هم اکنون، صدای پای تو را در سکوت دردناک و بیقرار دلم می‌شنوم که به سوی زندان سیاه من - که بابی العلاء در آن بسر می‌برم - پیش می‌آیی و من از شرم و ناتوانی خود می‌لرزم

در اینجا که منم، کسی چه میداند که «بودن» نیز همچون زیستن طاقت فرسا است؟!

افسانه من به پایان رسیده است و احساس میکنم که این آخرین منزل است؛  
دیگر نه بانگ جرس کاروانی، دیگر نه آوای رحیلی! تنهایی آرامگاه جاویدمن است  
و درد و سکوت همنشین تنهایی جاودانه من!

سکوت، نوید و غم رنگ مغرب آرام و سنگین پیش-میآید و مرا همچون سایه  
آواره ای در این کویر، در خود محومیکند و آفرینش باز در اقیانوسی از شب غرق  
میشود و شب چنان بر عالم می نشیند که گویی هیچگاه بر نخواهد خاست؛ گویی  
هرگز نه دیرروزی بوده است و نه فردائی خواهد بود و من، همچون شبی، از این  
شبهای کوهستان های ساکت، صحراهای بخواب رفته، ویرانه های نوید، قبرستان های  
عزادار و این شهرهای آلوده و غم، میگریزم و لب فرو بسته از ترانه لب فرو بسته  
از ترنم، سر به این دشت بی امید می نهم تا...

دل بر شامرغان تشنه من میسوزد! چگونه بگویم که شما را وعده کردم و  
به سراغ سرچشمه ای که در کوهستانی دور دست، در آن سوی افق های مایوس زمین  
از دل سنگ میجوشد رفتم تا برای شما - ای کبوترانی که همه در ظلمت پرواز  
کرده اید - جرعه های سرد و گوارائی از آن آب ارمغان آرم اما ...

... اما چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ به کوهی آتشفشان رسیدم، که هوایش  
از لیب بخارهای غلیظ و سوزنده پر بود؛ که زمینش، دره و دشتش از سیل هولناک  
آتشفای مذابی پوشیده بود؛ که دهانه سرخ و فراخ آتشفشان، همچون دهان  
دیوانه ای خشمگین و بسته در زنجیر، میجوشید ...

پرستوهای خونین پر و معصوم من، من به این چشمه رسیدم، این بود  
چشمه سارمن.

روح زندانی معبد من، تشنه قرن های بی باران!  
کوزه هارا همچنان خشک و غبار آلوده باز گردانده ام.  
شرم دارم که آنها را به تو - که در یاز گشت بی امید من از این هجرت ناکام،

به دیدارم خواهی آمد - پس دهم :  
 آن «گوهر شب چراغ بهشتی» را «سنگ سیاه» کرده اند \* .  
 دوست دارم کوزه هارا همینجا بر این سنگ زنم ، بشکنم .  
 کوزه ای را پراز اشك کرده ام و کوزه ای را پراز خون . این دو را نگاه  
 میدارم .

همچون «قطره ای بر نیلوفر» ، شبنمی افتاده به چنگ شب حیات ، آرام و  
 بی نشان ، در آرزوی سرزدن آفتاب مرگ ، نشسته ام و چشم های خاموشم را به لبهای  
 کبود مشرق دوخته ام . . . .

پرستوهای بی بهار من ، قاصدک های آواره در باد ، باز گردید!  
 و تو ، تشنه مجروح و عزیز من !  
 چشمهایت را به من مدوز ، ببند ، من از دیدن آنها رنج میبرم .



• در اسفند سال ۴۶ دانشجویان تاریخ  
به‌منوان سفر علمی به عراق رفتند و من نیز ابتدا اعازم  
بودم اما در آخرین لحظات ، ناگهان «قسمت» نشد !  
چون نوروز رادر سفر بودند و آنجا جشن می‌گرفتند ،  
این نوشته را به درخواست همکاران گرامی ، برسر راه ،  
نوشتم تا در آن اجتماع بخوانند .  
- واپسك بباد آن «حادثه» !

• نوروز •

سخن تازه از نوروز گفتن دشوار است . نوروز يك جشن ملی است ، جشن ملی را همه می‌شناسند که چیست ، نوروز هر ساله برپا می‌شود و هر ساله از آن سخن می‌رود . بسیار گفته اند و بسیار شنیده‌اید ؛ پس به تکرار نیازی نیست؟ چرا ، هست . مگر نوروز را خود مکرر نمی‌کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز مکرر بشنوید . در علم و ادب تکرار ملال‌آور است و بیهوده ؛ «عقل» تکرار را نمی‌پسندد؛ اما «احساس» تکرار را دوست دارد ، طبیعت تکرار را دوست دارد ، جامعه به تکرار نیازمند است . طبیعت را از تکرار ساخته‌اند ؛ جامعه با تکرار نیرومند می‌شود ، احساس با تکرار جان می‌گیرد و نوروز داستان زیبایی است که در آن ، طبیعت ، احساس و جامعه هر سه دست اندر کارند .

نوروز که قرنهای دراز است بر همه جشنهای جهان فخر می‌فروشد ، از آن رو «هست» که يك قرارداد مصنوعی اجتماعی و یا يك جشن تحمیلی سیاسی نیست ، جشن جهان است و روز شادمانی زمین ، آسمان و آفتاب ، و جوش شکفتن ها و شور زادن‌ها و سرشار از هیجان هر «آغاز» .

جشن‌های دیگران ، غالباً انسانها را از کار گاهها ، مزرعه‌ها ، دشت و صحرا ، کوچه و بازار ، باغها و کشتزارها ، در میان اطاقها و زیرسقفها و پشت درهای بسته

---

\* سنت ازین مقوله است .

\* تفنازانی در باب تکرار می‌گوید که از معایب سخن است الا در ذکر محبوب ، که نه

تنها جایز است ، که تکرار نام و یاد او ، به سخن فضیلت می‌دهد . . . طول

جمع میکند: کافه ها، کاباره‌ها، زیرزمینی‌ها، سالن‌ها، خانه‌ها.... درفضائی گرم از نفت، روشن از چراغ، لرزان از دود، زیبا از رنگ و آراسته از گل‌های کاغذی، مقوایی، مومی، بوی کندر و عطر و... اما نوروز دست مردم رامیگیرد و از زیرسقفها، درهای بسته، فضاهاى خفه، لای دیوارهای بلند و نزدیک شهرها و خانه‌ها، بدامن آزاد و بیکرانه طبیعت میکشاند: گرم ازبهار، روشن از آفتاب، لرزان از هیجان آفرینش و آفریدن، زیبا از هنرمندی باد و باران، آراسته با شکوفه، جوانه، سبزه و معطر از: «بوی باران، بوی پونه، بوی خاک، شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک»....

نوروز تجدیدخاطره بزرگی است: خاطره خویشاوندی انسان با طبیعت. هر سال، این فرزندان فراموشکار که، سرگرم کارهای مصنوعی و ساخته‌های پیچیده خود، مادرخویش را از یاد میبرد، با یادآوری‌های وسوسه آمیز نوروز، به دامن وی باز میگردد و با او، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن میگیرد. فرزندان، دردامن مادر، خود را باز می‌یابد و مادر، در کنار فرزند، چهره‌اش از شادی می‌شکند، اشک شوق میبارد، فریادهای شادی میکشد؛ جوان میشود، حیات دوباره می‌گیرد. با دیدار یوسفش. بینا و بیدار میشود.

تمدن مصنوعی ما هرچه پیچیده‌تر و سنگین‌تر میگردد، نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی‌تر میکند و بدینگونه است که نوروز، برخلاف سنتها که پیر می‌شوند و فرسوده و گاه بیهوده، رو به توانائی میرود و در هر حال، آینده‌ای جوان‌تر و درخشان‌تر دارد، چه، نوروز راه‌سومی است که جنگ‌دیرینه‌ای را که از روزگار لائوتزو و کتسیوس تا زمان روسو و لتر درگیر است به آشتی میکشاند.

نوروز تنها فرصتی برای آسایش، تفریح و خوشگذرانی نیست؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی‌یک ملت نیز هست. دنیائی که بر تغییر و تحول، گسیختن

و زائل شدن؛ درهم ریختن و از دست رفتن بنا شده است، جایی که در آن، آنچه ثابت است و همواره لایتغیر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز میتواند ملتی را، جامعه‌ای را، در برابر غرابت، بیرحم‌زمان، که بز همه چیز میگذرد و له میکند و می‌رود، هزپایه‌ای را می‌شکند و هر شیرازه‌ای را می‌گسلد از زوال مصون دارد؟

هیچ ملتی بایک نسل و دو نسل شکل نمیگیرد؛ ملت، مجموعه پیوسته نسل‌های متوالی بسیار است، اما زمان، این تیغ بیرحم، پیوند نسلها را قطع میکند، میان ما و گذشتگانمان - آنها که روح جامعه ما و ملت ما را ساخته‌اند. دره هولناک تاریخ حفر شده است؛ قرن‌های تپه‌ما را از آنان جدا ساخته‌اند؛ تنها سنت‌ها هستند که، پنهان از چشم جلاذمان، ما را از این دره هولناک گذر میدهند و با گذشتگانمان و با گذشته‌هایمان آشنا میسازند. در چهره مقدس این سنت‌ها است که ما حضور آنان را در زمان خویش، کنار خویش و در «خود خویش»، احساس میکنیم؛ حضور خود را در میان آنان می‌بینیم و جشن نوروز یکی از استوارترین و زیباترین سنت‌ها است.

در آن هنگام که مراسم نوروز را پیامیداریم، گوئی خود را در همه نوروزهایی که هر ساله در این سرزمین برپا میکرده‌اند، حاضر می‌یابیم و در این حال، صحنه‌های تاریک و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخ ملت کهن ما در برابر دیدگانمان ورق میخورد، رژه می‌رود. ایمان به اینکه نوروز را ملت ما هر ساله در این سرزمین برپا میداشته است؛ این اندیشه‌های پرهیجان‌را در مغزمان بیدار میکند که: آری، هر ساله! حتی همان سالی که اسکندر چهره این خاک را بخون ملت ما رنگین کرده بود، در کنار شعله‌های مهیبی که از تخت جمشید زبانه میکشید، همانجا، همان وقت، مردم مصیبت زده ما نوروز را جدی‌تر و با ایمان بیشتری برپا میکردند؛ آری، هر ساله! حتی همان سال که سربازان قتیبه بر کناره جیحون سرخ رنگ، خیمه



برافراشته بودند و مهلب خراسان را پیای قتل عام میکرد ، در آرامش غمگین شهرهای مجروح و در کنار آتشکده‌های سردوخاموش ، نوروز را گرم و پرشور جشن میگرفتند .

تاریخ از مردی در سیستان خبر میدهد که در آن هنگام که عرب سراسر این سرزمین را در زیر شمشیر خلیفه جاهلی آرام کرده بود، از قتل عام شهرها و ویرانی خانه‌ها و آوارگی سپاهیان میگفت و مردم را میگریاند و سپس ، چنگ خوش را برمیگرفت و میگفت : «باتیمار ، اندکی شادی باید» ! نوروز در این سالها و در همه سالهای همانندش؛ شادی بی اینچنین بوده است ، عیاشی و «بیخودی» نبوده است، اعلام ماندن و ادامه داشتن و بودن این ملت بوده و نشانه پیوند با گذشته‌ای که زمان و حوادث ویران کننده زمان همواره در گسستن آن میکوشیده است .

نوروز همه وقت عزیز بوده است ؛ درچشم مغان ، درچشم موبدان ، درچشم مسلمانان و درچشم شیعیان مسلمان . همه نوروز را عزیز شمرده اند و بازبان خویش ، از آن سخن گفته اند . حتی فیلسوفان و دانشمندان که گفته اند : «نوروز روز نخستین آفرینش است که اورمزد دست به خلقت جهان زد و شش روز در این کار بود و ششمین روز؛ خلقت جهان پایان گرفت و از این رو است که نخستین روز فروردین راهور-مزد نام داده اند و ششمین روز را مقدس شمرده اند .»

چه افسانه زیبایی ؛ زیباتر از واقعیت ؛ راستی مگر هر کسی احساس نمیکند که نخستین روز بهار ، گوئی نخستین روز آفرینش است . اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده است ، مسلماً آن روز ، این نوروز بوده است . مسلماً بهار نخستین فصل و فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است . هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پائیز یا زمستان یا تابستان آغاز نکرده است . مسلماً اولین روز بهار ، سبزه ها روئیدن آغاز کرده اند و رود هارفتن و شکوفه ها سرزدن و

جوانه‌ها شکفتن ، یعنی نوروز . . .  
 بیشک ، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سرزده است و نخستین بار ، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان باوی آغاز شده است . . .  
 اسلام که همه رنگ های قومیت را زدود و سنت ها را دگرگون کرد ، نوروز را جلای بیشتر داد ، شیرازه بست و آنرا ، با پشتوانه ای استوار ، از خطر زوال در دوران مسلمانی ایرانیان ، مضمون داشت . انتخاب علی به خلافت و نیز انتخاب علی به وصایت ، در غدیر خم ، هر دو در این هنگام بوده است و چه تضاد شکفتنی !  
 آنهمه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی و حکومت علی داشتند پشتوانه نوروز شد . نوروز که با جان ملیت زنده بود ، روح مذهب نیز گرفت ؛ سنت ملی و نژادی ، با ایمان مذهبی و عشق نیرومند تازه ای که در دل های مردم این سرزمین برپاشده بود پیوند خورد و محکم گشت ، مقدس شد و ، در دوران صفویه ، رسماً يك شعار شیعی گردید ، مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اوراد و ویژه خویش . آنچنان که یکسال نوروز و عاشورا در يك روز افتاد و پادشاه صفوی ، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز !

نوروز - این پیرنی که غبار قرن های بسیار بر چهره اش نشسته است - در طول تاریخ کهن خویش ، روز گاری در کنار مغان ، اوراد مهر پرستان را خطاب به خویش می شنیده است ؛ پس از آن ، در کنار آتشکده های زردشتی ، سرود مقدس هوبدان و زمزمه اوستا و سرود اهورامزدا را به گوشش می خوانده اند ؛ از آن پس ، با آیات قرآن و زبان الله از او تجلیل می کرده اند و اکنون ، علاوه بر آن ، با نماز و دعای تشیع و عشق به حقیقت علی و حکومت علی ، او را جان می بخشند و در همه این چهره های گوناگونش ، این پیر روزگار آلود ، که در همه قرن ها و با همه نسلها و همه اجداد ما - از اکنون تا روزگار افسانه ای جمشید باستانی - زیسته است و با همه مان بوده است ، رسالت بزرگ خویش را ، همه وقت ، با قدرت و عشق و وفاداری و

صمیمیت انجام داده است و آن، زدودن رنگ پژمردگی و اندوه از سیمای این ملت نوید و مجروح است و در آمیختن روح مردم این سرزمین بلاخیز با روح شاد و جانبخش طبیعت و ، عظیم تراز همه ، پیوند دادن نسلهای متوالی این قوم- که بر سر چهار راه حوادث تاریخ نشسته و همواره تیغ جلادان و غارتگران و سازندگان کلاه منارها بندبندش را از هم میگسسته است و نیز پیمان یگانگی بستن میان همفدلهای خویشاوندی که دیوار عبوس و بیگانۀ دوران هادر میانۀ شان حائل می گشته و دره عمیق فراموشی میان نشان جدائی می افکنده است .

و ما، در این لحظه ، در این نخستین لحظات آغاز آفرینش ، نخستین روز خلقت ، روز اورمزد ، آتش اهورایی نوروز را باز بر میافروزیم و در عمق وجدان خویش ، پایمردی خیال ، از صحراهای سیاه و مرک زده قرون تهی میگذریم و در همه نوروزهایی که در زیر آسمان پاک و آفتاب روشن سرزمین ما برپا میشده است ، با همه زنان و مردانی که خون آنان در رگهایمان میدود و روح آنان در دلهایمان میزند شرکت میکنیم و بدینگونه ، «بودن خویش» را ، بعنوان يك ملت ، در تند باد ریشه بر انداز زمانها و آشوب گسیختن ها و دگرگون شدن ها خلود می بخشیم و ، در هجوم این قرن دشمنکامی که ما را با خود بیگانه ساخته و ، «خالی از خویش» ، برده رام و طعمۀ زدوده از «شخصیت» این غرب غارتگر کرده است ، در این میعاد گاهی که همه نسلهای تاریخ و اساطیر ملت ما حضور دارند ، با آنان پیمان وفا می بندیم و «امانت عشق» را از آنان به ودیعه میگیریم که «هرگز نمیریم» و «دوام راستین» خویش را بنام ملتی که در این صحرای عظیم بشری ، ریشه در عمق فرهنگی سرشار از غنی و قداست و جلال دارد و بر پایه «اصالت» خویش ، در رهگذر تاریخ ایستاده است ، «بر صحیفه عالم ثبت» کنیم .

آدمها و حرفها

امروز و امشب را دستم به قلم نمی‌رود، پنجه‌هایم بحال خود نیستند؛ بفرمان من نیستند؛ بیهوده میکوشم آرامشان کنم، رامشان کنم، یکباره چنان غافلگیر شده‌اند که هنوز گیجند، هنوز گیجم! نمیتوانم ساعت‌ها خودم را پشت میز کارم بنشانم و هی بگویم: بنویس، کلمات چنان شتابزده و سراسیمه در فضای خیالم چرخ می‌زنند، شناس میکنند و به رقص آمده‌اند که هیچکدام دم بدست نمیدهند. گریبان هیچکدام از صبح تا حال که باز شش صبح فردا است بچنگ نیامده است، خیلی تقلا کرده‌ام و نشده است، از دیروز صبح که پرهیزی از خواب بیدارم کرد هنوز زمام خویش را بدست نگرفته‌ام، حالا می‌فهمم چرا شمس تبریزی عمری بیتابی میکرد و يك جمله حرف نتوانست بزند، يك بیت شعر نتوانست بسراید. نمیشود، برای نوشتن و گفتن و سرودن باید در سطح مولوی ماند، اگر به مرز شمس تبریزی قدم گذاشتی دیگر در اختیار خود نیستی، آنجا جای رقصیدن‌های رقت بار است و دست افشانی‌های دردناک و مستانه، جای نشستن و گفتن نیست.

ومن اکنون به نقطه‌ای در خیالم خیره شده‌ام و چشمانم، همچون چشمان يك دیوانه خاموش، در بهتی مرموز، از دیدن باز مانده و از حرکت باز ایستاده و پلك زدن را از یاد برده است.

تا حال حرف زدن زبان را می‌شنیدم، حرف زدن قلم را می‌خواندم، حرف زدن اندیشیدن را، حرف زدن خیال را و حرف زدن تپش‌های دل را، حرف زدن بیتابی‌های دردناک روح را، حرف زدن نبض را در آن هنگام که صدایش از خشم در

شقیقه‌ها می‌کوبد و نیز حرف زدن سکوت را می‌فهمیدم ، بین که چند زبان میدانم! با چند زبان حرف می‌زنم! من میدانم که چه حرف‌هایی را با چه زبانی باید زد، من میدانم که هر يك از این زبانها برای گفتن چه حرف‌هایی است . حرف‌هایی است که باید زد ، بازبان گوشتی نصب شده در دهان ، و حرف‌هایی که باید زد اما نه به کسی ، حرف‌های بی‌مخاطب ، و حرف‌هایی که باید به کسی زد و حرف‌هایی که باید به کسی زد اما نباید بشنود. اشتباه نکنید، این غیر از حرف‌هایی است که از کسی می‌زنیم و نمی‌خواهیم که بشنود ، نه ، این که چیزی نیست ، ازین گونه بسیار است و بسیار کم بها و همه از آن گونه دارند ، سخن از حرف‌هایی است به کسی ، به مخاطبی ، حرف‌هایی که جز با او نمیتوان گفت ، جز با او نباید گفت ، اما او نباید بداند ، نباید بشنود ، حرف‌های عالی و زیبا و خوب این‌ها است ، حرف‌هایی که مخاطب نیز نامحرم است این چگونه حرف‌هایی است؟ این چگونه مخاطبی است؟

به سؤال اول نمیتوانم جواب دهم ، معذورم دارید ، دومی را جواب میدهم: آدم‌ها بر چهار گونه‌اند . یعنی بر هزار گونه‌اند اما همه تقسیم بندی‌ها که بکار ما نمی‌آید ، ما با همین چهار جور آدم سروکار داریم:

۱- آدم‌هایی که سردرشان بلند و پراپهت است و چشم گیر ، گویی سردر قصری است ، بیننده را می‌گیرد ، چشمش را پز می‌کند و روحش را تسخیر مینماید ، دهانش از عظمت و شکوه خیره کننده سردر باز می‌ماند ، با ترس و لرز و احتیاط ، آهسته آهسته در بزرگ و سنگین آن را می‌گشاید ، با چه سختی؟! با چه دشواری؟! چه زوری باید زد! چه ترسی باید خورد! چقدر چرخاندن این در بزرگ ، که به دروازه شهری و یا در قلعه‌ای و حصار می‌ماند خستگی می‌آورد! چقدر باید زور زد تا بر روی پایه‌های ضخیم و استوارش اندکی بلغزد ، در را نیمه باز میکند ، دروازه! در سنگین و پراپهت و بزرگ این دژ نظامی ، این سردر بلند ، که هر وقت نگاهش میکنی کلاه از سرت می‌افتد ، تمام باز نمیشود ، کلاساده‌ای نیست ، نیمه باز می‌شود؛ چه

صدائی میکند، چه سروصدائی! قریب، قریب، قریب! در نیمه باز میشود! و بیننده که در برابر عظمت این سردر، خود را از حقارت، يك گربه كوچك احساس میکند که از لای در، از زیر در، باید به درون بخزد، پابه داخل این الموت میگذارد! چه می بیند؟ يك صحن حیاط نقلی موزائیکی ۶۷ متر مربع! با چند متری هم که قطر دیوارها اشغال کرده است! یعنی ۳۵ سانتی متر برای هر دیواری باید حساب کرد و از این ۶۷ متر کاست. چهار قدم و خورده ای که بر میداری، دیوار مقابل یقعات را میگیرد که: کجا؟ تمام شد، تمام، همین بود! چی تمام شد؟ فضای این بنا تمام شد، صحن همین بود. اه! سردر به ارتفاع هشت متر و صحن به طول چهار متر و بیست و شش سانتی متر؟ بله. آن سردر پر جلال و ابهت که بیننده را تحقیر میکرد، همین چهار وجب موزائیک، وسطش حوض کاشی و دو طرفش، به اندازه غیبت شش تا آجر موزائیک: باغچه! و سه چهار تا گلدان شمعدانی در زورق گرفته و دیوارهای يك تیغه آجری به ارتفاع ۱/۷۵ سانت و... همین! این چه جور صحن بنائی است؟! زمین های اینجا که قیمت ندارد، مفت است، پس چرا این همه كوچك؟! ...

مشخص ترین ساختمان جدی و برجسته و معظم و پر جلال و ضروری و مفید و مهم و چشمگیر توی این صحن در آن گوشه حیاط چیست؟ مگر نمیدانی چیست؟ نه، نمیدانم. ای بد جنس! خودت میدانی، میخواهی اذیت کنی. نه نمیدانم، چیست؟ مگر از بوی گندش نمی فهمی که چیست؟ ها... چرا. فهمیدم، اح، درش را ببندید!! درش را بسته اند. پس چرا باز هم...؟ خوب دیگر هوا کش برایش نگذاشته اند! نه، این کار هوا کش نیست، خوب کرده اند که هوا کش نگذاشته اند، لابد يك چیزی فهمیده اند که اگر هوا کش می گذاشتند که همه هوا را...

۲- بعضی ها بر عکسند، سردر متواضع و خودمانی و ساده باغی را دارند، يك

لنگ در چوبی بیرنگ و ارزان قیمت و بی نقش و نگار، که دست هر کسی به سردرش میرسد. اغلب بازم هست! قفلی و کلیدی و دربانی ندارد، با يك اشاره

دست باز می‌شود؛ بی‌هوا و بی‌هراس وارد میشوند: جلو، فضای بازی و جوی آبی که همواره میگذرد و در وسط، درخت کهنسال و پرشاخ و برگ و پایش يك تکه زمین خاکی که علفها و خارهایش را جمع کرده‌اند و آب پاشی و جاروئی کرده‌اند، برای اینکه اگر کسی یا کسانی بخواهند در سایه بنشینند یا بخوابند، یا عصرانه چای بنخورند و گپی بزنند. موزائیک سازی و چمن بازی و فواره بچگانه بیمزه‌ای که به آب لوله وصل است و چهار وجب جستن میکند و تمام‌خانه زاخیس میکند و بخدم باید زود ببندند که هم خانم‌ها و آقایان اطو کشیده و بزک کرده را تر نکند و هم آب خیلی مصرف نشود! از این قرطی بازی‌های لوس و اطواری خبری نیست. جوی آبی است که شترک‌میزند و سرشار از قدرت و وقار و سخاوت میگذرد و درختی که برگ و بارش خورشید را در پیچ و خم‌های شگفتش آواره و سردرگم کرده است و زیرش میدانی از خاک‌های نرم و پاک‌ی که، در زیر نم آبی که بر آن پاشیده‌اند، زمزمه‌ای دل‌انگیز میکند و بوی خاکِ آب زده را در فضا منتشر میسازد.

در پیرامون این میدانگاه، راه‌های پریچ و خم بسیاری است که از زیر انبوه درختان و گل‌های وحشی‌یی که آزادانه سر بهم داده‌اند و از هر سو دست در گریبان یکدیگر برده‌اند، میگذرند و به درون باغ میروند، هر يك از این زاهها، تماشاچی را به درون باغ، نه، به گوشه‌ای از باغ میبرد و تماشاچی در حالیکه هنوز این راه را به پایان نبرده، حسرت و کنجکاو می‌گذرد از راهی دیگر و رسیدن به گوشه‌ای دیگر از باغ در دلش چنان قوت میگیرد که او را از ادامه راهش باز میدارد و به زاهی دیگر میکشاند و باز در اینجا، هنوز چند گامی نرفته که چشم به زاهی دیگر میدوزد و خود را به گوشه دیگر میرساند و، در این دویدن از گوشه‌ای به گوشه‌ای و رفتن از راهی به راهی و پریدن از این سو به آن سو است که ناگهان احسان میکند که: در باغ گم شده است! نمیداند کجای باغ است؟ نمیداند از چه راه برگردد؟ نمیداند در ورودی باغ کجا است؟ نمیداند از کجا وارد شد؟ نمیداند انتهای باغ



کجا است؟ نمیداند از چه راه به آخر باغ میرسد؟ نمیداند کی تماشای باغ پایان میگیرد و دیدنی های باغ را همه خواهد دید؟ نمیداند چه یابد بکند که سراسر این باغ را ببیند؟ بشناسد؟ نمیداند دیوارهای باغ کجاها است... کم کم سراسیمه میشود، اینجا است که ایهت و پیچیدگی بنا بر روحش می افتد و او را به حیرت میکشاند! هر چه بیشتر میرود و بیشتر میگذرد، بیشتر این اندیشه در مغزش قوت میگیرد که: مثل اینکه عمر پایان میگیرد و دیدن همه دیدنیهای این باغ پایان نمیگیرد، مثل اینکه این راههای پر پیچ و خم بی انتها است، مثل اینکه این راهها را هر چه بیشتر و بیشتر میرویم دورتر میشوند، دراز تر میشوند؛ مثل اینکه هیچوقت به سر نخواهیم رسید، مثل اینکه این باغ اصلاً «دیوار» ندارد، مثل اینکه از خلال شاخ و برگهای درهم افتاده درختان گوناگون، آنچه در آن دور، به چشم می آید دیوار نیست، اشتباه میکنیم، هر چه جلوتر می رویم عقب تر میرود، هر چه نزدیک تر میشویم، دورتر میشود!؟ خدایا! کجا است اینجا؟ من گم شدم، خودم را اینجا گم کرده ام، مثل اینکه هرگز راهی برای خروج نیست، از کدام راه آمدم؟ معلوم نیست، راه خانه ام را از یاد برده ام، خانه ام را هم از یاد برده ام، من مثل اینکه باید همیشه همینجا باشم، همینجا بگردم و سیاحت کنم، من مثل اینکه از اول همینجا بوده ام، مثل اینکه همینجا پدیا آمده ام، مثل اینکه سابق، خیلی پیش ازین که یادم نیست من اینجا زندگی میکردم، بعد مرا بردند توی ده و آن خانه کوچک و گلی گرفته... دارد یک چیزهایی یادم می آید، من اینجا غرق شده ام، اما بیهوده برای بازگشت تلاش هم نمی کنم، همینجا هستم...

۳- [این را به اشاره ای ردمیشوم، برای آنها که احتیاج به توضیح ندارند]:

سوم، آدمهایی که وقتی حضور دارند بیشتر «هستند» تا وقتی که غایب اند وقتی که غایب اند اصلاً نیستند. یا برعکس، فقط وقتی هستند حضور دارند و وقتی که نیستند غایب اند، البته عده ای هم هستند که وقتی هم حضور دارند نیستند، اما اینها بدرد تقسیم بندی هم نمیخورند!

گرچه در شمار زیادند و چهره های درخشانی هم از اساتید و رجال و اعظام درمیان نشان کم نیست بلکه بسیار است .

۴- و آدمهائی که وقتی غایب اند بیشتر «هستند» تا وقتی که حاضرند !  
 به به ! چه آدمهای بزرگ و خوبی ! انسان های خیلی بالاتر از «متوسط» .  
 چقدر این ها غنیمت اند ! چقدر زندگی به بودن این جور آدمها نیازمند است ،  
 يك نیاز حیاتی ! چه میگویم ؟ اینها معنی زندگی اند ، روح «بودن» مایند .  
 يك بار دیگر بگویم کیف کنید :

«آدمهائی که وقتی غایب اند بیشتر «هستند» از وقتی که حضور دارند !» .  
 و این هایند آدمهائی که گاه مخاطب حرفهائی قرار میگیرند که نباید خود  
 بشنوند ، با این آدمها است که ما همیشه در گفتگوئیم ، همیشه با این ها است که  
 حرفهای خوبمان را میزنیم ، حتی حرفهائی را که دوست نداریم بشنوند ، به همین ها  
 است که همیشه نامه هائی مینویسیم که هیچگاه نمی فرستیم .

حرف های اصیل ، حرفهائی نیستند که برای «شنیدن» زده میشوند ، حرفهائی  
 هستند که برای «زدن» زده میشوند . نوشته های اصیل نوشته هائی نیستند که برای  
 خواندن نوشته میشوند ، نوشته هائی اند که برای «نوشتن» نوشته میشوند . این  
 حرفها و این نوشته ها است که همیشه خطاب به نوع چهارم از آدمها آیند و همین  
 حرفها و همین نامه ها است که گاه از مرز همین آدمها ، همین مخاطب های خاص  
 خویش میگذرند و با اینان نامحرم میشوند . نامحرم گفتم ، نه بیگانه ، باهم خیلی  
 فرق دارند ، «در این حال حرفها چنان عریان میشوند که از ظاهر شدن در برابر  
 چشمهای مخاطب خود شرم میکنند» ...

دارم گرم میشوم و کلمات رام تر میشوند ... اگر بگذارند ! خفه شدم ! مگر  
 میگذارند حتی توی اطاقت تنها باشی ، با خودت باشی ؟ چه مصیبتی است زندگی در جامعه ای  
 وحشی ! حتی گریختن ممکن نیست . تنهائی نیز بهمان اندازه دشوار شده است که

مردُ مزدگی ! اوه که چه تنهایی شلوغی ! چه سکوت پردردسری ! لحظات نوشتن تنها لحظات صمیمی و خوب عمر من است . زندگی میکنم تا بنویسم . خدا نیز گویی از این کار لذت میبرد ، بدان ارج می نهد . به مرکب و قلم و به «هر چه مینویسند» سوگند میخورد . راست میگوید همینگوی : «هر گاه ساعتی را با دیگران میگذرانم، و با معاشرت های بی ثمری که تنهایی ام را میگیرند از نوشتن باز میمانم، احساس گناه میکنم». در یخ از آن لحظاتی که جز با کلمه بگذرد ! اما ... نمیگذارند ... !

داشتم حرف میزدم ، از انواع زبان ها ، انواع حرفها ، انواع آدم ها . صحبت از نوع چهارم آدمها بود . قدر این جور آدمها را میدانید ؟ اصلا اینجور آدمهایی را میشناسید ؟ اصلا چنین آدم هایی هستند ؟ خیلی هستند ؟ من که يك نفر را بیشتر سراغ ندارم ، در همه جهان يك نفر ! همان تصویر ! تصویر همان خوشاوند آشنا و همتراد و محرمی که در قاب جانم ، چهار چوب «هستن» ام ، بر دیواره حرم ضمیرم آویخته ام . تصویر کیست ؟ تصویر «او» ! او که ، پیش از این ، با هم زندگی میکردیم و بعد آن طوفان شگفت بر خاست و آشیانمان بر باد رفت و هم را گم کردیم و من به جستجوی او به اینجا آمدم ، به زیر این سقف بیگانه ! میدانم که او هم بیقرار یافتن من است ، اما جستجوی يك عمر ثمری نداشته است . انتظار بیحاصل است . اما گاه گاه سایه اش بر روح من می افتد و محو میشود ، گاه از عمق وجدانم سر بر میدارد و با من حرف میزند و قصه آن ایام را ، قصه آن دیار را با هم حکایت میکنیم ، در این کویر تشنه ، هر نغمه ای ، هر رنگی ، هر جلوه مرموز زیبایی ، برای دل من ، «بانگ آبی است» ..... «آب کم جو ! تشنگی آور بدست» !

... هی ! هی ! چرا چنین میشود ؟! هی افسار حرفها از دستم میگریزد ، همه چیز به رقص آمده ، به چرخ آمده ، کلمات همه مست شده اند ، جمله ها همه پا به فرار ، قلم چه سراسیمه از هر سو بدن بالشان میدود و دست خالی بر میگردد و من ، کسی نمیداند که چه پریشانی گیج و سر به هوائی دارم ! نمیدانم کجایم ؟ خودم

را می بینم که در آسمانها ، بر بالای قله های بلند کوهها ، در حاشیه دور افقها ، پرواز میکنم ، نه ، به پرواز آمده ام . نسیمی مرموز مرا چون پر کاهی به رقص آورده است . درست می بینم ، اینجایم ، کنار بخاری ، اما این يك باقیمانده ای است . خودم را می بینم که در سینه فضا چرخ میخورم ، به گرداب مجهولی در افتاده ام .

هم اکنون ، تجرید از خویشتن را که عرفا میگویند ، حس میکنم ، آن را تجربه میکنم ، و اکنون این «باقیمانده» ، این «تقاله» خودم ، چگونه میتواند بنویسد ؟ حرف بزند ؟ توقع بیهوده ای دارم ، بیهوده دارم اصرار میکنم ، فشار میآورم . بروم کمی روزنامه ورق بزنم .

... چه روزنامه های خوبی ! بیخودی آن همه از اینها بیزار بودم ، مسخره میکردم ، چقدر احتیاج دارم به خواندن ، خواندن چیزهایی که به فکر کردن و فهمیدن ودقت کردن نیازی نداشته باشد . خواندنی مثل قدم زدن ، مثل بشکن زدن ، مثل ورجی ورجی کردن های بچگانه ، سبک و آزاد و راحت . از سر شور و شوق و بی خویشی !

چه روزنامه های رنگینی ! هر کدام بیست سی صفحه ! شماره مخصوص عید . ها ! مثل اینکه عید است ! عید نوروز است . خوب ، ببینم چه نوشته ؟

اوه ! ... چه خاطر جمعی ! آگهی هارا نگاه کن ! جلوس اینجانب روز ... ساعت ... جلوس اینجانب و بانو روز ... مادانشگاهیان از دوستان و آشنایان ... باشگاه ... منزل ... !

بارك الله ! خوشا به حالشان ! چه خاطرهای جمعی ، چه دل های خوشی ! چقدر به اینها خوش میگردد ! اما من هرگز به آنها حسد نمیورزم ، چه خوب که اینجور خوشند ! من دلم نمیخواهد چنین باشم ، نمیخواهم آنها هم حال و روز مرا داشته باشند ؛ آنها را خدا برای همان خوشی ها ساخته است . اگر آنها هم گرفتار درد من شوند ، من گرفتار آنها میشوم و این درد بدتری است . اگر آنها هم بیایند ، من اقلیم مستقل

و پرشکوه و مغرورم را از دست میدهم . دلم میخواهد، در این آسمان بلند و باز، خودم تنها بپریم ؛ می‌ترسم مرغ دیگری هم، از این مرغان تخمی و گوشتی و خانگی، از روی خاک ، از سردرخت و لب بام و کنار حوض آب و باغچه حیاط، به پرواز درآید و سینه صاف و یکدست این آسمان را لکه دار سازد ! تنهائیم را در این فضای خلوت آسمان های پاک خراب کند . این جزیره را که در طی يك عمر راه، یافته ام شهری کنند پر از خودهاشان ! بازار و دکان و آخوند و آجان و متجدد و روشنفکر و امل و حاجی و دکتر و استاد و سرکار و دلال و هُـوُوه !

چه باغ وحش طاقت فرسائی میشود !

برو سر حرفم . صحبت از انواع حرف ها و زبان ها و آدم ها بود ، یعنی مخاطب ها ؛ و حرف هائی که مخاطب ندارند و مخا طبش هم منحصر ...

راستی قرار بود روز نامه هارا تماشا کنم ، سیاحت کنم ...

هیچی ندارد . همه اش حرف های قالبی و رسمی و اداری و تکراری و بیمعنی و متعفن ! متعفن؟ نه ، حتی بوی عفونت هم ندارد ؛ اصلا بون ندارد ؛ درست مثل هیچی است ؛ کلمات درست ذرات پلاستیکی اند که کیلوئی میفرشند برای متکا و تشك . رنگ دارند ، رنگارنگ ، اما بو ؟ خاصیت ؟ مزه ؟ وزن ؟ .

شاید در صفحه ادبیات و شعرش خبری باشد . تصادفاً، شعری ، حرفی از دستشان در رفته باشد که به خواندنش بیرزد . ها ، ... آه ! این هاهم درست مسزۀ همان خطاب ها و آگهی ها و سرمقاله ها را دارد . شعر هاهم رسمی و مصلحتی و تکراری و زور کی است . چرا اینطور ؟ خوب ، معلوم است . کی شعر می گفته ؟ شاعر . شاعر کی بوده ؟ يك کارمند کارمزد یا مواجب بگیر فلان خان ترك نو کر خلیفه، یا فلان سلطان و امیر عادل ! این آدم های پولدار و زوردار و خوش ! که به شاعر «ادرار» میداده اند (یعنی بورس حقوق. سعدی: مرا در نظامیه ادرار بود) و او هم در ازای «ادرار اتابك اعظم بیلمز» ، قصیده ای «موزون و مقفی و مراد و مقصود»، از تار دل و پود جانش می بافته است .

روز عید بارعام داشته اند . شاعر هارا صدا میزده اند که بیائید بهاریه بگوئید؛ این بیچاره های گدای عاجزی که اگر صله نمیبود از گرسنگی خودشان وزن و بچه شان و شاهدسیمین عذارشان چه کار کنند؟ عملگی که بلد نبوده اند . کار که نبوده ، آب و ملکی هم که نداشته اند ؛ باید بهاریه بگویند و خاطر خطیر را شاد کنند تا دست کند و صله ای بدهد و شاعر را و اهل و عیال چشم انتظار شاعر را ، ایام عید ، به سور و ساتی ، نواله ای ، حلوائی ، روغنی برساند .

آری ، بیچاره شاعر ، پس از ارتکاب يك بهاریه سفارشی ، به این امید که صله را بگیرد و گوشت و نانی بخرد و بازن و بچه اش شب عیدی دور هم بخورند ، یا کنار آب و پای بید ، با صنم ش ، بر سر ادرار شاه شیخ ابواسحاق و سلطان غازی ، به عیش و نوش بنشینند و دعا گوی ذات اقدس ... شعر میساخته ، بهاریه ، برای کی ؟ برای همین خان غنغبدار بدسبیل پفیوز و خوشی که شکمش پر از خوراکی است و کله اش پر از عرق ! و چشمه اش که از مستی سرخ شده و به جوش آمده ، با حال خسته و نفرت باری که شهوت و لذت از آن مثل چربی می ریزد ، به پرو پاچه چند تا رقاصه و کنیز بدبخت تر از شاعر که جلو امیر عادل مشغول تفریح خاطر هستند ، خیره مانده و سودای حضرت خان بجوش آمده و حاشیه نشین ها هم دست بسینه ، با احترام و تجلیل و هراس ، حضرت قبله گاه حاجات رامینگرند تا ببینند مزاج مبارك اقتضای چه کاری پیدا کرده است ؟ دست به آب ؟ استفراغ ؟ کاربرد ؟ چی ؟ خلاصه هر چی ؛ گوش بزنگند که فوری بپرند و آفتابه ای آب کنند و تاسی بیاورند ، لحافی پهن کنند ... پیشدستی کنند ، از حریف هاپس نیفتند ، کارشان خراب نشود ؛ تقرب ؛ تقرب ؛ تقرب !

شاعر هم یکی از همین ها بوده . این بهاریه هائی که میسروده اند و زمین و آسمان و دل ها و دماغ هارا همه خوش و شاد نشان میداده اند ، از نوع پریدن و آفتابه آب کردن و تاس و لگن آوردن اطرافیان بوده است ، قاآنی بیچاره را نگاه کنید ! بدبخت

چه زوری میزند ! از او بهتر هاهم بدتر از او :

از سعدی :

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند      جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند...  
بهار آمد و شد جهان چون بهشت      به خاک سیه بر، فلک لاله کشت !  
(خدا مرگت بده که تو شاعر قرن هفتمی ؛ قرنی که مغول از شرق وصلی بی ها  
از غرب ، این سرزمین را حمام خون ساخته اند!) .

منوچهری :

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار      باد فروردین بجنید از میان مرغزار !  
عنصری :

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود      تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود!  
رودکی :

آمد بهار خرم بارنگ و بوی طیب !      با صد هزار نزهت و آرایش عجیب !

باز هم همین مولوی عظیم و عزیز ، این روح پر شکوه و سرشار حماسه عشق و  
زیبائی و بلندی ! روح بزرگ ، غزلش هم بزرگ است ، هوشش هم شکوه و جلال  
دارد . روح پست ایمان و پارسائی و نیکیش هم زشت و مبتذل است ! بهاروی را نگاه کنید :  
بیائید بیائید که گلزار دمیده ست      بیائید بیائید که دلدار رسیده ست  
بیائید ، بیکباره ، همه ، جان و جهان را      به خورشید سپاریم که خوش تیغ کشیده ست !

باعث خجالت آن نسخه خورهای فهرست بندی که مولوی را از نظر هنر

شعری ضعیف تلقی میفرمایند و آن «ادریات» را زیباتر و شاعرانه تر از مثنوی و  
دیوان شمس !

که میگوید شعر امروز منحط است ؟ اینها یا شعر خوب را اگر در همان  
قالب های رایجی که بدان عادت کرده اند نبینند ، نمی شناسند و یا هذیان های جاهلانۀ این  
حشرات الارض نوظهور را بجای شعر نو گرفته اند ! این هائی را که ، از عجز ، شعر نو

میسازند چون شعر قدیم را قرائت هم نمیتوانند کرد. و یا چون شعر اروپائی را عده‌ای نفهمیده ترجمه میکنند و این ترجمه‌ها غلط و نامفهوم و بیمعنی است، پنداشته اند هر کس غلط و نامفهوم و بیمعنی حرف بزند شعر نو اروپائی سروده است ...!

جلوه‌های درخشان ادب قدیم مایکی حماسه است (و آن هم تنها در فردوسی، غیر از حماسه‌های عوام که حسابی دیگر دارد) و دیگر شعر عرفانی: حماسه کلاسیک که بر پایه ارزش‌های نژادی استوار است و در فضای اساطیری جولان دارد باروح و بینش و رنجها و نیازهای انسان امروز بیگانه است. تصادفی نیست که کاوه آهنگر، با چنان شکوه زیبایی که در کارش هست. در اساطیر ما و حتی در شاهنامه فردوسی مسلمان و شیعی که باید ارزشهای خانوادگی و تباری و فضائل اشرافی در نظرش سست تر باشد. هنوز ندرخشیده افول میکند و فریادی بر می‌آورد و بیدرنگ خاموش میگردد و با درخشش فریدون فرخ و دیگر «تخمه داران» و الاتبار نژاده استخواندار، گم میشود. امروز ارزشهای حماسی دگرگون شده است و حماسه امروز يك حماسه عینی و اعتقادی و انسانی است. حماسه روح است نه جسم، حماسه دل، نه بازو؛ حقیقت، نه اسطوره!

حماسه امروز حماسه تخمه داران نیست، طمطراق اشکبوس و کیکاووس و پهلوانان مربوطه نیست. حماسه شیخ علی مسیو، آن نانوای تبریزی است، حماسه نه خدایان و پهلوانان، که حماسه زنان و مردان بی نام و نشانی است که هرگز راهی به درون این داستان‌های فاخر و نجیب که ویژه دارند گان «شرف!» است نداشته اند. آنان که بگفته ارسطو تنها حق داشته اند که در کمدی‌ها ظاهر شوند! حماسه امروز حماسه گرگهای تنهایی است که در برف و باد و شب و صحرا آواره‌اند و از درون گرسنگی و از برون سرما و :

اینک سومین دشمن!

بنوش ای برف! گلگون شو! برافروز

که این خون خون ما بیخ‌انمان‌ها است



که این خون خون گرگان گرسنه است

که این خون خون فرزندان صحرا است !

و با همه ارزش و عظمتی که برای فردوسی و شخصیتش قائم ، با کمال معذرت و خجالت به عرض ایشان باید رساند که برای من و نسل من که رنج و کین و عشق و امید و آرمانمان دیگر است از این حماسه هنری شکوهمند شاهنامه امروز خیلی نمیتوانیم به هیجان آییم که مثلاً :

برید و درید و شکست و بیست      یلان را سروسینه و پاودست ۱۰۰

و اما شعر عرفانی و صوفیانه ما که سخت زیبا است و باروح و اندیشه و خیال ما بازی بی مرموز دارد، بیشتر مرسوم محتوای فکری و احساسی آن است . نفس عرفان هیجان انگیز و دارای مایه های شعری و غزلی و زیبایی های روحی سرشار است . چنانکه کشف المحجوب و المعارف و شرح تعرف هم برای ما تحریک های شعری شدید دارد . حتی ترجمه ساده اوپا نیشاد ها و آثار ودائی و بودائی چنین است .

مدافعان شعر قدیم ما آنچه را بی کمترین تردیدی تکرار میکنند کمال مطلق غزل است که در شعر قدما به مرحله ای رسیده است که دیگر نه تنها گذشتن از آن بلکه رسیدن به آن ممکن نیست و این مسأله ای است که چنان قاطعانه عنوان شده است که حتی نوپردازان نیز بطور ضمنی یا رسمی اعتراف کرده اند و برای توجیه کار خود و دفاع از شعر نو به مطلق غزل حمله کرده اند که چرا باید غزل گفت ؟ حرفها و دردها و احساس های دیگر را باید مایه شعر نو کرد . و من معتقدم که غزل قدیم ، به استثنای آنچه با ما فهمیم عرفانی میآمیزد ، بسیار تکراری و سطحی و بی مایه و جسمی است . معشوق همه شعرای قدیم ما گوئی يك نفر بوده است و آن يك نفر هم ، سیمین عذار خوش حرکات ابرو کمندی بوده که فقط به درد بوس و کنار میخورده و عرق خوری و همین ! و مصرف اصلیش هم این که همان کنار آب غالش بگذاریم و بشتابیم بطرف ممدوح ! تخلص یعنی همین ! معشوق نقش اصلیش در ادب ما ، تشبیب و تغزل است آن هم برای «انجام عمل تخلص» ! در غزل صرف غیر ممدوحی هم يك

عروسك قشنگ است بازیبائی های ظاهری «یکنواخت و قالبی و بخشنامه ای» و فاقد شعور و فکر و روح و محتوای انسانی . آشفته موی و عربده جوی و شهر آشوب و بی وفا و سنگدل و سروقد و صراحی گردن و غنچه دهان و کمان ابرو و تیر مژگان و خدنگ نگاه و عاشق کش و ازیک کنار رقیب نواز و شرابخوار و بی چشم ورو و هرزه! که با قرو اطوار ، شوخی کمان در وسط شهر روان است و «خلقی به عجب از پس و پیشش نگران است» !

مسلم است که چنین چیزی بنام معشوق که عصا کش و همراه شاعر است در طریق تکدی و «طلب» و شتر قربانیش در طواف کعبه ممدوح ، چگونه میتواند غزل را به قله ای از کمال برساند که دیگر هیچ احساسی بدان نرسد ؟

ها...! باز هم همین شاعران دوره خودمان ، شعر که دیگر دکان پول در آوردن نیست بیشتر صمیمانه شده و هر چه از در بارها فاصله گرفته به دلها نزدیک تر شده است . مرحوم فریدون توللی ، آفرین ! مثل اینکه وصف حال مرا در عید همین امسال گفته ای :

چون بوم پر شکسته در این عید بی امید	بنشسته ام به دخمه اندوهبار خویش
بنشسته ام که «سال نو» آید ز در فراز	وز دوش خسته در فکند کوله بار خویش
گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار	بشکافدم بحیرت و بنشاندم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که خیز!	این پشته زاد محنت یکساله راه تست
بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت	در این شگفت بار امانت بنام تو
بس سر نوشت تیره که چون مار خوشه دار	بگشاده کام تشنه به امید گام تو
پارینه رفت ، بر کف من از سبوی عمر	جامی به نامرادی آینده نوش کن
سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ	بر کام ناشکفته به حسرت خروش کن
چون بوم پر شکسته در این عید بی امید	شادم که آفریده نگیرد سراغ من
شادم که مرگ تیره در این شام سرمه فام	بیرون کشد دو چشم و دمدم بر چراغ من

اما نه ، خیلی هم وصف حال من نیست . ظاهرش به کاروبار من میخورد ، اما

من این همه نمی‌الم ؛ اهل ناله نیستم ، چه خبر است ؟ درد نیا ، در زیر این آسمان مگر چه چیزی هست که به نالیدن بیزد ؟ در برابر وحشی ترین تازیانه ها ، سکوت مردانه و غرور آمیز مرد نباید بشکند . در برابر هیچ دردی لب مرد به شکوه نباید آلوده گردد . من از نالیدن بیزارم . سنگین ترین دردها و خشن ترین ضربه های آفرینش تنها می‌توانند مرا به سکوت وادارند . نالیدن ، زاریدن ، گله کردن ، شکایت بد است .

من ازدوکار نفرت دارم : یکی درد دل کردن که کار شبه مردهاست ، و یکی هم از خود دفاع کردن ، برای تبرئه خود جوش زدن ، که کار مستضعفین است ، آدمهای سست . شجاع به همدرد نیازمند نیست ، از ناله شرم دارد . مرد پاك رانیز زندگی و زمان تنها نمیگذارند . زندگی از او دفاع میکند ، زمان تبرئه اش میکند ، پلیدان هرگز پاکدامنی را نمیتوانند آود . هر چند سنگ ها را بسته و سنگ ها را رها کرده باشند !

اما يك نوع نالیدن هست که چیز دیگری است . ناله غم و غصه و گرفتاری و قرض و ازدست عقده دارها و «وزوزیست» ها و «زرزریست» ها و دشمنی های این و آن و آزار اینجا و آنجا ... نیست . ناله ضعف و عجز نیست ، ناله مرد است . آنچنانکه شیر در شبهای عظیم کوهستان مینالد ، آنچنانکه علی در شبهای پهناور نخلستان مینالد . این ناله غربت است ، گریستن در زیر آوار زندگی کردن !

«اشکهای که آدمی در این گردونه «باز پیدائی» حیات ریخته است از آب همه اقیانوس ها بیشتر است» ! ... راست است بودا ... راست ... !

برو سرحرفهائی که آغاز کرده بودم ، روزنامه خوانی بس است .  
... و حرفهائی که خود آدم نیز در آنجا مستمع بیگانه ای است . و حرفهائی که میگوئیم نه تاجیزی گفته باشیم بلکه تاجیزی شنیده باشیم دیگر سر به ابتدال گفتن فرود نمی آورند .  
باید اندیشید ، فقط اندیشید ؛ بیان ندارد . بیان ؟ چرا دارد . اما زبانی و کلمه ای نیست ؛ بیانش

در خلوت است، بصورت يك اخم، يك موج و برق در پیشانی، يك ارزش اب، يك سكوت سنگین و غمناك، يك لبخند تلخ حسرت بار، تكان خوردن تند سرو گردن، یا چرخاندن شدید زبان، یا گاز گرفتن دیوانه وار لب، یا گاز گرفتن شقیقه با انگشت، یا کوبیدن مشت بر پیشانی، بر روی فرش، یا ناگهان برخاستن و قدم زدن و زدن به حیاط، به کوچه، به خیابان .... اینهاست جمله ها و واژه های این حرفها ...

و حرفهائی که دیگر در دسترس اندیشه هم نیست. اوج میگیرند و بی وزن میشوند و تنها در فضای خیال میپروند .. گویی «پرنده گان موهومی اند که در عدم پرواز میکنند»؛ همچون سایه های گریزنده ای که در خواب آشفته ای میگذرند؛ همچون دایره ها و ذرات رنگین و زیبائی که در آن هنگام که ناگهان چشمها را می بندیم و بهم میفشریم، در چشم نمودار میشوند و بشتاب محوم میگردند ... چه حرفهائی است! چقدر بی وزن، بی شکل، ظریف! از جنس لطافت، نفس زیبائی، رنگین، مثل پرطاووس، رنگهای پرطاووس! باید از همه چیز گریخت و خزید بگوشه اطاق تنها، يك خلوت بزرگ و بی مرز، چراغ را خاموش کرد و تنها نشست و سیگاری دود کرد و با این زبان حرف زد، نه، نشست و از لای دودهای میهمی که در پرتو کمرنگ آتش سیگار که با هر پکی لبخندی میزند و گوشه ای از تاریکی را میسوزاند. پرواز آن حرفهای رنگین و بی مرز و بی وزن و بی شکل را تماشا کرد، چه آتش بازی پرشکوه و خیال انگیزی!

و حرفهائی که دیگر در فضای خیال هم نمی گنجند. آنجا هم برایشان تنگ است. خیال هم پایایشان نمی آید، اصلا طرح ندارند. از هم مشخص و مجزا نیستند، میلیاردها معانی اند که درهم شده اند؛ درهم ادغام شده اند؛ با هم ترکیب یافته اند و يك صخره عظیم و سنگین و جامدی را تشکیل داده اند و تنها سنگینی و شکوه و عظمتشان را بر روی سینه مان احساس میکنیم و در زیر فشار طاقت فرسای آن، از بهت و خفقان و درد ساکت میمانیم. زبان ویژه ای که این حرفها را بیان میکند يك نوع «سکوت» است.

و حرفهائی نیز هست که بیقرارند ، بی تابند ، يك جانبند نمیآورند ، مثل پرهای سبکی که در دست باد به چرخ آمده باشند ، نمیتوانند آرام گیرند ؛ کلماتش مستند ! چنانکه گوئی همه از استخر بزرگی از شراب سر برداشته اند ! گیج و مدهوش و کلافه اند . روی پایشان بند نمیآورند . مثل سپند بر آتشند ؛ تلوتلو میخورند ، از جا می پرند ، چرخ می زنند ، نمیدانند چه کنند ؛ کلماتش جدا جدا ، کنار هم ، تاب نمی آورند ، همه دست بدست هم می دهند ، يك سلسله پیوسته رامی سازند ، نه ، همه حروف ، همه اصوات ، در يك صف بهم متصل میشوند و يك عبارت را تشکیل میدهند و این عبارت يك آواز است ، يك ریتم است ، يك ناله پیوسته است ، يك نغمه است . اینجا است که آواز ، موسیقی ، خواندن ، زمزمه کردن ، نالیدن زبان این حرفها میشود . کلمات حوصله آن که یکی یکی ، به صف ، رژه روند و بانظم و ترتیب معقول و منطقی نظامی بگذرند ندارند ؛ درهم میشوند و شلوغ میکنند و همه تبدیل به نغمه و آواز و ناله و موسیقی میشوند ، يك زمزمه بی کلمه پیاپی و پر حالت ! ناله های پیاپی ، يك ریتم تند و ضربی ، يك موزیک نرم و لطیف که با تارهای مجروح و آزرده روح بازی میکند ؛ يك سمفونی ، يك سونات ، سونات مهتاب مسکوئیچ ، يك ضجه جاز که در آن همه دردها و حرفهای سیاه مینالد ...

و حرفهائی که فقط نگاهها میزنند . این را خیلی ها می فهمند ، خیلی ها ؛ حتی آدمهای متوسط . اما زبان نگاه هاهم ، مثل زبان دهانها ، همه در يك سطح و يك نوع حرف نمی زنند . نگاه های دوتا جوونك خوش آب و رنگ سرحال ، که از روی دستورات سینمایی وزن روزی و کتاب فرهنگ عشق حرف میزنند و هم دیگر را میخوانند و «درك میکنند» با هم حرف میزنند و چه حرفهای تکراری و متعفن ! خیلی متوسط و پائین تر از متوسط ، بقدری مبتذل و پست که بصورت «چشمك ، ابرويك» درمی آید ! و چندتا سوت و اشاره سروگردن هم آنرا همراهی میکند ... تا میرسد به نگاه راهب پارسائی که از غارتنهائی خویش برقله استغنائی ملکوتی ، بیرون میآید و دل برکنده

از زمین ، چشم در عصمت پرشکوه این آسمان میگشاید و خاموش میایستد و همچنان به نگاه کردن ادامه میدهد تا آنکه تصویر آسمان و مهتاب و ستارگان و آن راه کهکشانشان در طغیان اشکی درهم میشکند و تار میشود و محو میشود و او همچنان حرف میزند .

خیال میکردم همه زبان های عالم را میدانم ، خیال میکردم درد دنیا هیچکس به اندازه من زبان نمیداند ، به اندازه من حرف ندارد ، همینطور هم هست و من از این همه زبانها ، از این همه حرفها که بلدم تا کنون با این همه آدمهای جورواجور و از هر جایی و هر سنخی و تپیی که بوده اند ، بادوسه زبان بیشتر حرف نزده ام ، لزومی نداشته است ، بیشترش رانمی فهمیده اند . بکار نمیآمده است . اما پریروز یکی يك جور حرف تازه یادم داد ، يك زبان تازه یاد گرفتم ! پریروز ، پس پریروز . يك دوروز به عید بود ؛ آخر سال ۳۶ .

توی خواب هم یادم داد . توی خواب یاد گرفتم ، باید هم در خواب میبود ، در بیداری که کسی نیست که به من حرف زدن تازه یاد بدهد ، کیست ؟ من خدای حرفم ، خدای زبانم ، استاد دموستنسم و بنده علی ! اگر هم کسی باشد و چیزی یادم بدهد ، باید کسی باشد در رؤیا ، چیزی یادم دهد در خواب ، آنجا ممکن است ، اما در بیداری ، من به کسی و به چیزی نیازی ندارم .

خواب بودم ، خواب خواب ، توی خانهام ، توی هال خانهام ، خانه ای که بشکل غار حرا ، بشکل يك قزل قلعه ، سلول زندان ، بشکل حصار نای مسعود سعد سلمان ، بشکل دره یمگان ناصر خسرو . به شکل پناهگاه تنهای ملاصدرا در خلوت کوهستانهای بیکس قم در آورده بودم . درس به روی هر آفریده ای بسته بود . برای هر کسی نبودم ، اصلا نبودم ، هیچ استثنا نداشت ، خویشاوندان نزدیکم ، دوستانم ، پستیچی ، روزنامه چی ، همه ، هر کس ، برای هیچکس نبودم .

در چنین غارتنها و حصار بسته ای به خواب رفته بودم ، شب را تا صبح به حرف زدن با آن مخاطب که از نوع آدمهای شماره چهارم است گذرانده بودم و صبح ،

خسته و درمانده ، به خواب رفته بودم ، در این خانه دیگر روز و شب و پیش از ظهر و بعد از ظهر و ساعت چند و چندم ماه و سال نو و عید نوروز و این حرفها معنی ندارد . تقویم از پنجم فروردین سال ۳۷ حرف میزند اما سال ۳۶ هنوز از خانه من نرفته ، در باز نشده که برود بیرون ، در باز نشده که سال نو بیاید تو .

خواب بودم ، خواب خواب !

ناگهان ، مثل اینکه در تیرگی مبهم و کمرنگ غروب ، پرنده ای نامرئی فریادی زنگ دار بر کشد و بسوی نامعلومی فرار کند .

مثل اینکه ، در سینه باز و آرام آسمان ستاره ریز صحرا ، در دل شبی بی مهتاب ، ساکت و آرام ، ناگهان فرشته ای پیام وحی را بر قلب امی مردی که خاموش و افسرده در خلوت تنهای کوهستان حرا ، در زیر باران اندیشه ها نشسته است فرو خواند و بیدرنگ در قلب آسمان کویر محو شود و سپس همه چیز آرام گیرد !

مثل اینکه ، در سکوت تیره و آرام باغستانهای بسترک رودخانه تارک ، در نیمه های شب ، نزدیکی های سحر ، ناگهان مرغی ناشناس که آشیانش را گم کرده است ، از هراس موهومی ناله ای تنها سردهد و در ابهام سر بی سحر گم شود ....

خواب بودم ، خواب خواب ، چنین صدائی شنیدم ؛ بیدار شدم ، نه ، مثل اینکه بیدار نشدم ، نمیدانم ، مثل اینکه پرنده را دیگر ندیدم ، یانه ، مثل اینکه دیدم ، دیدم که به خانه من ، هراسان و شتابزده پناه آورد ؛ مثل اینکه به اطاق من آمد ؛ نیامد ، مثل اینکه شاهینی ، بازی ، کر کسی او را تعقیب میکرد و او ، بی آنکه اراده کند ، خود را به شکاف کوهی ، زیر سقعی انداخت ، و این شکاف کوه ، این زیر سقف ، تصادفاً اطاق من بود ؛ نه ، مثل اینکه در یک شب سرد و سیاه زمستانی ، طوفان پرنده گم کرده آشیانی را به این اطاق افکند ..

نمی دانم نشست یا ننشست ، مثل اینکه نشست بی آنکه نشسته باشد ؛ مثل اینکه نشست بی آنکه ایستاده باشد ؛ نشست ؛ یادم هست ، لحظه ای نشست ، اما

ایستاده نشست! نه، همچون پروانه در حالی که پرپر میزد و چرخ میخورد نشسته بود؛ نه، نشست اما مثل اینکه در همان حال دارد از پیش من میگریزد؛ نشسته بود و من در همین حال میدیدم که دارد سراسیمه میگریزد؛ مثل اینکه احساس میکرد حریتی در خانه گرفته است؛ مثل اینکه اکنون سقف فرو میریزد! حرف هم زد، اما ساکت بود؛ چیزی نگفت، ساکت بود، هیچ نگفت، اما حرف هم زد، چیزی بگویم میخورد، اما خیلی پرت و دور، من هم جوابی دادم، جوابی میدادم، اما ساکت بودم، ساکت بودم، اما چیزی میگفتم، می شنیدم که دارم حرف میزنم، نه. دارد زبانم صدا میزند، یک کاری میکند...

بعد، تمام شد! رفت، نرفت، محو شد، غیبش زد. چهره‌هایی که در خواب می‌بینی، آدم‌هایی که در خواب ظاهر میشوند «نمی‌روند»، در خواب کسی «نمیرود»، ناگهان «ناپدید میشود». او هم نرفت، ناپدید شد، همانجا غیب شد. نمیدانم این کارها، این صحنه‌ها، همه‌اش چند ثانیه طول کشید. آنجا که زمان کار نمیکند، شاید هیچ ثانیه، شاید چند دقیقه، نمیدانم، اما بشتاب گذشتن خاطره گنگ و شیرینی بود از برابر خیال.

بشتاب خواب آشفته‌ای که پرنده‌ای خفته در آشیانه‌ای دور دست می‌بیند...  
بشتاب خاطره‌ای که می‌خواهد بیاد بیاید و بعد نمی‌آید و دیگر گم میشود.  
به اندازه بیاد آمدن تصویری هم طول نکشید، باندازه از یاد رفتن، ناگهان از خاطر پریدن یک «یاد» طول کشید.

به اندازه خوابی که می‌بینیم و بعد فراموش می‌کنیم... چه میدانم؟

اما یادم نیست که من بیدار شدم یا نه، همچنان خواب بودم؛ در بیداری بود یا خواب، یا رؤیا، نیمه خواب، نیمه بیداری؟ یادم نیست، مثل اینکه اصلاً بیدار نشدم، بعدها، ساعت‌ها گذشت، بیدار شدم، آری!

بیدار شدم، چه بیداری بی!!



يك مرتبه ، مثل باباطاهر عریان که يك کرد بود ، رفت زیر آب ، سراز آب بر آورد عارف شد و چه عارفی ! دنیاها روشنایی ، افقها معرفت ، دریا دریا دانستن و فهمیدن و احساس کردن در درونش ، شکفت ، جوش کرد !

بیدار شدم ، چه بیداری یی ! ناگهان احساس کردم يك جور حرفهای تازه ، حرفهایی که حتی من که خدای همه حرفهایم نمیشناختم ، با آنها بیگانه بودم ، درمن میجوشد ، مثل يك چشمه ، نیرومندوزلال و پرشور ، دارم پر میشوم ، طغیان میکند... احساس کردم زبان تازه ای که تا آن وقت ، نمی فهمیدم ، نمیشناختم ، حتی تصور نمیکردم که هست یاد گرفته ام ...

حرفهای زبان ؟ نه ، حرفهای قلم ؟ نه ، حرفهای سکوت ؟ نه ، حرفهای نگاه ؟ نه ، حرفهای موزیک ؟ آواز ؟ ناله ؟ نه ، نه ، نه !

حرفهای رقص و توفنده ای که وقتی در آدمهای سنگین و افسرده و پروقاری همچون مولوی و شمس تبریزی و قاضی ابویوسف همدانی و شیخ سرخسی جوش میکند آنها را پیش چشم مردم ، توی کوچه و بازار ، توی خانه ، توی خودشان ، به رقصیدن می آورد ! دیوانه میکند !

زبان سخنور لال میشود ، قلم نویسنده می شکند ، طبع شاعر فلج میشود ، چشم نگاه بسته میشود ، سکوت درهم می ریزد ، آواز ، ناله ، موزیک درهم میشود ، و آدم مثل دودهای سبک و بیقرار آتش در هوا به رقص می آید و تا دوروز ، تا دوروز و دوشب ، نه میتواند بنویسد ، نه میتواند بخواند ، نه میتواند خیال کند ، نه میتواند ساکت ماند ، نه میتواند آواز بخواند ، زمزمه کند ، نه میتواند بنالد ، و فقط و فقط میتواند بر دیوار مشت بکوبد ، باناخن های ضعیف و مرتعشش دیوار را بخرشد ، نه ، فقط میتواند بر قصد .

همچون آن درویش خاکسار که فرسنگها راه آمد و آمد تا به عطار رسید و در برابرش آنقدر رقصید و رقصید و از درد محبت دست افشاند تا از هوش رفت و

بر خاک افتاد و چون بر سرش خم شدند آرام شده بود! از خویش خلاصی یافته بود!  
 یا مثل اپرای «رقص دیوانه» از گاستون دوفین اسپانیائی که دیوانه رقصیدور قصیدو  
 شب‌دا تا سحر رقصید و در لبخند روشن سپیده دم، همچون شعله شمع، اندک اندک  
 محو شد ...

چقدر با همه حرفها بیگانه شده‌ام! کجایم؟ همچون پرنده‌ای بلند پرواز  
 بر فراز همه شعرها و عشق‌ها، همه فهم‌ها و حرف‌ها چرخ میخورم؛ دلم حلقوم تشنه‌ای  
 است در زیر باران بهارینی که از غیب بر زمین فرو می‌کوبد، میبارد و میبارد! هر  
 قطره‌ای کلمه‌ای؛ چه زلال، چه خوب!

قصیده‌ها و غزل‌ها و مثنوی‌ها و رباعی‌ها، همه شعرها و سرودها، وردها و دعاها  
 خیلی جرم دارند و سنگین اند، تاب اندیشیدن و فلسفیدن و عرفانیدن ندارم. درهم  
 ریخته‌ام و خاکستر شده‌ام و تندبادهای پیوسته خاکستر را، همچون خاکستر حلاج،  
 در هوا به بازی گرفته است! همچون بخار گرم آب با وزش آن یاد زرین، در ذرات  
 نامرئی عطر آن خاطره زمر دین، پخش می‌شوم و در فضا محو می‌شوم و در خویش می‌میرم  
 و در شوق جان می‌گیرم و «بودن» فرو بسته‌ام، در خویش تا خورده‌ام، به پیام اسفندی  
 باز می‌شود، به بوسه آفتاب فروردینی می‌شکند، بانوازش سرانگشتان باران بهاری  
 می‌روید، می‌بالد، شاخ و برگ می‌افشانند، سراسر زمین را، تمام پهنه کسویر را  
 فرامی‌پوشد، تمام فضا را، افق تا افق سقف آسمان را فرامی‌گیرد؛ سرشاخه‌های آزاد و  
 لطیف بالای این خیزران، از روزه‌های ستارگان، بر فراز بام آسمان سر می‌کشد و  
 در آن سو، از زمین ماورا، سر می‌زند، بسوی خدا می‌رود... دیگر نمیتوانم بگویم،  
 نمیتوانم ببیندیشم، نمیتوانم «باشم»! از خود پوست انداخته‌ام، از خود مجرد شده‌ام  
 و خودم را و هر چه در این دنیا بدان بسته است بر روی زمین گذاشته‌ام و تنهای تنها، دور  
 از خویشتن، همچون شبحی، همچون پاره شوقی، گردپرهیب پرنده‌ او، خیال  
 گریزنده‌ او، می‌گردم و میرقصم و با او از این دنیا دور می‌شویم و دور می‌شویم و آسمان‌ها را

درزیر پاهای خویش میگذاریم و میگذریم و چه میدانم کجایم؟ که میدانند کجاهایم...؟  
 آفرین احمد شاملو! حالا وقت غزل عاشقی و مثنوی عارفی و رباعی فلسفی و قصیده  
 خراسانی نیست. مگر توهم به این جاها رسیده‌ای؟ مگر توهم از یک خواب صبحی  
 پریده‌ای؟

من باهارم تو زمین  
 من زمینم تو درخت  
 من درختم تو باهار  
 نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغم میکند  
 میونِ جنگلا طاقم میکند.  
 تو بزرگی مَثِ شب  
 اگه مهتاب باشه یانه  
 تو بزرگی شب‌شب  
 خود مهتابی تو اصلا خود مهتابی تو  
 تازه وقتی بره مهتاب و هنوز  
 شب تنها باید، راه دوری بری تادم دروازه روز.  
 مَثِ شب‌دود بزرگی مَثِ شب  
 تازه روزم که بیاد  
 تو نمیری  
 مَثِ شب‌بنم  
 مَثِ صبح  
 تو مَثِ مخمل ابری  
 مَثِ بوی علفی  
 مَثِ آن‌ململ نازک

مٹ اون ممل مہ  
 کہ روی عطر علفا  
 مثل «بلا تکلیفی»!  
 حاجو واج موندہ مردد  
 میون ماندن و رفتن  
 میون مرگ و حیات.  
 مٹ بر فایی تو  
 تازہ آبم کہ بشن بر فا و عریون بشہ کوه  
 مٹ اون قلہ مغرور بلندی  
 کہ بہ ابر ، ای سیاہی  
 وبہ باد ؛ ای بدی ؛ میخندی  
 من باہارم تو زمین  
 من زمینم تو درخت  
 من درختم تو بہار  
 نازانگشتای بارونِ تو باغم میکند  
 میون جنگلا طاقم میکند ...



اما .... کسی کہ اینجانہ نیست! او گریختہ است! اطاق خالی است! آغوشم  
 قفسی است گشودہ در باد ، بادستہایم نمیدانم چہ کنم؟ بیدار شدم! همچون طفل  
 نا آرامی کہ تنہا پروانہ تنہایش نا گہان از دستش بگریزد ، در جستجویش ، بیقرار  
 ہمہ سودر اطاق چرخ میزد و سراسیمہ و شوق زدہ بہ ہوا می پریدم و بر روی کتابہا ،  
 گل ہا ، نوشتہ ہا ، شیشہ ہای پنجرہ ، در زیر سقف اطاق ، در فضا ، در ہر گوشہ ای  
 از ہوا ، ہر کجا می یافتمش بر میجستم ، بہ دودست بر رویش چنگ میزدم و با تمام  
 جانم در مشتم میگریفتمش ، میفشردمش و کف دستہای خالی و ناکامم را در برابر چشمان

غمگین و حسرتبارم می‌گشودم و لحظه‌ای خاموش در آن می‌نگریستم و باز بیدرنگ در گوشه‌ای دیگر ، در هوا به دنبالش چرخ می‌خوردم و می‌پریدم و می‌گشتم و چنگ می‌زدم و می‌گریستم و نبود و میدیدمش و بسویش می‌شتافتم و بچنگش می‌گرفتم و می‌گریخت و همچنان و همچنان تا ... گوشه‌ای نشستم ، چشمهایم میسوخت ، پرده گرم اشک فضای اطاق را تارولرزان کرد ، بازحمت پلکهایم را باز می‌کردم و چشمهایم را می‌گشودم تا ببینمش ، نبود ، بود ، عطر یادش در هوا موج می‌زد ، وزن حضورش هوای اطاق را برسینه‌ام سنگین می‌کرد ، همه جا از اولبریز بود اما نمی‌یافتمش ، بود اما نمی‌یافتمش ، نبود اما همه جا میدیدمش ... نمیدانم چه حالی بود ؟ نمیدانم چه خوابی بود ؟ پروانه من گریخته بود ، غیبش زده بود ، دیگر باور کردم ، دیگر بیدار شده بودم ، چه وحشتناک و بد است ، سخت است بیدار شدن !

پروانه من ، پس از يك عمر شب تیره که در خلوت خویش به انتظار آمدنش می‌گذاختم ، ذوب میشدم و از جان خویش ، از تن خویش میسوختم تا به تنهایی گریانم در آید آمد ، آمد اما در خواب ، آمد اما ننشسته رفت ، از پیش من گریخت ، تا بیدار شدم نبود ، اگر خواب نبودم نیامده بود ، اگر بیدار شده بودم نمی‌گذاشتمش برود . فرمان نیایش ، اقتدار نیاز ، سلطنت آمرانه و پرجلال دوست داشتن نگهش میداشت ، اسیرش می‌کرد . نمی‌گذاشت برود .

نه ، پروانه من گریخت ..... بشتاب يك شوق ، به سبکباری يك خیال ، به پریشانی يك آرزوی آشفته ... چه میدانم چگونه ؟ از تنهایی اطاق گریختم ، خود را در پی او ، به در خانه رساندم ، گشودم ، بیرون را نگریستم :

کویر ..... آسمان ..... سکوت .....

این سه همسایه همیشگی من ، همچنان در آستانه خانه‌ام به انتظار ایستاده بودند . کویر ، افق در افق ، تا چشم کار می‌کرد ، در پیش رویم دامن کشیده بود و از همه سو ، تابی نهایت دور ، رفته بود : سوخته و تافته ، غمگین و پسرراب ، و

آسمان بر بالای سرم ایستاده سکوت کرده بود : زلال ، آبی و پیر آفتاب !  
تن خسته از بیحاصلی و دل لبریز از نومیدی و جان سنگین از اندوه ، لحظه‌ای  
ایستادم و چشم در چشم عصمت سبز آسمان دوختم و دونگاه یتیم خویش را میدیدم  
که همچون دو پرستوی آواره ، در زیر این سقف بی‌روزی ، سراسیمه و هراسان  
می‌پرند و میجویند و انگار که پروانه را یافتند ! نقطه‌ای دور به رنگ طلا ! در کبود  
آرام آسمان ! آری ، پروانه من بود ، رفت و رفت تادر گوشه ای از این «سبز آبی»  
معصوم پراز خداوند غرق شد ؛ موعود منتظر من ، مسیح مصلوب من ، منجی من ؛  
قربانی گناه نخستین من ، آنکه خون خویش را فدیة نجات من از تبعیدگاه زمین  
کرد ، پرومته پیش آگاه و غیبگوی من که آتش خدایی را از آسمان خدایان ربود  
و در شب وزمستان من افکند ، مرغ آتش ، پروانه طلایی عزلت گریان و ظلمت  
غمگین و گدازان من ، به معراج آسمان رفت . در آن گوشه ، درست در آن نقطه این  
دریای معلق ، این سقف ساده بسیار نقش ، این مزرع سبز همه گلها و سبزه های  
اهورائی ، کشور سبز همه رازهای آشنائی ، آبی آرام عصمت ایمان ، کبود دردمند  
اسرار دوست داشتن .... چه بگویم ؟

ایستاده بودم و دل برکنده از کسویر ، همه تن چشم کردم و در چشم آسمان  
دوختم و همه جان نگاه کردم و در آن گوشه آسمان آویختم و در اعماق این کبود ، به  
لذت جان می سپردم و در آبی این دریا به عشق جان می گرفتم و غرقه مستی و بی خویشی ،  
با آسمان عشق میورزیدم و اشک امانم نمیداد و مینگریستم و به نگرستن ادامه میدادم  
و می شنیدم که سکوت آبی و حی این سخن پیامبر را بادلم میگوید و من در عمق همه ذرات  
وجودم آنرا ، به نیاز و حسرت ، زمزمه میکنم که :

«اگر ما مور نبودم که با مردم پیامیزم و در میان خلق زندگی کنم ، دو چشمم را به این  
آسمان میدوختم و چندان به نگاه کردن ادامه میدادم تا خداوند جانم را بستاند !

\* ترجمهٔ نسخهٔ آزاد اما وفاداری از مقدمهٔ  
منظومهٔ طولانی «سفر تکوین»، یکی از دفترهای سبز،  
شاندل، نویسنده و شرق شناس فرانسوی نواد زادهٔ  
تونس .

سرود آفرینش ✨

«در آغاز هیچ نبود ، کلمه بود ، و آن کلمه خدا بود» ✪ .  
 و «کلمه» ، بی‌زبانی که بخواندش و بی‌اندیشه‌ای که بداندش چگونه میتواند بود؟  
 و خدا یکی بود و جز خدا هیچ نبود ،  
 و با «نبودن» ، چگونه میتوان «بودن» ؟  
 و خدا بود و با او عدم ،  
 و عدم گوش نداشت .  
 حرفهائی هست برای «گفتن» ،  
 که اگر گوش نبود ؛ نمیگوئیم .  
 و حرفهائی هست برای «نگفتن» ؛  
 حرفهائی که هرگز سربه «ابتدالِ گفتن» فرود نمیآرند .  
 حرفه‌ای شگفت ، زیبا و اهورائی همین هایند  
 و سرمایه‌ماورائی هر کسی به اندازه حرفهائی است که برای نگفتن دارد ،  
 حرفه‌ای بیتاب و طاقت فرسا ،  
 که همچون زبانه‌های بیقرار آتشند  
 و کلماتش هر یک انفجاری را به بند کشیده‌اند ؛  
 کلماتی که پاره‌های «بودن» آدمی اند ...  
 اینان همواره در جستجوی «مخاطب» خویشند .



اگر یافتند ، یافته میشوند و  
 درصمیم «وجدان» او آرام میگیرند .  
 واگر نیافتند ، روح را از درون به آتش میکشند و دمام حریق های دهشتناک  
 عذاب بر میافروزند .

و خدا ، برای نگفتن ، حرف های بسیار داشت  
 که در بیکرانگی دلش موج میزد و بیقرارش میکرد .  
 و عدم چگونه میتواندست «مخاطب» او باشد ؟

هر کسی گم شده ای دارد ، و خدا گم شده ای داشت .  
 هر کسی دوتا است ، و خدایکی بود .

هر کسی ، به اندازه ای که احساسش میکنند ، هست .  
 و خدا کسی که احساسش کند نداشت .

هر کسی رانه بدانگونه احساس میکنند که هست  
 بدانگونه هست که احساس میکنند .

که هر کسی کلمه ای است .

که از عقیم ماندن میهراسد

و در خفقانِ جنین خون میخورد

و کلمه ، همچون مسیح است ، آنگاه که آن فرشته قدسی ، خود را بر مریم بیکی

میزند و در فراموشخانه مرگش رامیگشاید و آن رامی بیند ، می فهمد و حس میکند ، زاده

میشود . در فهمیده شدن ، «میشود» . و در آگاهی دیگری به خود آگاهی میرسد ، که کلمه در

جهانی که فهمش نمیکند عدمی است که وجود خویش را حس میکند و یا وجودی که عدم

خویش را .

و «در آغاز هیچ نبود ، کلمه بود ، و آن کلمه خدا بود» .

عظمت همواره در جستجوی چشمی است که او را ببیند ،

و خوبی همواره در انتظار خردی است که او را بشناسد  
 و زیبایی همواره تشنه دلی که به او عشق ورزد  
 و جبروت نیازمند اراده‌ای که در برابرش، به دلخواه، رام گردد  
 و غرور در آرزوی عصیان مغروری که بشکندش و سیرایش کند  
 و خدا عظیم بود و خوب و زیبا و پر جبروت و مغرور،  
 اما کسی نداشت .

خدا آفریدگار بود  
 و چگونه می‌توانست نیافریند ؟  
 و خدا مهربان بود  
 و چگونه می‌توانست مهر نورزد ؟  
 «بودن» ، «میخواهد» !  
 و از عدم نمی‌توان خواست .  
 و حیات «انتظار میکشد» ،  
 و از عدم کسی نمیرسد .  
 و «داشتن» نیازمند «طلب» است .  
 و پنهانی بیتاب «کشف» ،  
 و «تنهایی» بقرار «انس» .  
 و خدا از «بودن» بیشتر «بود» ،  
 و از حیات زنده‌تر  
 و از غیب پنهان‌تر  
 و از تنهایی تنها‌تر  
 و برای «طلب» ، بسیار «داشت»

وعدم نیاز مند نیست  
 نه نیاز مند خدا ، نه نیازمند مهر  
 نه میشناسد ، نه میخواهد و نه دردمیکشد و نه انس می بندد  
 و نه هیچگاه بیتاب میشود  
 که عدم «نبودن» مطلق است  
 اما خدا «بودن» مطلق بود .

وعدم فقر مطلق بود و هیچ نمیخواست  
 و خدا «غناي مطلق» بود و هر کسی ، به اندازه «داشتن هایش» ، میخواهد .  
 و خدا گنجی مجهول بود  
 که در ویرانه بی انتهای غیب مخفی شده بود .  
 و خدا زنده جاوید بود  
 که در کویر بی پایان عدم «تنهائیس میکشید» .  
 دوست داشت چشمی ببیندش ، دوست داشت دلی بشناسدش  
 و در خانه ای گرم از عشق ، روشن از آشنائی ، استوار از ایمان و پاک از خلوص  
 خانه گیرد .

و خدا آفریدگار بود  
 و دوست داشت بیافریند:  
 زمین را گسترد  
 و دریاها را از اشک هائی که در تنهائی اش ریخته بود پر کرد  
 و کوههای اندوهش را  
 - که دریگانگی درد مندش ، برداش توده گشته بود -  
 بر پشت زمین نهاد؛  
 و جاده هارا - که چشم بدراهی های بی سو و بی سرانجامش بود - بر سینه کوهها و

صحراها کشید ،

واز کبریائی بلند وزلاش آسمان را برافراشت  
 ودریچه همواره فرو بسته سینه اش را گشود ،  
 وآه های آرزومندش را که در آن از ازل به بند بسته بود-  
 در فضای بیکرانه جهان رها ساخت .

بانیاش های خلوت آرامش ،سقف هستی را رنگ زد ،  
 وآرزو های سبزش را در دل دانه ها نهاد ،  
 ورنک «نوازش» های مهربانش را به ابرها بخشید ،  
 وازین هر سه ترکیبی ساخت و بر سیمای دریاها پاشید ،  
 ورنک عشق را به طلا ارزانی داد ،

وعطر خوش یادهای معطرش را در دهان غنچه یاس ریخت ،  
 و بر پرده حریر طلوع ،سیمای زیبا وخیال انگیز امید را نقش کرد .  
 و در ششمین روز ، سفر تکوینش را پایان برد .

وبان نخستین لبخند هفتمین سحر ، «بامداد حرکت» را آغاز کرد :

کوهها قامت برافراشتند و رودهای مست ، ازدل یخچال های بزرگ بی آغاز ،  
 به دعوت گرم آفتاب ، جوش کردند ،

واز تبعیدگاه سرد و سنگ کوهستان ها بگریختند و ، بیتاب دریا

- آغوش منتظر خویشاوند -

برسینه دشت ها تاختند و

دریاها آغوش گشودند و ... در نهمین روز خلقت ،

نخستین رود به کناره اقیانوس تنهای هندرسید و اقیانوس ،

که از آغاز ازل ، در حفره عمیقش دامن کشیده بود ،

چند گامی ، از ساحل خویش ، رود را ، به استقبال ، بیرون آمد و رود ،

آرام و خاموش ،

خود را ،

- به تسلیم و نیاز -

پهن گسترد ،

و پیشانی نوازش خواهِ خویش را

پیش آورد ،

و اقیانوس

- به تسلیم و نیاز -

لبهای نوازشگرِ خویش را

پیش آورد

و بر آن بوسه زد .

و این نخستین بوسه بود .

و دریا ، تنهای آواره و قرارجویِ خویش را در آغوش کشید ،

و او را ، به تنهایی عظیم و بیقرارِ خویش ، اقیانوس ، باز آورد .

و این نخستین وصالِ دو خویشاوند بود .

و این در بیست و هفتمین روز خلقت بود

و خدا مینگریست .

سپس طوفان ها برخاستند و صاعقه هادر گرفتند و تندر ها فریاد شوق و شگفتی

بر کشیدندو :

باران ها و باران ها و باران ها !

گیاهان روئیدند و درختان سر بر شانه های هم برخاستند و مرتع های سبز

پدیدار گشت و جنگلهای خرم سرزد و حشرات بال گشودند و پرندگان ناله برداشتند

و پروانگان به جستجوی نور بیرون آمدند و ماهیان خرد سینه دریاها را پر کردند ....

و خداوند خدا ، هر بامدادان ، از برج مشرق بر بام آسمان بالا می‌آمد و دریچهٔ صبح را می‌گشود و با چشم راست خویش ، جهان را مینگریست و همه جا را می‌گشت و ...

هر شامگاهان ، با چشمی خسته و پلکی خونین ، از دیوارهٔ مغرب ، فرود می‌آمد و نومید و خاموش ، سر به گریبان تنهائی غمگین خویش فرو میبرد و هیچ نمی‌گفت .

و خداوند خدا ، هر شبانگاه ، بر بام آسمان بالا می‌آمد و با چشم چپ خویش ، جهان را مینگریست و قندیل پروین را بر می‌افروخت و جادهٔ کهکشان را روشن می‌ساخت و شمع هزاران ستاره را بر سقف شب می‌آویخت ، تا در شب ببیند و نمی‌دید ، خشم می‌گرفت و بیتاب میشد و تیرهای آتشین بر خیمهٔ سیاه شب رها می‌کرد تا آن را بدرد و نمیدرید و می‌جست و نمی‌یافت و . .

سحر گاهان ، خسته و رنگ باخته ، سرد و نومید ، فرود می‌آمد و قطره اشکی درشت ، از افسوس ، بردامن سحر می‌افشاند و میرفت و هیچ نمی‌گفت .

رودها در قلب دریاها پنهان می‌شدند و نسیم‌های پام عشق به هر سومی پراکنده ، و پرندگان در سراسر زمین نالهٔ شوق بر میداشتند و جانوران ، هر نیمه ، بانیمهٔ خویش بر زمین می‌خرا میدند و یاس‌ها عطر خوش دوست داشتن را در فضا می‌افشانند و اما ..

خدا همچنان تنها ماند و مجهول ، و در ابدیت عظیم و بی‌پایان ملکوتش بی‌کس ! و در آفرینش پهناورش بیگانه . می‌جست و نمی‌یافت .  
آفریده هایش او را نمیتوانستند دید ، نمیتوانستند فهمید ، می‌پرستیدندش ، اما نمی‌شناختندش و خدا چشم بر اه «آشنا» بود .

پیکر تراش هنرمند و بزرگی که در میان انبوه مجسمه های گونه گونه اش

غریب مانده است ،

در جمعیتِ چهره های سنگ و سرد ، تنها نفس میکشید .  
 کسی «نمیخواست» ، کسی «نمیدید» ، کسی «عصیان نمیکرد» ، کسی  
 عشق نمیورزید ، کسی نیازمند نبود ، کسی درد نداشت ... و ...  
 و خداوند خدا ، برای حرف هایش ، بازهم مخاطبی نیافت !  
 هیچکس او را نمی شناخت ، هیچکس با او «انس» نمیتوانست بست  
 «انسان» را آفرید !  
 و این ، نخستین بهار خلقت بود .



• جهان بینی هر کس بسته به آن است که انسان را چگونه میبیند:  
و این نوشته که مقدمه‌ای بوده است بر ترجمهٔ «در نقد و ادب»، افق تازه‌ای را نشان میدهد که من انسان را و سه جلوهٔ ماورائی و همیشگی روح انسان: مذهب عرفان و هنر را در آن می‌بینم و این جهان بینی من است، و زاویه‌ای که فلسفهٔ وجودی انسان و مسیر کلی سرگذشت و سر نوشتش، و معنی عام حیات و رسالتش را از آنجا می‌نگرم و از آن رو بار دیگر در اینجا می‌آورم تا افقی را که در داین کویر، بر ابرچشم داشته‌ام نشان دهم چه، این نوشته هم سرآغازی است بر آنچه در کویر آمده است و هم تفسیری.

انسان، خداگونه‌ای در تبعید ✪



[خدا انسان را از لجن ❖ آفرید ؛ سپس از روح خویش  
 در او دمید و «بر صورت خویش ساخت» ❖ و نام‌ها را به وی  
 آموخت و آن «امانت» را بر زمین و آسمان‌ها عرضه کرد، از  
 برداشتنش سر باز زدند ، انسان برداشت. و سپس فرشتگان را  
 همه فرمود تادر پیشگاه او به خاک افتند] ❖

و چهره همین انسان را هم‌واره، هاله‌ای از «اندوه» در بر گرفته‌واز نخستین  
 روزهای تاریخ ، هر گاه که از انبوه تلاش‌های حیات ، خـود را به گوشه‌ انزوایی  
 میکشاند تا به «خویش» و به «جهان» بیندیشد، اخمی از بدبینی بر نگاهش نقش می‌بسته  
 و موجی از اضطراب بر سیمایش می‌نشسته است زیرا ، وی هم‌واره خود را ازین عالم «بیشتر»  
 می‌یافته و می‌یافته است که «آنچه هست» او را بس نیست، احساسش از مرز این هستی میگذرد  
 و آنجا که «هر چه هست» پایان میگیرد، او ادامه می‌یابد و تا «بی‌نهایت» دامن می‌گسترند .  
 و آننگهی، در سیمای این خراب‌آباد ، با سرشت صمیمی خویش و آن «خویشتن  
 زلال خویش» بیگانگی ذاتی یی می‌بیند که او را از خو کردن و پیوند بستن با آن  
 نومید میسازد و احساس غربت را در عمق وجدان خویش بیدار میکند و چون  
 درد ناگانه‌پی برده است که طبیعت پست و بی‌مغز و بیگانه با او ردای خویش را بر وی نیز  
 کشیده و، «بی‌حضور وی»، او را نیز به خویش آلوده است ، از هستی طبیعت و هستی

---

\* حماد مسنون (قرآن)  
 \* حدیث نبوی و آیه‌ای از انجیل  
 \* خلقت انسان در قرآن

خویش بیزار می‌گردد. احساس غزبت در این عالم و بیزاری از بیگانگی با خود - آن خودِ همدست و همداستان با این عالم - «وطن» را و «خویشاوندی» را فرایاد اومی آورد و از اینجا است که «ثنویت» - ریشه‌دارترین اصل فلسفی بشر، از هم‌آغاز در ایمان وی خانه میکند و بیهوده نیست که در نخستین طرح‌های خام و مبهمی که در مغز انسان ابتدائی شکل گرفته است: اندیشه «جهان زیرین» و «جهان زهرین» - در هر زبانی به نامی و در هر قبیله‌ای به گونه‌ای - همیشه و همه جا هست و بی‌قراری در اینجا و شیفتگی بدانجا و آرزو و تلاش برای تقرب و تماس با آن، از طلوع تاریخ تا کنون، شور انگیزترین تپش‌ها و تلاش‌های روح او را که مجموعه حیات معنوی او است، پدید آورده است.

از فراز قلّه تاریخ، انسان را می‌بینیم که، در جستجوی یافتن راهی به «آن سو»، دست بر آسمان برداشته، یا چشم در چشم آفتاب دوخته و یاد برابر شعله مرموز و بیقرار آتش نشسته و بدان خیرمانده و آرزوی «نجات» و نشئه «نیاز» را، سرشار از اخلاص و اشتیاق، با خویش زمزمه میکند زیرا، در چهره این هر سه، «از اسرار شك آلود» آن دیار، اشاره‌ای خواننده است و «روشنائی» را - که با سرشت کورو کدر این خانه‌خاکی بیگانه دیده - سایه‌ای پنداشته که از آسمانهای دیگر بر این سزای سرد و تیزه افتاده است.

انسان، گمگشته این خاکستان ناآشنا، که خود را در زیر این آسمان کوتاه و غریب گرفتار می‌دیده، سراسیمه و پسی‌گیر، در راه جستجوی آن «بهشت گمشده» خویش - که میداند هست - بر هر چه می‌گذشته که از آن در او نشانی می‌یافته، به نیایش زانو می‌زده و هر گاه که بر بیهودگی آن آگاه می‌شده است، بی آنکه دزقینش به بودن آن «نمیدانم کجا» خللی راه یابد، بیدرنگ نشانه دیگری را سراغ می‌کرده و، در این به هر سودویدن‌های خستگی ناشناس، آنچه هرگز خاموش نگشته، فریاد‌های رقت بار این گرفتار غربت بسوده است که هنوز بیتابانه دست به دیوار

این عالم میکشد تابه بیرون روزنه‌ای باز کند.

تناقض پاسخ‌ها و تنوع و تضاد تجلی‌ها و وحدت درد و نیاز را از چشم ما پوشیده ندارد! فریادهای پریشان و مضطرب گیلگمش در زیر آسمان سومر، تلاشهای شکنجه‌آمیز بودا برای نجات از «کارما» و نیل به «نیروانا»، ناله‌های بدر آلوده علی در خلوت شبهای خاموش نخلستانهای حومه مدینه و نیز خشم عصیانی و مایوس سارتر و کامو از «بلاغت و بی‌معنائی این عالم»، همه تجلیات گونه‌گون روح مضطرب انسانی است که خود را بر روی این خاک تنها و بیگانه می‌یابد و در زیر این سقف زندانی، میداند که «این خانه خانه او نیست».

چرا انسان، هر گاه، دور از غوغای روزمرگی و برتر از ابتدال زیستن، به خود و به این دنیا می‌اندیشد و در تأمل‌های عمیق و تپش‌های پرطنین و خیالات بلند غرق می‌گردد، بردش درد پنجه می‌افکند و سایه غمی ناشناس بر جانش می‌افند، و دور از نشاط و شغف، در تنهایی اندوهگین خویش می‌نشیند، سربه‌دوست می‌گیرد و «نم اشکی و باخود گفتگوئی» دارد و، برخلاف، هر چه به روزمرگی و ابتدال این جهانی نزدیکتر میشود، به پایکوبی و دست‌افشانی و شوق و شغفهای کودکانه و گنجشک‌وار بیشتر رومی‌کند؟ چرا همواره عمق و تعالی حال و روح و اندیشه و هنر با اندوه، و حلق و پستی و ابتدال باشادی توأم است؟ چرا از روزگار ارسطو، قاعده مکتوب بر این است که در هنر، هر چه عمیق است و جدی غمناک است و هر چه

---

\* ایمان به فیتیش *Fitiche*، تابو *Tabu*، توتم *Totem*، مانا *Manna*، بت، سفاره، خورشید، آتش، ارباب انواع و ارواح مرمر (Animisme)، بهشت، آخرت، ماوراء الطبیعه و... همه حکایتگر جستجوهای پیاپی و ملتتهبانة انسان است، از نخستین مراحل تاریخ حیاتش، برای دست‌یافتن به آن‌رمزناپیدا، جهان ماوراء، آن «نمیدانم چه، نمیدانم کجا»، آن «نه‌این» و، در یک کلمه: «غیب».

\* نمی‌گویم هر چه غمناک است عمیق است و جدی. که چنین نیست. بلکه هر چه عمیق است و جدی غمناک است.

سطحی و مبتذل خنده‌آور و شاد؟ چرا انسانها، و هر که انسان‌تر بیشتر، به عمد، در طلب آثار غم‌آور هنری‌اند و دوستدار اندوه؟ مگر نه این است که اندوه تجلی روحی است که چون بر تو آگاه تراست، تنگی و تنگدستی جهان را بیشتر احساس کرده است؟ چرا مستی و بیخودی را دوست میدارند؟ مگر نه این است که در این حالت است که پیوند های بسیار آنان با آنچه زیستن اقتضا میکند، می‌گسلد و بار سنگین هستی ازدوش روح می‌افتد، فشار خفقان آور و ملالت بار «بودن» سبک میشود و تنها در این لحظات بی‌وزنی است که یاد تلخ غربت فراموش میشود و چهره زشت «هستن» از پیش چشم محو میگردد؟ چرا روحهای بلند و دل‌های عمیق، اندوه پاییز، سکوت و غروب را دوست‌تر می‌دارند؟ مگر نه این است که در این لحظه‌ها است که خود را به مرز پایان این عالم نزدیکتر احساس میکنند؟

انسان، در عمق فطرت خویش، همواره در آرزوی «مطلق»، «بی‌نهایت»، «ابدیت»، «ازلیت»، «روشنائی»، «جاودانگی و خلود»، «بی‌زمانی»، «بی‌مکانی»، «بی‌مرزی»، «بی‌رنگی»، «تجرده مطلق»، «قدس»، «آزادی و رهائی مطلق»، «نخستین آغاز»، «آخرین انجام»، «غایت مطلق»، «کمال مطلق»، «سعادت راستین»، «حقیقت مطلق»، «یقین»، «عشق»، «زیبائی»، «خیر مطلق»، «خوب‌ترین خوب»، «پاک‌ترین پاک»... بوده است و آن «من» راستین و اهورائی خویش را با این معانی ماورائی خویشاوند می‌یافته و بدانها سخت نیازمند، و این عالم که نسبی است و محدود و عرضی و متوسط و مقید و زشت و رنج‌زا و آلوده و سرد و تیره دل و برده ذلیل مکان و زمان و محکوم نقص و مرگ، با این آرمانهای شور انگیز روح بلند پرواز انسان‌ناشناس و ناسازگار است. پس این معانی از کجادر دل انسان افتاده است؟ این چشمه‌های شگفت انگیز غیبی- که همواره در اعماق روح آدمی می‌جوشد - از کجا سرچشمه

\* مولوی علت آنرا فراموشی و غفلت از بار سنگین «آزادی و اختیار» که جان انسان را

می‌فشرد میداند.

میگیرد؟ این روح بیتاب ازین عطشهای ملتهب، دراین کویر سوخته‌ای که در آن جز فریب سر آب نیست، رها گشته و راه خانه خویش را گم کرده است.

چنین است که بدینی و نگرانی و عصیان و عشق به گریز، از آغاز، بانهاد این زندانی بزرگ خاک سرشته شده و در عمق وجدانش «اضطراب» خانه کرده و از همین نهانخانه است که سه جلوه شگفت و غیرمادی بی که همواره با انسان قرین بوده است، سرزده است:

مذهب، عرفان و هنر:

مذهب تلاش انسانی است به «هست آلوده» تا خود را پاک سازد و از خاک به خدا باز گردد؛ طبیعت و حیات را که «دنیا» می‌بیند، «قداست» بخشد و «آخری» کند چه، قدس، بگفته دور کهیم، فصل مذهب است و شاخصه جوهری آن.

و عرفان تجلی التهاب فطرت انسانی است که خود را اینجا غریب می‌یابد و با بیگانگان، که همه موجودات و کائنات اند، هم‌خانه. بازی است که در قفسی اسیر مانده و بی‌تابانه، خود را به درودیوار میکوبد و برای پرواز بقراری میکند و در هوای وطن مألوف خویش، میکوشد تا وجود خویش را نیز که مایه اسارت او است و «خود حجاب خود شده است» از میان برگیرد.

و هنر نیز تجلی روحی است که آنچه هست سیرش نمیکند و هستی را در برابر خویش اندک می‌یابد و سرد و زشت و حتی، بگفته سارتر، احمق! و عاری از

\* «دنیا» و «آخری» دو صفت است نه اسم دو اقلیم جغرافیائی مشخص و همسایه. هر چه پست است و زشت و اندک و فاقد روح و تعالی و معنی و آلوده ابتدال، دنیا است و آنچه زیبا و خوب و جاوید و مملو از حقیقت و معنی و علو و جلال آخری، هر چه نزدیک است و دم دست و نازل و سودمند، دنیا و آنچه برتر و دورتر و متعالی و ارزشمند، آخری.

\* چرا مفهوم «قدس» *Sacré* در روح و اندیشه آدمی از نخستین روزهای حیات تاریخش پدید آمده و همواره او را در پی خود میکشاند است؟

معنی و فاقد روح و احساس. و اواضطراب و تلخکامی صاحب‌دلی بلند پرواز و اندیشمندی بزرگ و سرمایه دار معنی و احساس و معرفت را دارد که در انبوه مردمی بیدرد و بی‌روح و پست و خوش‌گرفتار آمده است و خود را با دیگران همه، جز با خویشتن، تنها می‌یابد و با این زمین و آسمان و هر چه در این میان است بیگانه.

و هنر، زادهٔ بینشی چنین بیزار و احساسی چنین تلخ از هستی و حیات، میکوشد تا آنرا تکمیل کند، آنچه را «هست» به آنچه «باید باشد» نزدیک سازد و بالاخره، به این عالم، آنچه را ندارد ببخشد.

مذهب و عرفان از اینجاریهان با هنر جدا میشود که آن‌دو انسان را از غربت به وطن رهنمون میشوند، از «واقعیت» باز می‌دارند تا به «حقیقت» نزدیک سازند. مذهب و عرفان، هر دو، بی‌قراری در این جایند و فلسفهٔ گریز، آن‌به‌جائی و این‌به‌هرجا که اینجا نیست! اما هنر فلسفهٔ ماندن است، و آنگهی، چون میدانند که اینجا جای ماندن نیست، میکوشد تا با «تصوری» و، به قولی، با «خاطرهای» که از خانه و وطن خویش و زندگی در آن دارد، همین‌جارا بر گونهٔ آن بیاراید و با خلقت‌های هنری، زبان، اصوات، اشکال و رنگ‌های آن «دیار ناپیدای آشنا و زیبا» را در این «پیدای بیگانه و زشت» تقلید کند و اینجا است که هنر، چنانکه ارسطو می‌گوید، محاکات *drame* است اما برخلاف گفتهٔ او، محاکات از طبیعت نیست بلکه، درست برعکس، محاکات از ماوراء طبیعت است تا طبیعت را بر صورت آن بیاراید. هنرمندان نیز، همچون مرد دین یا عرفان، چهرهٔ این عالم را با خویش بیگانه می‌یابد اما، برخلاف این‌دو، چون از آشنا سرانگی ندارد، میکوشد تا به هدایت آن «لطیفهٔ نهانی» که عشق و زیبایی از آن برمیخیزد و به نیروی آفریدگاری خویش، بر چهرهٔ این بیگانه، که بهر حال خود را محکوم به زیستن و بودن با او می‌بیند، رنگی از آشنایی زند و «زندگانه» خویش را همانند «خانه‌ی خویش» آرایش دهد. از این رو، هنر تجلی‌گریزهٔ آفریدگاری انسان است در

ادامه‌این هستی که تجلی آفریدگاری خدا است تا کمبودی را که در این عالم احساس میکند جبران نماید و بدینگونه بیزاری و بیقراری خویش را، در این سرائی که نه برای او کرده‌اند، تخفیف دهد و زیستن در این غربت و در آمیختن با انبوه بیگانه‌ها را تحمل کند \*

صنعت نیز، چون هنر، تجلی‌گریزه آفریدگاری انسان است اما، برخلاف هنر، از احساس غربت و اضطراب و ناخشنودی از «آنچه هست» سرچشمه نمیگیرد بلکه، برعکس، برای نزدیکتر شدن و خو کردن بیشتر به آن است؛ مقصودش رهایی نیست، اسارت بیشتر است. هنر می‌خواهد انسان را از آنچه طبیعت ندارد برخوردار سازد و صنعت میکوشد تا او را از آنچه طبیعت دارد برخوردارتر کند.

اما هر هنری، حتی درپست‌ترین مراحلش: تقلید و تقنین، و بویژه در عالیترین انواعش: موسیقی و شعر - و هرچه برتر، شدیدتر - تجلی «دغدغه» انسانی است که از کمبود عالم «مینالد» و یا نمایشگر آفرینشهای او است تا آنرا «تکمیل» نماید. از این رو، مذهب و عرفان «دری» است به بیرون از این زندان و هنر «پنجره» ای. عموماً زیبایی را مایه هنر میدانند و ملاک آن و میگویند هنر هدفش نمایش زیبایی‌هاست. این سخن، اگر یکسره باطل نباشد - که هست - دست کم مبهم است و در عین حال، سطحی؛ در صورتیکه زیبایی نیز یک اثر هنری است که هنرمند، در این جهان که فاقد زیبایی است، آنرا می‌آفریند؛ این گل زیبا نیست؛ من زیبایی آنرا پدید می‌آورم، چنانکه نقاش تصویر آنرا و شاعر عشقبازی و بیوفائی آنرا

\* و در اینجا است که دو مسأله لاینحلی که در هنر مطرح است و هنوز به جایی نرسیده است روشن میگردد: یکی مسأله «رسالت هنر و مسئولیت هنرمند» و اینکه چنین رساله و مسئولیتی هست؟ و اگر هست چیست؟ دیگر اینکه «هنر برای هنر است یا برای اجتماع؟». چنین توجیهی برای هنر نه تنها به این مسأله پاسخ روشن میدهد بلکه معنی گنگ «هنر برای هنر» و مفهوم پیچیده و تعبیرات و تلقی‌ات مختلف و متضادی را که از «هنر برای اجتماع» میشود آشکار مینماید. \* یعنی، هنر دو کار میکند: بیان و خلق.

و موسیقی دان نجوای آن را .

کیست که واقعا نداند که در عصمت ملکوتی سپیده ، در زمزمه جادویی چشمه‌ساران ، در نسیم پیام آور سحر ، در چشم خونپالای غروب ، در نغمه آسمانی شبا هنگ ، در خلوت نیمه شبهای روشن کوچه باغهای خاموش ، در خم خسته چشمی از تب عشق ، در هم آغوشی پاک مه و مرداب ، در لبخند ، در نگاه ، در مهتاب ، در بازی پنهان و پرغوغای باد بر سر شاخه های بلند سپیدارهای مغرب ، در افق ، در شفق و در هر چه مارا از خویش بدر میبرد ، درست به همان اندازه عمق ، معنی ، راز و زیبایی نهفته است که در قیافه يك «گوشتكوب» ! و حتی در همان درز پر از گوشت کوبیده شب مانده آن؟! این بیچاره انسان است که میخواهد دنیايش چنین باشد و نیست . او است که خود را در این «کوخ» فاقه زده و پست و تنگ و زشت گرفتار می بیند و با فریب هنر ، آنرا بگونه «کاخ» که شایسته نیمه خدائی، چون او است می آراید. از این رو، هنر ، در همه انواع و همه مراحلش ، انعکاس دغدغه این «نیمه خاك - نیمه خدا» است ، این «جمع دو بینهایت» ؛ این «اجتماع دو تقیض» ؛ و اضطراب و اندوه و عشق و بیقراری و ناخشنودی و بیزاری لازمه چنین ساختمانی ثنوی است که يك سرش ، در غلظت پلشت و عفن این ماده ، این مردار نهفته است و سردیگرش ، از مرز آفرینش

✱ در اینجا مشکل تاریخ هنر نیز روشن میگردد که چرا هنر همواره یادراختیار مذهب بوده است و یادراختیار اشرافیت ؟ دوستی مذهب و هنر زاده همزبانی و همدردی و خویشاوندی آن دو است. و اما پرورش هنر در دامن اشرافیت بخاطر آن است که مردم - مرفه ، از آنچه این جهان دارد ، هر چه بیشتر برخوردارند ، کم بود آنرا بیشتر احساس میکنند (ولو بصورت انحرافی) ، و هنر زاده چنین احساسی است . اما مردم تهیدست و زحمتکش ، که از بسیاری از آنچه این جهان دارد محروم اند و همواره گرم تلاش برای کسب آنند ، جهان را غنی می پندارند و فقر خود را احساس میکنند نه فقر عالم را . روانشناسی طبقاتی و مقایسه رنجهای اروپائی و امریکائی با رنجهای افریقائی و آسیائی و آرزوها و نیازهای مادی و یار آلیستی کارگر و دهقان با گرایشهای موهوم و یا ایده آلیستی بورژوا و سرمایه دار این مسأله را روشن تر میسازد .



میگذرد و زمان و مکان - این دو چهار دیواری تنگ و خفقان آور را درهم میسکنند و بر آسمان بلند ابدیت ، ذرّه بلند ملکوت میسایند ، آنجا که کلمات پر میسوزند و خیال از نیمه راه باز میگردد. و هنر - قلم صنع فرزندان آدم که از «بهشت» به «زمین» افکنده شد - میکوشد تا زمین زشت و افسرده را بگونه بهشتی که جایگاه شایسته او بوده و هست آرایش کند ، همچنانکه در آن زندگی نخبشیش بود ، در این زندگی تبعیدیش ؛ که محکومیتی را میگذراند و این را همه گفته اند - به شعر بیندیشد و بگوید به موسیقی بشنود ، به رقص برود ، به نقاشی ببیند ، به قدرت تشبیه آنچه را در طبیعت بی حال و بی توان است روح دمد و ، به نیروی استعاره آنچه را ندارد ببخشد ؛ به زبان کنایه و رمز ، از کلمات که اشیاء بی جان و ناتوان این جهانند ، آنچه را ندارند و او میخواهد ، بیرون کشد ، به سر انگشت مسیجای مجاز ، به همه اشیاء - که همسایگان مرده و گنگ و احمق و بیگانه اویند - حیات و زبان و شعور و آشنائی دهد و بر چهره نا آشنای زمین و آسمان ابله این توده انباشته از عناصر ، رنگ انس و معنی و احساس و خویشاوندی زند کند .

زیرا در چهره طبیعت و هر چه در او هست ، هیچگاه همدردی و همانندی با خویش نمیخواند و همدردی و خویشاوندی تشنه ترین نیاز روح آدمی است . آسمان صاف و ستاره باران و پر آرامش یک نیمه شب تابستان ، آسمانی راحت و بیدرد است و روح مضطرب و گرفته «تنتوره» Tintoret آسمانی گرفته و مضطرب و میخواست ؛ آسمانی نه آبی بلکه زرد و این عالم آسمان زرد که اضطراب را الهام کند ندارد ، تنتوره بر فراز «جل جتنا» آسمانی زرد میآفریند ؛ کوششهای «پیکاسو» در رهائی هنر از بند تقلید طبیعت ، نشانه روشنی از عصیان در فطرت هر هنری است ، تجلی اضطراب

\* و در اینجا است که بیهودگی کوشش کسانی که خواسته اند هنر را در قالبها و قواعدی ثابت و مشخصی مقید سازند آشکار میگردد . وضع قاعده برای هنر بهمان اندازه خنده آور است که کسی بخواهد برای «غم خوردن» یا «خشمگین شدن» آداب و رسوم و مقرراتی دقیق ترتیب دهد .

روحی است که کمبود طبیعت را در برابر نیازهای بلند خویش دردناکانه احساس میکند. بقول «سارتر»، پیکاسو میکوشد تا قوطی کبریتی بسازد که در عین حال، یک شب پره باشد بی آنکه از قوطی کبریت بودن خارج شده باشد؛ چرا؟ زیرا که طبیعت از اجتماع دو ضد عاجز است و انسان این عجز را نمیخواهد تحمل کند. سرزدن ناخود آگاه صبح بی اراده و بی احساس روح شاعری را که همه کائنات باید با او بیندیشند و همه هستی باید احساس کند، بسنده نیست، صبحی میخواهد که همچون قهرمان دلاوری ناگهان از پس افق سر بردارد و خنجرش را بر کشد و گریبان سیاه شب را بعمدا، تاناف چاک زند و چشمه جوشان وزرین فردار را بر پهنه آلوده به دیشب این صحرا باز کند و چنین صبحی را طبیعت ندارد، بدینگونه میآفریند:

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش!

خواهید گفت: پس «لئونارد داونچی» چه؟ خانم «مونالیزا» لبخندی بر لب داشته است و نقاش آنچه را در طبیعت بوده است تقلید کرده. شگفتا که در اینجا کمبود طبیعت آشکارتر است. طبیعت بر لب زنی لبخند پر معنی و گرفته و آمیخته با اندوهی مهربان و ملایم و مرموز نشانده است اما داونچی چنین لبخندی را بربیک قطعه پارچه بخشیده است و چند گرم خاک! و این است آنچه طبیعت فاقد بوده است.

نقاشی که وسوسه اندام زنی، سکوت پر سخن نگاهی، جلال و قداست روحانی معبدی را به یک مشت گچ و رنگ می بخشد خلق بدیعی نکرده است؟

بی شک، همچون انسانها که در فاصله های متفاوت، میان «لجنزار» و «نفخه» روح خدا، منزل دارند، هنرها نیز، به میزانی که از زمین فاصله می گیرند، جلوه گاه صادق اضطراب و حسرتی میشوند که در هر که انسان تر است، دردناک تر است. خواهید گفت: «پس آثار پست تر از «هست» در جهان هنر، که با این مسیر متعالی بی که برای هنر نشان دادیم نمیخوانند؟!». چرا، میخوانند! اگر این آثار حقیقه

پستند و نه فضیلتی بر هر چه هست، که نقیصت اند، در اینجا به قول اصولیون، اختلاف بر سر مصداق است، نه مفهوم، چه، زنی که خود را چنان می آراید که زشت تر از آنچه هست میشود و نفرت انگیز، با زنی که به فریب هنر، زیبایی های خیره کننده ای در چشم و ابرو و لبخند و اندامش می آفریند که نیست، در احساس و هدف، مشترك است؛ و اینجا مادر برابر مبحث دیگری قرار میگیریم بنام توفیق و عدم توفیق در خلاق هنری و تعیین ارزشها و علل و عوامل و کیفیت و درجات هر يك که کار نقد است و قلمرو و ویژه آن.

خویشاوندی میان مذهب و عرفان و هنر را تاریخ نیز شاهد بوده است. هنرها مذهبی ترین و عرفانی ترین موجودات این عالمند. در دامن مذهب و عرفان زاده اند و از این دو پستان شیر خورده اند. هر هنری معراجی است و یاشوق معراجی که در آن، هنرمند، هر چه از بار «هست» سبکبار تر است، سدره المنتهایش از زمین دور تر است و روشنائی و گرما و قداست و زیبائی «ماورا» را بیشتر احساس میکند. چهره سرد و کریه «واقعیت» را، به تدبیر هنر، به زیباییهای «حقیقت» می آراید نه هنر سخن از ماوراء است و بیان آنچه میبایست باشد و نیست. و از این است که موسیقی، علیرغم بدرفتاریهای مسلمانان، هرگز دست از دامن تصوف اسلامی برنداشت و از همین رو است که مسأله پیچیده ای که در ادب و فرهنگ فارسی مطرح است روشن میگردد که چرا عرفان ما، تا چشم میگشاید، خود را در دامن شعر می افکند و به تعبیر بهتر، تا زبان باز میکند، به شعر سخن میگوید و بر خورد این دو خویشاوند هم در دو هم زبان،

\* و از این رو است که هنر هر چه با «واقعیت» فاصله بگیرد و از پسند «عقل رایج» دورتر میشود زیباتر و گیرانر میگردد زیرا واقعیت تهیدست است و تهی مغز و عقل نیز بومی این سرزمین است؛ سرزمینی که هنر همواره در آن احساس غربت میکند و فرمان عقل-حاکم بومی این کشور را گردن نمی نهد و از این رو است که هرگز زیر بار قبولی که عقلا بر او نهاده اند نرفته و در برابر هر که خواسته افساری از منطق بر سرش زند، طغیان کرده و هر زنجیری را گسسته است.

باهم ، زیباترین و شور انگیز ترین واقعه تاریخ معنویت شرق پرمعنی است چه ، عرفان- که رنج غربت بیقرارش کرده است- باشعر ، که پیداست زبان محاوره این عالم نیست ، و به یاری کلمات شعری- که فرشتگان تیزپرو و سبکبال عالم بالاینده- و نیز با اشارات موسیقی ویژه آن- که بگفته امه سزر : «صدای تصادم موجهای اندیشه است بر ساحل این هستی»- پرواز روح بیتاب را از حصار گنگ و خفه این تبعید گاه تسهیل میکند .

## فراط:نامه

	ص	س		ص	س
مرغ : تخم م- مرغ	۱۷۰	۱۶	آخر آمد : آمد *	۵	آخر
آرامش یقین	۱۸۶	۴	لو : لویی	۳۴	۱۱
احساس	د	۱۱	پرومته	۳۴	د
نوازشهای	۲۰۲	۶	بود + انجام میداد	۳۷	۱۴
دیده : دید	۲۰۴	۵	دیرینه	۳۹	۱۷
بنگرم : ببینم	۲۰۶	۱۴	انتظاری : احتضاری	۵۵	۴
سطر زائد	۲۰۸	آخر	در حالی که زائده است	۶۰	۲
می افتد	۲۱۳	۲۰	دو دوروح : دوروح	۶۳	۸
صفها که : صفها	۲۱۷	۱۴	تشنه : تشنگی	۶۴	۱۳
و شب : ، شب	۲۱۸	۱۹	صدویک : نودونه	۸۹	۴
ایمان : میماد	۲۲۰	۲۱	او : آنها	۹۰	۲
سختکوی گل	۲۲۱	د	به من : زائد	۹۱	۱۰
یوسف و بنیامین	۲۲۷	۹	کلید : کلیت	۱۰۴	۱۲
<b>Bodhi</b> : بودی	۲۲۷	۱۶	چشمش : کوشش	۱۰۵	۶
کردم ، کردم	۲۳۲	۱۷	لاقبته و رأیت الناس فی رجل	۱۰۵	۱۰
سلطنت گرگ	۲۴۴	۳	مراء زائد	د	۱۲
سری + اسلح	۲۴۵	۱۶	عجایبت ... کو بر سوخته	د	۱۳
و حرفهائی که بابد به کسی	۲۶۹	۵	بجای آن زائد	۱۳۸	۱۴
زده زائد			پنهانی	۱۵۱	۷
پورس ، حقوق	۲۷۶	۲۲	مبگیری : می یابی	۱۵۵	۱۳
باشیم + و حرفهائی که	۲۸۲	۲۲	و : ،	۱۵۷	۱
			کرده ای	د	آخر

آنچه ازین نویسنده در دست چاپ است .

امت و امامت . جلد دوم اسلام‌شناسی

میعاد با ابراهیم (کنفرانس های دانشگاه مشهد و مؤسسه ارشاد در فلسفه حج)

**The Visage of Mohammed ، trans . by : Sachadin**

اسکولاستیک جدید . (مجموعه کنفرانس های علمی ۸-۱۳۴۷ در دانشگاه های ایران)

به کجای تکیه کنیم ؟ . (گزیده ای از مقالات علمی)

هنر در انتظار یک موعود .

انسان در تمدن جدید . (درسهای تاریخ تمدن در دانشکده ادبیات)

دین و سرگذشتش . (جلد دوم تاریخ ادیان ، درسهای دانشکده ادبیات)

رنج «بودن» . (قصه خلقت انسان) .



